

کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

جزو اول

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

باتصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**



کتابخانه
شمس



دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و طلعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور مولوی

جزواتک

باصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فرزند انور استاد دانشگاه طهران

129845



مولانا جلال‌الدین محمد (مولوی)
کلیات شمس (دیوان کبیر) جزو اول
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ اول: ۱۳۳۶. ش. دانشگاه تهران
چاپ دوم: ۱۳۵۵
چاپ سوم: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

فهرست مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح صفحه الف - یو
- ۲ - رمزهای معمول در ذیل یز
- ۳ - فهرست اشعار یط - که
- ۴ - مقدمه نسخه (عـد) ۱
- ۵ - مقدمه نسخه (قح) ۱
- ۶ - مقدمه نسخه (جت) ۲
- ۷ - مقدمه نسخه (خب) ۳
- ۸ - مقدمه نسخه (فـذ) ۳
- ۹ - متن کتاب (حرف الف تا خا) ۳۰۳ - ۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد و الصلاة - نخستین بار که گوش نگارنده با همتک ملکوتی غزلیات مولانا آشنا گردید در یکی از روزهای زمستانی ۱۳۳۸ قمری بود که استاد بزرگوارم مرحوم میرزا عبدالجواد معروف بادیب نیشابوری (۱۳۴۴-۱۲۸۱ هجری قمری) این غزل را بشاگردان و مستفیدان محضر پربرکت خود القا فرمود :

بشمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

(غزل ۴۴۱ از طبع حاضر) و شاگردان را بحفظ این غزل شیوا مکلف ساخت و ای چنانکه در مقدمه رساله شرح حال مولانا تقریر افتاده است استاد ما شیفته اشعار شعراء عهد سامانی و غرنوی بود و با استاد بزرگ فردوسی و منوچهری عشق می ورزید و از شعراء عهد سلجوقی خاصه گویندگان عراق و همچنین سخن سرایان عهد مغل اطلاق بسیار نداشت و شعرشان را نمی پسندید و اسلوبشان را نمی ستود و از اینرو در محضر فیض بخش آن استاد جز همین یک غزل از مولانا بگوش متعلمان و شاگردان نخورد و راست آنکه نسخه مطبوع دیوان مولانا در مشهد و بخصوص نزد طلاب شهرت نداشت و در دسترس نبود و عوائد طلاب هم غالباً بدان مایه نمی رسید که بتوانند غیر از کتب متداول در دروس عربیت و اصولین و فقه و منطق و حکمت کتابی بخرانند و اطلاعاتی زائد بر افادات و تقریرات استادان خود حاصل کنند. حال نگارنده نیز چنین بود تا اینکه در سال ۱۳۳۹ قمری قصیده بی بسبک شعراء سامانی در وصف بهار و مدح والی وقت مرحوم احمد قوام (قواء السلطنه) که مردی با هنر و هنر پرور بود برشته نظم کشید و آن قصیده را وقتی که با پدر بدیدار وی راه یافته بود انشاء کرد و آن والی ادب دوست یک طاقه شال کشمیری بر وفق سنت رجال آن عهد بعنوان خلعت بگوبنده برنابخشید و او بجای آنکه خلعت والی را سرمایه مباحثات کند بفروخت و وجهیکه از این راه بدست آورد یکسره در دامن کتاب فروش ریخت و مقداری کتاب خرید که از آن جمله بود دوره کامل مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایت که در مجلد اول آن قسمتی از دیوان مولانا بصورت انتخاب و در ذیل شرح حال شمس الدین تبریزی درج شده است و بدین وسیله توانست عده معتنا بهی از غزلیات را بخواند و در آن حد که مقتضای سن و معلومات محدود و ناچیز وی بود بسبک و روش هیجان آور و دل انگیز مولانا آشنا گردد تا چنان افتاد که در رجب آن سال (۱۳۳۹) بشوق دیدار مادر و پدر و بسبب نگرانی از اوضاع خراسان بدیهی که مسکن خاندانش بود باز رفت و بجهت فرصت و فراغی که برای حفظ اشعار میسر شد مجلد اول مجمع الفصحا را در مطالعه گرفت و از گفته شعرا آنچه می پسندید بخاطر می سپرد و در نتیجه بسیاری از اشعار مولانا را نیز حفظ کرد و چون در رمضان ۱۳۴۰ بمشهد باز گشت آن همه را بر استاد خواند و در حل مشکلات از وی استعانت جست و فحصر بلیغ کرد که دیوان چاپ لکنهو را پیدا کند و همه با قسمتی از آن را بر استاد قرائت کند لیکن بر آن نسخه دست نیافت و منتخبی که مرحوم هدایت بسلیقه خود از دیوان کرده است از دوستی بامانت گرفت و چندین بار مطالعه نمود و باین همه چنانکه باید عالم وسیع و جهان بی نهایت مولانا را در چشم نیارود و از چاشنی فوق و معرفش اندک بهره هم نیافت تا اینکه در سال ۱۳۰۳ شمسی بطهران سفر کرد و در همان آغاز ورود صبح جمعه بی که اکنون تاریخ آن را بیاد ندارد حاج شیخ عبد الله حائری مازندرانی را که از ربودگان معنویت و تربیت یافته محضر فیض کثر سلطان علی شاه گنابادی

مقدمه مصحح

(از مشایخ بزرگ تصوف در آغاز قرن چهاردهم هجری و از اقران ابو عبد الرحمن سلمی و ابو القاسم قشیری در ادراک حقائق فقر و عرفان بعقیده ابن ضعیف) بود دیدار کرد و شاید بسیاری از خوانندگان محترم بخاطر داشته باشند که آن ازاده مرد در ظرافت اخلاق و لطف محضر و نکته دانی و شعر شناسی آبتی بود سماوی و بمولانا و آثار وی عشق بی حد می ورزید و خلاصه بی از دیوان مولانا و دیگر شعرا بخط خود ترتیب داده بود که همیشه همراه داشت و بهر جا می رفت با خود می برد و پس از احوال پرسی اگر مجلس اقتضا می کرد آنرا از جیب بیرون می کشید و می خواند و از تأثیر میهای بهستی و باده های جانی که مولانا در پیاله های بلورین الفاظ فرو ریخته است مستی عجب می نمود و از جذب و کشش آن بزرگ اختیارش از دست می رفت و سر و دست می افشاند و حضار مجلس را بعالمی از نشاط و بهجت می کشانید آن روز نیز بنا بر همین سنت این غزل را خواند:

بگردد دل همی کردی چه خواهی کرد می دانم بخواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم

می خواند و اشک می ریخت و بیابی آه می کشید چنانکه دل افسرده نگارنده را هم با آتش آه سوخت و زان پس رشته الفت استوار گشت و بی آنکه شرف سلوک فقر حاصل شود (چنانکه هنوز هم نشده است) دیدارها متوالی گردید و ایام تابستان که این ضعیف بدان روزگار در امام زاده قاسم یا تجریش مسکن می گرفت گاه از ساعت هفت بامداد تا پنج ساعت بعد از ظهر خلوت می ساختیم و بر سماع شعر مولانا وجد و حال می کردیم و پیداست که این موانست تا چه حد در رغبت نگارنده بمطالعه دیوان غزلیات مؤثر بوده است.

همچنین سائر استادان آن عصر از قبیل علامه بی نظیر سید احمد ادیب پیشاوری (متوفی ۱۳۰۹) و محمد علی فروغی و میرزا محمد طاهر تنکابنی که نگارنده غالب اوقات در مصاحبت ایشان می گذرانید از معتقدان سخن و حکمت مولانا بودند خاصه ادیب پیشاوری که در هیچ خلوت وی را از مطالعه و تکرار ابیات مولانا فارغ نمی یافت و برکت صحبت و فیض مجالستش در تطویر و تحول افکار این ضعیف و نظری وی در فهم و تشخیص اشعار و معرفت درجات شعرا تأثیری بسزا داشت.

باری بشوق فراوان بتفحص پرداخت تا نسخه کلیات شمس را (دیوان کبیر باصطلاح پیروان مولانا) نزد کتاب فروشی پیدا کرد و با آنکه در آن هنگام قیمت آن چندین مدتی خرید آن صورت نیسیر نمی پذیرفت تا اینکه مادرش بر کی از پشم گوسفند که آن را «آغاری» می نامند برای وی فرستاد تا کسوت زمستان فراهم کند زیرا در راه خراسان غارتگران تر کمن که هنوز بزندگانی و معیشت صواب هدایت نشده بودند اندک مایه نقد و ملبوس وی را بتاراج برده بودند بناچار دست رشت مادر را در معرض فروش گذاشت و بنیمی از ثمن آن نسخه مطلوب را خرید و بنیم دیگر که ۲۵ ریال می شد کسوت نازلی آماده کرد و صورت دل را بدان دیبای خسروانی و جامه نگارین و حله زربفت که ساخته و پرداخته جان سخن آفرین مولانا است مخلع و آراسته کرد و هیکل جسمانی را در لباس پشمین کشید و هر گاه و بیگانه از آن باده منصوری جان را نشاط می بخشید تا اینکه در سال ۱۳۱۲ که طرح رساله شرح حال مولانا را می ریخت بر آن شد که دیوان را بانظر امعان و دقت در مطالعه گیرد و شش ماه شمرده در این کار صرف کرد و فهرستی از کلمات نادر و غریب و ترکیبات وصفی و اضافی آن که طرز تصرف مولانا را در الفاظ و کیفیت خیال او را در تشخیص روابط آنها نشان می دهد ترتیب داد (که میرزا محمد علی عبرت مصاحبی از خوش نویسان و غزل سرایان نامور آن روزگار متوفی ۱۳۲۲) بخط خوش از سوادش بیاض آورد) و بوقت مطالعه هر غزل را که دور از روش و مشرب صافی تصوف و فقر مولانا می شناخت بعلامتی مشخص می نمود و بار دیگر در زمستان ۱۳۱۳ از آغاز تا پایان کتاب را بنظر مقایسه مطالعه کرد و در نتیجه پی برد که نسخه دیوان چاپ الکنهو که مدار کار فضلاء ایران بوده و هنوز هم هست ارزش چندان ندارد و در اشعار اصلی حذف و اضافات ناروا راه یافته و عده بسیاری از غزلیات دیگران در ضمن اشعار اصلی آمده است و خلاصه نظر خود را در رساله

مقدمه مصحح

شرح حال مولانا مندرج گردانید و در این حال دو نسخه خطی بملکیت وی در آمده بود و نسخه مرحوم حاج سید نصرالله تقوی از فضلا و سخن شناسان عهد متوفی (۱۳۲۶) که ظاهراً در اوائل قرن دهم هجری کتابت شده است و قافیة (میم) را ندارد و نسخه مرحوم مرتضی نجم آبادی آن مرد نیکوکار صاحب فضیلت که تنها شامل حرف (میم) است دسترس داشت و از جهت کمی اطلاع آن نسخ را درست و کمال و کار را تمام شده می‌پنداشت و مقدمات تألیف جلد دوم رساله را مشتمل بر تحلیل آثار مولانا آماده می‌ساخت که مادرش بدرد گوش گرفتار آمد و کار بعمل و شکستن استخوان حجری صدغ کشید و بیماری وی و گرفتاری نگارنده روز افزون بود و سرانجام در ۲۴ شهریور ۱۳۱۵ جان با فریننده جانها داد و در بانی از صفا و محبت و دلنوازی را بزیر مثنی خاک برد و سرچشمه ذوق و حرارت و کار این ضعیف يك باره فرو خشکید و دل و دستش از کار فرو ماند و سر و لطیفه: **أَفْرَأَيْتُمْ أَنِ أَصْبَحَ** **مَأْوَاكُمْ غَوْرًا** (قرآن کریم، سوره ملک، آیه ۳۰) پدیدار آمد و باشکستگی دل و فرو بستگی پا و دست، مکر خفی و استدرج حق دست و بالش را در زنجیر اشغال دنیوی کشید و ضرورت معاش موجب شد که بتألیف کتب در ابواب دیگر پردازد و از کار مطلوب دست بردارد و درین میان آن معدن ظرافت و کان ملاحظت حاج شیخ عبدالله حائری که پیوسته‌اش بمدد تشویق در کار می‌آورد در او آخر سال ۱۳۱۶ رخت برای جاوید افکند (جانش غریق رحمت است یارب غرقه تر باد) و پس از وی بسالی چهار امام اهل حکمت میرزا طاهر تنکابنی در سال ۱۳۲۰ و زان پس محمد علی فروغی آن خداوند نظر لطیف و حدس صائب و تشخیص درست در آذرماه ۱۳۲۱ بدرود جهان گفتند و تنگدلی و افسردگی و اندوه باران رفته‌اش در حصار گرفت و جز مصاحبت علامه قزوینی رحمة الله علیه شعله غم را نسکینی نمی یافت و آن نیز بهر هفته باری بیش نبود بناچار روی در آثار مولانا آورد و در زمستان ۱۳۲۲ بمدنی زیادت از شش ماه مثنوی شریف را بانسخه کتابخانه ملی بتصیحح عبداللطیف عباسی مقابله کرد و از جهت آنکه تحلیل افکار مولانا و اطلاع بر نظر او در هر مسأله میسر و روشن گردد فهرستی برای مثنوی ترتیب داد جامع مطالب و عناوینی که در دفاتر شش گانه پراکنده و بنا موضع آمده است و چون از این مهم بی‌پرداخت بصد آن شد که فهرستی ترتیب دهد شامل مضامین مشترك در مثنوی و غزلیات و از این جهت بتفحص مشغول گردید تا نسخه بی قدیم از دیوان بدست آورد و ابتدا بر نسخه کتابخانه سلطنتی ایران مکتوب در ۸۳۵ اعتماد کرد و آن نسخه بیست که در متن آن شش دفتر مثنوی و در حاشیه غزلیات مولانا نوشته شده و جزو کتابخانه سلطان حسین میرزا بایقرا بوده است و با مراجعه مکرر و امعان نظر در یافت که آن نسخه نیز وافی بمقصود نیست زیرا بیش از يك قرن و نیم با وفات مولانا فاصله دارد و مصون از تحریف و تبدیل نمانده و تنها نزدیک بدوازده هزار بیت در آنجا نوشته شده و خلاصه گونه بیست از دیوان کبیر و در همین اوان بر وجود نسخه بی قدیم در کتابخانه دانشمند مفضل آقای حاج محمد نخجوانی مطلع گردید و از آن آزاده مرد کریم طبع، نسخه را بامانت خواست و بانندك مدت کتاب را در دسترس خویش یافت و آن نسخه بیست بسیار قدیم که ظاهراً در او آخر قرن هفتم یا اوائل قرن هشتم کتابت شده و وصف آن در ضمن ماخذ تصحیح مذکور خواهد افتاد پس بمعاضدت و همدستی دوستان و همکاران ارجمند آقایان دکتر ذبیح الله صفا و دکتر محمد معین و دکتر حسین خطیبی استادان محترم دانشکده ادبیات نسخه بی از دیوان را که ظاهراً در قرن دهم استنساخ شده است و ملک او بود با آن نسخه مقابله نمود و از آنجا روشن گشت که نسخ تازه تاچه اندازه دستخوش تحریف و تصحیف و اضافه و نقصان گردیده است چنانکه اعتماد وی بر نسخ موجود بر قرار نماند و بجست و جوی نسخ قدیمه میان در بست و سزاوار تر آن دید که از فضلاء کشور تر کیه که اقامتگاه مولانا و مطلع انوار افکار وی بوده است درین باره طالب ارشاد و هدایت شود و بوسیله وزارت امور خارجه از سر کنسولگری شاهنشاهی در استانبول تمنی کرد که بامشاوره علما و اصحاب خیرت و ارادتمندان مولانا از نسخ قدیم دیوان آنچه میسر است عکس بردارند و هر چه زودتر مطلوب را بطلب شیدا رسانند و در آن هنگام جناب آقای مفتاح وزیر

مقدمه مصحح

مختار دولت شاهنشاهی در هلند سمت سر کنسولگری استانبول را داشتند و ایشان بامشورت مستشرق دانشمند دکتر ریتر که در معرفی و نشر کتب اسلامی کتبخانه های ترکیه آثار مشهور و مشهور دارد و با دانشمند گرانمایه پروفیسور عبدالباقی کلپینارلی از محققان معاصر (چون نامه جناب آقای مفتاح مفقود شده است شك دارم که کدام يك راهنمایی کرده اند) از نسخه (عد) که وصف آن بیاید عکس برداری کردند و نزد نگارنده فرستادند و منت عظیم بروی نهادند و نیز دانشمند صاحبدل آقای دکتر فریدون نافذ که حفید مولاناست و شیفته آثار نیای خویش است چون از اهتمام حقیر بتصحیح دیوان مطلع گردید نسخه (فد) را که جزو مبانی کار است معرفی نمود و بخرج وزارت فرهنگ عکس آن آماده شد همچنین آقای دکتر یحیی که در آن هنگام عضو سفارت شاهنشاهی بود بوسیله وزارت امور خارجه نگارنده را بوجود نسخه بسیار ممتاز و قریب العهد بمولانا در کتابخانه افیون قره حصار بشارت داد و عکسی از آن بخواهش نگارنده و بنفقه وی فراهم آمد و چون در این نسخ ژرف ترنگریست بصحت و درستی آنها اعتماد و ثقت افزود و يك باره عزم جزم کرد که بمقابله و تصحیح دیوان تمام همت مشتغل گردد و دوستان مشفق و عاشقان راستین آثار مولانا که از حصول آن نسخ خبر یافته بودند در تحریض و تشویق وی هر چه گرم تر در کار آمدند و اندیشه فوت وقت و فوات فرصت را بگوش او می کشیدند و در آن وقت بالنسبه فرانتی روی می نمود و نشاطی در دل و توانی در تن مشاهده می افتاد و اسباب کار بظاهر مجتمع شده بود که دختر خردسال وی که شیرین نام و شیرین صفت بود بیماری صعب گرفت و پس از دو ماه بیاری جانکاه درد انگیز شربت تلخ مذاق اجل در کشید و شهباز تیز چنگ مرگ آن مرغک لطیف آواز را از پیش چشم پدر در ربود و در قفس بی در و روزن عدم افکند و زندانی جاوید ساخت (اسفند ۱۳۲۶) و هنوز آتش این غصه فرو نشسته و در داین حادثه نسکین نایافته علامه بزرگوار محمد قزوینی که وسعت اطلاع و قوت تحقیق و کرم خلقش مایه استظهار و دلگرمی هر طالب علمی بود و خورشید وجودش عاشقان تحقیق را بنقطه حقیقت راه می نمود در بستر ناتوانی فرو خفت و دیگر سر بر نگرفت تا پس از چهارده ماه ضعف و رنجوری در ششم خرداد ۱۳۲۸ چشم از جهان پوشید و جهانی را بمانم خود نشاند و آن ستون معرفت که تکیه گاه عالمی بود فرو ریخت و آن تنها نقطه امیدم تاریک شد و نگارنده را دلی که بکار آید و دستی که کاری کشاید نماند و بضرورت بکارهای دیگر که سهل تر می نمود خاطر مشغول داشت از قبیل تصحیح فیه ما فیه و معارف بهاء و لدوهم درین میان متفحص بود که نسخ دیوان را در کجاها باز می توان یافت و می اندیشید که کار بدین خطیری را پیش از فحوص و استقصای کامل آغاز کردن دور از روش تحقیق و خلاف سیره طالبان صادق است تا اینکه دوست دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول در نامه بی بدوست دانشمند جناب آقای دکتر یحیی مهدوی استاد محترم دانشکده ادبیات نوشته بودند که نسخه بی بسیار مضبوط و قابل توجه در کتابخانه شخصی چستر بی بی از آمریکائیان مقیم انگلستان وجود دارد که آنرا بواسطه خطرهای جنگ دوم جهانی دور از لندن برده و هنوز باز نیاورده اند و رجوع بدان نسخه در تصحیح دیوان امری حتم و فرض است و پیداست که این خبر از آن محقق موثوق به تاچه حد دل نگارنده را در اضطراب آورد و در پی تحصیل آن برانگیخت چنانکه نامه ها نوشت و دست بدامان بسیار کسان شد تا مگر زودتر آن مطلوب بدست آید و دل از لرزه طلب و گوش از انتظار خیر بیاساید ولی کارها در وقت بسته است و هنوز هنگام آن نرسیده بود که این پردگی اسرار از حجاب استتار بدر آید و کلیات شمس در آسمان ادب بی ابر و غبار جلوه آغاز کند و در اثناء این طلب آشنای جناب آقای مینوی از سفر ترکیه باز آمدند و مزده وجود دو نسخه قدیم را در موزه قونیه رسانیدند و علامه عصر جناب آقای تقی زاده عازم سفر انگلستان شدند و بخواهش این ضعیف و بمددکاری مستشرق بی نظیر پروفیسور مینورسکی فیلم نسخه چستر بی بی را با خود آوردند و دانشگاه طهران بدرخواست نگارنده و باهتمام آقای مینوی عکس دو نسخه مذکور را (قو، مق) فراهم ساختند و بیاری

مقدمه مصحح

خدای بزرگ و مدد‌های روح پاک خداوند کار مولانا جلال الدین در آغاز سال ۱۳۳۴ اکثر مقدمات کار ساخته و بسجیده شده بود و عاشقان سودا زده سخن مولانا ازدور و نزدیک بنامه و پیغام و گفتارهای دل انگیز دل و دماغ فرو مانده و سوخته را نیرو بخشیدند و نازه گردآیدند بخصوص آن دانشمند آزاده خوی قریشته خصال محمد باقر الفت ادام الله ایام افاضاته که در نامه‌ی بسیار موجز ولی بلیغ و کارگر تحریضی بغایت قوی فرموده بود و از فوت فرصت تهدیدی هائل داده و ضعف و ناتوانی که در نتیجه شکستن کتف روی نموده بود و از چند گونه رنجوری بیار آورده بر صدق تهدید وی گواهی می‌داد پس نگارنده بامید عنایات حق و خاصان اویکبارگی بیم‌دلی را بیکسو نهاد و بدین مهم عظیم که وقت بسیار و قوت باطنی و ظاهری بیکران درانجام آن بکار باید برد تن درداد و نشر دیوان کبیرا بردانشگاه طهران عرضه کرد و شورای دانشکده ادبیات و شورای محترم دانشگاه این پیشنهاد را پذیرفتند و نگارنده بیاری و همدستی دوست عزیز فاضل آقای امیرحسن یزدگردی فهرست کاملی از غزلیات که در مجموع نسخ است ترتیب داد تا فی المثل هیچ غزل و قطعه‌ی بی فوت نشود و نیز کار مقابله آسان و هر چه دقیق تر انجام گیرد و چون فهرست آماده گشت صعوبت امر از کتابت و مقابله نمودارتر شد و دانسته آمد که بدون این مهم بر نمی‌آید و بقوای:

فَرَزْدًا بِثَالِثٍ (قرآن کریم، سوره یس، آیه ۱۴) نالشی در کار باید از اینرو بمعرفی آقای یزدگردی آقای دکتر حسین کریمان را که مردی صاحب فضیلت و بسیار دقیق و معتمد است بهم کاری دعوت کردیم و بارانه کمر همت بر بستیم و مقابله دیوان را آغاز کردیم و با وجود فترت‌های بیایی از قبیل مرگ پدر صاحب‌دل نگارنده در ۲۷ تیرماه ۱۳۳۵ و بیماری آقای دکتر کریمان و نالانی آقای یزدگردی بدقت و مراقبت تمام اکثر ایام هفته را مصروف استنساخ و مقابله و تصحیح می‌داشتیم تا چنان شد که چشم این ضعیف بر اثر مقابله و ملاحظه نسخ عکسی و قراءت کلمات و ابیات محو شده و استمداد از نور آفتاب و ذره بین سخت قوی در اواخر مهر ماه ۱۳۳۵ برنجوری صعب دوچار آمد و ملاحظه و خواندن آن نسخ چشم را بکلی تاریک و از رؤیت معطل می‌داشت و با معالجات بیایی و مراقبت اطباء جاذق چون آقای دکتر باستان و دکتر علوی و دکتر ضرابی چندماه خواندن و نوشتن جزاندگی میسر نمی‌گردید و باین همه آن دو بار موافق زحمت مقابله نسخ را برعهده گرفتند و باشراف و سماعی از نگارنده بسنده کردند و این امر خطیر را معوق نگذاشتند تا جزو اول پایان رسید و طبع آن و مقابله جزو دوم آغاز گردید و سال ۱۳۳۶ فرا رسید و همچنان ما بطبع و مقابله مشغول بودیم و اشغال جانکاه دیگر بررسی درعهده داشتیم و هیچ ساعت فراغ و آسایش نبود و بالنتیجه در اردیبهشت ماه عواقب اشتغال بیایی پدیدار آمد و ناگهان حالتی شبیه بسکته بر این ضعیف روی داد چندانکه از گفتن و نوشتن و خواندن و هر گونه کاری بازماند و در بستر ناتوانی فروخفت و پس از معاینه‌های دقیق (بوسیله جناب آقای فرزند) بحقیقت معلوم شد که اعضاء اصلی درست و قویست و علت حقیقی کلال و ماندگی بافراطیست که از مداومت عمل و تفکر و نجسب از راحت گذاشتن تن و اعصاب ناشی شده است و همین نظر را اطباء لبنان نیز در مسافرتی که بقصد استراحت و علاج در ۹ تیر ماه بدان کشور کرده بود و سرا پا دوازده روز کشید تأیید کردند و مطلقاً مطالعه و ادمان تفکر را محظور و ممنوع شناختند ولی - پسند چبود عاشقی و آنگاه پسند - از شما چه پنهان همه اشغال را ترك کرد مگر تصحیح نمونه‌های مطبوعه که در حال ناتوانی نیز بدان اشتغال می‌ورزید تا ضعف و ناتوانی بدانجا رسید که آن توانایی مختصر هم از کف رفت و بضرورت تصحیح نمونه‌ها و اجازه چاپ را بعهده آقای یزدگردی گذاشت و از صفحه ۱۵۳ تا ۲۵۶ بعنایت آن دوست زیور طبع گرفت تا در نتیجه استراحت اندک انتعاشی حاصل آمد و بقیه نمونه‌ها را تا آخر جزو اول خود ملاحظه و تصحیح کرد و بعون یزدان جزو اول ختام یافت و اینک جزو دوم بمطبعه تسلیم می‌شود و جزو سوم هم کما بیش آماده مقابله و تصحیح است و امیدوار است که حق تعالی امداد توفیق بازنگیرد و نسج عمر را تار و پود نکسلد تا مقابله و طبع این دیوان عرشی بانضمام فهرستها و فرهنگ لغات و مصطلحات و شرح اشارات و مشکلات و رساله خاصی

مقدمه مصحح

که متضمن تحلیل و نقد ادبی غزلیات و معرفی مقام بلند مولانا در شاعری و سخن سرایی تواند بود بیابان رسد و فرصتی پیدا شود که نگارنده بتحلیل سائر آثار مولانا علی الخصوص مثنوی شریف که مقدمات آن هم فراهم است بپردازد و اصول عقاید و افکار و تعلیمات اخلاقی و فلسفی و دینی و عرفانی این استاد حقیقت بین ژرف اندیش را بشرحی که در خور است تدوین کند

إِنَّهُ وَلِيُّ التَّوْفِيقِ وَمَيْسَرُ كُلِّ عَسِيرٍ .

اما نسخی که بوقت مقابله و تصحیح دیوان کبیر در اختیار این ضعیف بوده عبارتست از :

۱- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه اسعد افندی در سلیمانیه کتبخانهسی (استانبول) بشماره ۲۶۹۳ و آن نسخه بیت مشتمل بر ۳۴۸ ورق (۶۹۶ صفحه) هر صفحه متضمن ۱۷ سطر بخط نسخ روشن و پیخته که شیوه خط و رسوم معموله در کتابت از قبیل فرق گذاشتن میان دال و ذال و یکسان نوشتن (ب) و (پ) و (ج) و (چ) و (ز) و (ژ) و (ک) و (گ) و صحت نسخه ودقتی که بالنسبه در شکل و رسم حرکت و سکون کلمات بکار رفته حاکیست که در ربع آخر قرن هفتم و یا اوائل قرن هشتم و از روی نسخه های دست اول استنساخ شده است .

ترتیب ابیات آن بحسب قوافی و عده آنها بحسب احصاء دخترم فرانک فروزانفر) ۱۰۳۷۲ بیت است و بعضی اوراق آن در صحافی مشوش شده و چند غزل از حرف دال در حرف الف قرار گرفته و از حرف (ها) که در ورق ۲۴۲ شروع می شود تنها سه غزل باقی مانده و بقیه از ورق ۲۴۳ افتاده و غزلیات حرف (با) آغاز گردیده و در ورق ۳۱۴ پایان می رسد و در آخر این ورق سه غزل از آثار مولانا بخطی نزدیک بخط کاتب دیوان نوشته شده و از ورق ۳۱۵ رباعیات شروع شده و در هر صفحه ۶ رباعی مکتوب است و مجموع آن بالغ است بر ۵۰۵ رباعی .

در ورق ۳۴۶ ظاهراً افتادگی روی داده چنانکه باورقی حکایت می کند و شاید تاریخ کتابت در همان اوراق سقط شده بوده است از ورق ۳۴۶ تا آخر کتاب چند غزل بخط نسخ ولی تازه تر از خط اصل و یک غزل بخط تعلیق نوشته اند و در ورق ۳۴۲ بیش از مقدمه عربی نیز چند غزل از مولانا کتابت شده است بخطی نزدیک بخط و شیوه کاتب دیوان .

عکس این نسخه باهتمام جناب آقای مفتاح وزیر مختار دولت شاهنشاهی در هلند بوقت آنکه سر کنسول ایران در استانبول بودند آماده گردید و بیت اولش اینست :

ای دن چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها
زبان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
و بدین بیت ختم می شود :

چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم
صد گوهر و صد بحر نیرزی چه کنی
رمز این نسخه در ذیل صفحات (عد) است .

۲- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بموزه آثار مولانا در قونیه بشماره ۲۱۱۳ مشتمل بر ۲۵۲ ورق (۵۰۴ صفحه) هر صفحه ۲۲ سطر بخط نسخ روشن و پیخته که تاریخ ندارد ولی شیوه خط و دقتی که در شکل و اثبات حرکت و سکون کلمات بکار رفته و صحت کم نظیر آن گواهی عداست که نزدیک بزمان مولانا و اوایل قرن هفتم از روی نسخه های دست اول کتابت شده است و کاتب در ورق ۱۳۱ بر روی کلمه (کنی) در این بیت :

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
کنی عاشق نمی یابد کنی دل خسته کم دارد

نوشته است : « که نی ، بخطه » که ظاهراً مقصود آنست که املاء غیر معمول و متداول این کلمه در متن باقتضای نسخه مکتوب بخط مولانا است و فرض اینست که متن بخط کاتب و نسخه بدل بخط مولانا است مورد ندارد کما لایخفی .

مقدمه مصحح

شیوه کتابت این نسخه نزدیکست بهمان شیوه معمول در نسخه (عد) وسائر نسخ قدیمه و از حیث صحت و دقت در شکل کلمات بر آن نسخه ترجیح دارد و ما در تصحیح دیوان برین نسخه پس از اتمام نظر و دقت و مقایسه سائر نسخ اعتماد کلی حاصل کرده ایم. ضبط نسخه بدلهای در بالای کلمات بخط کاتب نشانه آنست که نسخه خود را بانسخ دیگر مقابله کرده و همین دقت نیز یکی از جهات اعتماد ما برین نسخه بوده است.

کاتب این نسخه را بحسب اوزان مرتب ساخته و ترتیب اوزان از این قرار است :

الف : رجز تام ورق ۵۸ - ۵

در بقیه ورق ۵۸ و ۵۹ يك غزل از بحر رمل بخطی مشابه خط نویسنده اصل و چند بیت از مثنوی و چند حدیث بخط تازه تر نوشته شده است.

ب : رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن) ورق ۱۰۴ - ۶۰

ج : رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن) ورق ۱۱۸ - ۱۰۵

در ورق ۱۱۸ غزلی از حرف تا بوزن (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن) و پس از آن در ورق ۱۱۹ غزلی از حرف یا بوزن (مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن) ظاهرا بخط ناسخ کتابت شده است.

د : هزج تام ورق ۱۷۸ - ۱۱۹

از ورق ۱۷۸ يك صفحه سفید مانده است.

ه : رمل (فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن) ورق ۱۹۶ - ۱۷۹

در ورق ۱۹۶ تنها چهار بیت نوشته شده و باقی نانوخته است.

و : هزج (مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل) ورق ۲۰۶ - ۱۹۷

در این جا بی گمان ورقی چند افتاده است زیرا این وزن بر خلاف معمول در حرف میم تمام می شود و وزن بعد هم از همان حرف آغاز می کند در صورتیکه در هر يك از بحور قوافی از حرف الف تا یا کتابت شده است.

ز : رجز (مقتعلن مقتعلن مقتعلن مفاعلن) ورق ۲۲۹ - ۲۰۶

ح : رجز (مقتعلن مقتعلن مقتعلن مفاعلن) ورق ۲۴۳ - ۲۲۹

ط : هزج (مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل) ورق ۲۴۷ - ۲۴۴

این بحر بحرف (ن) تمام می شود

ی : (فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن) ورق ۲۵۳ - ۲۴۸

علاوه بر ترتیب اوزان در هر وزن کاتب حروف روی را مراعات کرده و غزلها را از حرف الف تا یا مرتب نموده و بیت اول

دیوان اینست :

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست یا با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا

و بدین بیت ختام می پذیرد :

تو چه می داده بدل که چپ و راست می قد و گهی نی چپ و نه راست نه ترس و نه ایمنی

در ورق ۴ این عبارت را می خوانیم « صاحب السطان بایزید بن محمد خان خلد ملکه » و در زیر آن بخط نستعلیق

نوشته اند : « دایوان (دیوان) صح مولانا جلال الدین الذی فی بعض غزلیاته اسم شمس تبریزی » و پس از آن بخط نستعلیق درشت

مقدمه مصحح

می بینیم: «وقفته حسبة لله و حسبة لروح رسوله بشرط ان يجبس في استانة مولانا قدس سره في قونيه و انا الفقير عثمان نوري الجلوئی بالجیم الحانیوی»

این نسخه را دانشمند محقق جناب آقای مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول معرفی نموده و خود نیز عکس آنرا تهیه فرموده و بر ما منت عظیم نهاده اند.

عدد ابیات آن (بحسب احصاء دختریم فرانک فروزانفر) ۱۰۸۱۰ بیت و رمز آن (قو) است.

۳- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه مستر چستر بی تی از ملیونرهای لندن مشتمل بر ۳۵۹ ورق (۷۱۸) صفحه هر صفحه متضمن ۲۷ سطر و ۵۵ بیت غالباً بخط نسخ متوسط واضح با همان شیوه و اسلوب معمول در کتب قرن هفتم.

این نسخه تاریخ ندارد ولی چنانکه جناب آقای مینوی تشخیص داده اند و قرائن بسیار بر صحت آن می توان یافت در قرن هفتم یعنی بفاصله کم از وفات مولانا کتابت شده و نویسنده بنسخ دست اول که در حوزه مولانا و یاران گزین وی نوشته شده بود دسترس داشته و بهر صورت وقتی این نسخه تحریر یافته است که مسودات مولانا کم و بیش موجود بوده است و شاهد این مطلب آنست که در صفحه ۶۴۵ و ذیل این رباعی:

بایر خرد نهفته می گفتم دوش کزمن سخن سر جهان هیچ میوش

نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش کین دید نیست گفتنی نیست خموش

کاتب در کناره صفحه نوشته است: «از دست خط خداوند گار نقل کرده شد» صحت و دقت شگفتی که در شکل و اثبات حرکت و سکون کلمات بکار رفته و احیاناً موافق نصوص لغت و خلاف استعمال متداول است دلیل تواند بود بر آنکه مستنسخ آنها را از روی نسخ اصل که بر مولانا و یاران وی قرائت شده نقل کرده است چنانکه همین روش را یاران مولانا در کتابت مثنوی نیز متبع داشته اند و ظاهراً کتاب نخستین غزلیات از فرط ارادت و ایمان مانگد صحابه نسبت بقرآن کریم مقید بوده اند که عین تلفظ و اهجاء مولانا را در مثنوی و غزلیات بوسیله شکل و ضبط حرکت و سکون کلمات حفظ و نگهداری نمایند و اتفاق و نزدیکی نسخ قدیم در این امر شاهد ادعای ما تواند بود.

پس از استنساخ کاتب این نسخه را بانسخ دیگر مقابله کرده و نسخه بدلها را بر روی کلمات و یا کناره صفحه نوشته و در صفحه ۱۷۱ و ۱۹۲ و ۳۴۳ تعبیر «بلغ الی هذا المصراع» و «بلغ الكتاب» و «بلغ الكتاب الی هنا» و در صفحه ۲۰۷ عبارت: «از اول تا باینجا» برین سخن گواهی می دهد.

ترتیب اشعار درین نسخه همچنانست که در نسخه «قو» یعنی بترتیب اوزان و رعایت قوافی در هر وزن بقرار ذیل:

الف: رجز نام	صفحه ۱ - ۴۲
ب: مجتث	۴۲ - ۱۰۲
ج: هزج مشمن اُخرب	۱۰۲ - ۱۴۳
د: مضارع اُخرب	۱۴۳ - ۱۷۰
ه: مضارع (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات)	۱۷۰ - ۲۰۳
و: هزج اُخرب	۲۰۴ - ۲۲۲
ز: هزج مسدس مقطوع الضرب	۲۲۲ - ۲۷۵
ح: زمل مسدس مقصور	۲۷۵ - ۳۰۵

مقدمه مصحح

۳۰۵ - ۳۱۰	ط : رمل مخبون مسدس
۳۱۰ - ۳۳۲	ی : سریع مطوی
۳۳۲ - ۳۵۲	یا : بحر خفیف
۳۵۲ - ۳۷۵	یب : منسرح مثنی
۳۷۵ - ۴۰۷	یج : رمل مخبون
۴۰۷ - ۴۱۸	ید : رمل (فعلاتن ۴ بار)
۴۱۸ - ۴۴۴	یه : رجز مطوی (مقتملن مفاعلن ۲ بار)
۴۴۴ - ۴۹۲	یو : هزج مسدس اخرب
۴۹۲ - ۵۰۲	یز : رجز مطوی (مقتملن ۴ بار)
۵۰۲ - ۵۱۵	یح : رمل (فعلات فاعلاتن ۲ بار)
۵۱۵ - ۵۵۸	یط : هزج سالم
۵۵۸ - ۵۹۶	ک : رمل مثنی مقصور
۵۹۶ - ۶۳۰	کا : بحر مختلف
۶۳۱ - ۷۱۸	کب : رباعیات

در صفحه ۱۵۵ غزلی از سلطان ولد آمده است که یکی از خوانندگان عدم انتساب آنرا بمولانا دریافته و در حاشیه این عبارت را برای رفع اشتباه قید کرده است: «لولده رضی الله عنه» .
از مقابله نسخ بر ما معلوم گردید که این نسخه از جهت صحت درخور اعتماد است و از اینرو در تصحیح دیوان آنرا بسیار معتبر داشته ایم هر چند از لحاظ صحت بیایه (قو) نمی رسد و گاهی نیز اغلاط فاحش ولی نه بسیار در آن بچشم می خورد .
در کناره زبرین صفحه ۳۲۰ بر بالای این بیت :

بر سر غنچه که کله می نهد پشت بنفشه که دو تا می کند

تفصیلی نوشته شده حاکی از آنکه فال بقزلیات مانند فال بمتنوی در میان مولویان معمول بوده و آن تفصیل چنین است :
« درویش غنچه که شاگردش بنفشه نام داشت در خانه محیی فقیر در مصر در سنه ۹۹۳ خسته بود بدیدنش یاران و اعزّه مولویان آمدند بعد از مصاحبت التماس نمودند که از دیوان حضرت خداوندگار اعظم برای طالع هر یکی وا کنیم اول برای درویش غنچه که خسته بود وا کردیم این صحیفه بر آمد از جمله غریب بر آمد حتی درویش غنچه بضعف قوی بسامع برخاست چون عرق بسیار کرد صحت یافت . کتبه محیی . »

در صفحه ۵ این عبارت بخط نستعلیق ملاحظه می شود : (وقف محیی علی خانقاه الشیخ ابراهیم گلشنی قدس الله سره السنی حافظه ابنی محمد سبط الشیخ المذكور کتبه محیی) و در صفحه ۹ این جمله را می خوانیم : « صحیح النظر فیہ الفقیر الی الله تعالی شیخ حسن الکلشنی و صح وقفه فی ذی القعدة سنه ۱۰۰۹ » در صفحه ۴۹ و ۳۲۱ و ۴۵۵ و ۵۹۳ و ۶۸۶ نیز تصریح بوقفیت نموده است و چون شیخ محیی مطابق آنچه از صفحه ۳۲۰ نقل کردیم مقیم مصر بوده می توان حدس زد که خانقاه گلشنی در مصر و این نسخه نیز یکچند در آنجا محفوظ بوده است .

چنانکه پیش تر نوشتیم اطلاع ما از وجود چنین نسخه نفیس دلکش مرهون اطلاعات مبسوط و لطف بی دریغ جناب

مقدمه مصحح

آقای مینوی و بدست آوردن نسخه عکسی آن موقوف بوده است باهتمام علامه عصر جناب آقای سید حسن تقی زاده استاد محترم دانشکده معقول و منقول و پيامردی مستشرق علامه آقای پروفیسور مینورسکی ادام الله افاضاتهما .

عده ایبات نسخه مذکوره مطابق ضبط کاتب در آخر کتاب ۳۸۱۲۴ بیت و رمز آن در ذیل صفحات دیوان (چت) است .

بیت اولش : ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها

آخرین بیت : خوبی و کرم را چه نکو بنیادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی

۴- نسخه عکسی که اصل آن محفوظست در موزه قونیه بشماره ۷۰ (و در فهرست کتابخانه بشماره ۲۱۱۲) مشتمل بر

۵۲۴ ورق (۱۰۰۴ صفحه) هر صفحه متضمن ۲۵ سطر بخط نسخ پخته جلی بهمان سبک و شیوه کتابت که در نسخه های سابق ذکر کرده ایم .

این نسخه مورخ نیست و بعضی از دانشمندان ترك معتقدند که در قرن هفتم استنساخ شده و بهمین سبب آنرا در ردیف نسخه (قو) و نسخ کهن مثنوی شریف در مدخل تربت مولانا در معرض انظار گذاشته و باصطلاح خودشان تشهیر کرده اند و بهر صورت تاریخ کتابت آن از ربع اول قرن هشتم نباید متأخر باشد و بهمین جهت شایان توجه است و در بسیاری از موارد ما را بحل مشکلات رهنمون بوده است . از ورق سوم غزلیات آغاز می شود و تا ورق ۴۷۱ غالباً در هر سطر يك بیت و گاهی نیز دو بیت نوشته شده و بعضی اوراق آن افتاده است . بیت اول دیوان در نسخه مشار الیها اینست :

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

از ورق ۴۷۲ رباعیات است که در ورق ۵۲۴ پایان می رسد و در هر ورق ۱۶ رباعی نوشته است مگر آنجا که قافیه تغییر می یابد که مقداری از ورق سفید مانده و بر ورق ۵۲۴ نیز چیزی نوشته اند .

آخرین بیت رباعیات اینست :

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی

اطلاع ما از این نسخه باز بسته بهدایت جناب آقای مینوی بوده و عکس آن نیز باهتمام ایشان فراهم آمده و مجموع ایبات آن بالغ بر ۳۰۵۳۵ بیت و رمز آن در ذیل اوراق (مق) است .

۵- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه بلدیة استانبول بشماره ۱۷ مشتمل بر ۳۰۰ ورق (۶۰۰ صفحه) هر صفحه متضمن ۱۹ سطر بخط نسخ جلی و واضح مؤرخ باوائل رمضان ۷۲۳ که از ورق ۲ تا ورق ۱۴۱ غزلهای بحر رجز و بحر مجتث نوشته شده و سائر بحور را ندارد و در حقیقت آنرا منتخبی از دیوان کبیر می توان شمرد و از ورق ۱۴۲ تا آخر نسخه رباعیات نوشته شده است و کاتب در آخر غزلیات تاریخ کتابت نسخه را بدینگونه قید می کند :

« فرغ من کتابة الدواوین (کذا) احمد بن محمد الموالوی الاحدی فی اوایل شهر رمضان المبارک سنة ثلث و عشرين و سبعمائه » و در آخر رباعیات نوشته است : « تمت الرباعیات بعون الله و حسن توفيقه علی يد اضعف عباده الله احمد بن محمد الکاتب الموالوی الاحدی منتصف رجب سنة ثلث و عشرين و سبعمائه » و بنا برین کتابت رباعیات مقدم بر غزلیات صورت گرفته است . کاتب نسخه بعضی از غزلیات را بدین عبارت : « مد الله ظله » و اکثر آنها را بتعبیر : « قدس الله سره » و « افاض الله نوره » مصدر ساخته و ظاهراً منشأ این تفاوت باید چنین باشد که دسته اول را از روی نسخی که در عهد مولانا و مصدر بمنوان : « مد الله ظله » نوشته شده بشرط امانت و بدون تصرف نقل نموده و بقیه را از روی نسخه هایی که پس از وفات وی تحریر شده برداشته است و تصور اینکه ناسخ میانه تعبیرات مذکوره فرق نمی نهاده بسیار بعید بنظر می رسد . در ورق آخر این عبارت را می خوانیم :

مقدمه مصحح

«مجموع رباعیات خداوندگار سر الله اقوم وبرهان الله اعظم عظم الله ذكره هزار [و] نهصد [و] سی [و] هفت است کتب فی عاشر جمادی الاولی سنه خمس و سبعمائه» .
غزلیات بدین بیت شروع می شود :

بادا مبارک بر جهان سوز و عروسبهای ما سوز و عروسی را خدا بپیرید بر بالای ما

و آخرین بیت در نسخه مذکوره چنین است :

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی ای دنیا را ز تو هزار آزادی

معرفی و عکس برداری ازین نسخه نیز بهمت جناب آقای مینوی صورت گرفته و عده ایات غزلیات در حدود (۶۶۰) و درم آن در ذیل اوراق (خب) است باعتبار آنکه منتخب گونه بیست از دیوان .

۶- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه کدک احمد پاشا در شهر افیون قره حصار بشماره ۱۶۰۵ مشتمل بر ۱۰۲ ورق (۴۰۴ صفحه) هر صفحه ۱۷ سطر بخط نسخ بسیار خوب و دقیق که در اوایل شهر رمضان ۷۲۷ استنساخ شده و کاتب در ورق آخر چنین نوشته است : «کتب هذه الغزلیات الفراء من انشاء سلطان الاولیا برهان الانبیا مولانا جلال الحق والملة والدين اسبغ الله طله على كافة العاشقين على يد اضعف عباد الله احمد بن محمد الكاتب المعروف بدين التاج الموالي الاحمدی فی اوایل شهر الله : رمضان المبارک بتاريخ سنه سبع و عشرين و سبعمائه والحمد لله رب العالمین» پس وی بدون هیچ شبهه همان کسی است که نسخه (خب) را استنساخ کرده است و این نسخه جلد اول است از دیوان مولانا مرتب بحسب اوزان و هر بحری بترتیب قوافی از الف تا یا مانند نسخه (قو) و نسخه بیست کامل و بدون نقص و غلط آن کم و نادر است و بدین سبب در تصحیح دیوان بران اعتماد تمام نموده ایم .

ترتیب اوزان درین نسخه بقرار ذیلست :

الف : رجز تام	ورق	۴۱ - ۲
ب : مجتث	•	۱۱۰ - ۴۲
ج : هزج مثنی مقصور	•	۱۳۱ - ۱۱۰
د : رجز (مقتعلن مفاعله ۲ بار)	•	۱۵۵ - ۱۳۱
ه : رجز (مقتعلن مفاعله ۲ بار)	•	۱۶۶ - ۱۵۵
و : رمل (فعلات فاعلاتن ۲ بار)	•	۱۸۲ - ۱۶۶
ز : هزج تام	•	۲۰۲ - ۱۸۲

غزل اول : ای طایران قدس را عشقت فرزوده بالها

بیت آخر :

منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تیرتزی بزنی تو زخمه آهسته که تا بر نسلند تیره

و پس از آن می خوانیم : «بقیه این بحر در دیوان دوم طلب دارند مطالعه کنندگان»

عده ایات آن باحضاء دخترم فرزاتک فروزانفر ۵۸۷۶ و درم آن در ذیل اوراق دیوان (قخ) است .

۷- نسخه عکسی از روی نسخه خطی که مضبوطست در همان کتابخانه بشماره ۱۵۸۷ مشتمل بر ۲۷۸ ورق (۵۵۶ صفحه) هر صفحه ۱۳ سطر و از ورق ۱ تا ۱۰ فهرست غزلیهاست که پس و پیش شده بخط نسخ روشن و جلی و در سنه ۷۳۰ کتابت آن

مقدمه مصحح

بیابان رسیده و کاتب تاریخ آنرا بدینگونه قید کرده است: «تم المجلد الثاني من دیوان بحمد الله وحسن توفيقه فی يوم سبت خامس عشرة شهر الله الاصم رجب سهك وسبعمائه على يد العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن يوسف المولوی غفر الله له ولوالديه ولجميع المسلمين برحمتك يا ارحم الراحمين القير شهرى ومالكه سهك ثلثين وسبع مائه ۷۳۰» و رقم اخير قريشه است براینکه تاریخ کتابت را در سطر دوم نیز ثلثین باید خواند نه ثلاث چنانکه صورت ظاهر آنست.

این نسخه مشتمل است بر غزلیات از اول حرف را تا آخر حرف نون و نسخه بی مستقل است و ارتباطی بنسخه سابق (عدد ۶) ندارد و هر يك از دوره جدا گانه باقی مانده و آنرا شخصی بنام قاسم بن یونس در روز دهم ربیع الاخر سال ۸۹۷ بر تربت و مرقده مولانا وقف کرده است و صورت وقف در ورق ۸۵ ملاحظه می شود و بر سرانه بسیاری از اوراق عبارت: «وقف قاسم بن یونس» را می خوانیم.

او این غزلش اینست:

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر

و آخرین غزل این:

بیا دلدار من دلدار من در آدر آدر کار من در کار من

توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من

عده ایبات آن باحصاء دخترم فرانک فروزانفر ۱۰۷۳۷ و رمز آن در نسخه ما (فح) است.

چنانکه گفته آمد رهنمای ما بدین نسخه آقای دکتر یحییوی از اعضاء محترم وزارت امور خارجه (که بدان وقت در سفارت ایران در آنکارا عضویت داشتند) بوده اند و نسخه عکسی با مساعدت وزارت امور خارجه بوسیله سفارت ایران فراهم گردیده است.

۸- نسخه عکسی متعلق بکتابخانه دانشمند مفضل آقای حاج محمد آقا نخجوانی که نسخه بیست مشتمل بر غزلیات حرف واو و هاویا و در اول آن فهرست آنها قرار دارد بخط نسخ متوسط جلی و از حیث صحت و دقت در خور اعتماد است و تاریخ ندارد ولی بیگمانم که کتابت آن متأخر از اوایل قرن هشتم صورت نگرفته و در عداد نسخی که تا کنون بر شمردیم قرار تواند گرفت و چنانکه مذکور افتاد این نسخه یکچند در اختیار نگارنده بود و اولین بار نسخه خطی ملکی خود را با آن مقابله کرده است و چون اینک در دسترس نیست وصفی کامل از آن میسر نمی گردد و رمز آن در نسخه ما (خج) است.

۹- نسخه عکسی شامل دو جزو که اصل آن محفوظ است در موزه قونیه بشماره ۶۹ و ۶۸ مشتمل بر (۶۴۹ صفحه) هر صفحه ۳۳ سطر (۶۶ بیت) بخط نسخ پخته روشن که ابتداء کتابت آن مطابق گفته کاتب در صفحه ۲۸۹ دوم شوال سال ۷۶۸ و ختم آن در غرة ربیع الاخر سال ۷۷۰ بوده است و اینک گفته او: «ابتداء این نسخه دیوان مقدس از ثانی شوال سنه ثمان و ستین و سبعمائه و تمام شدن و مقابله کردن بمون الهی عزشانه و بصحت رسانیدن بکتابت بنده ضعیف محتاج الى رحمة الله تعالى حسن بن عثمان المولوی در غرة ربیع الاخر سنه سبعین و سبعمائه» و در صفحه ۲۵۶ تاریخ ختم نسخه را بدینگونه قید می کند: «تمت الغزلیات يوم الجمعة او اخر محرم المکرم سنة سبعین و سبعمائه حامد الله ومصليا على نبيه».

این دو نسخه از جهت تزیین و تذهیب بر سایر نسخ مزیت فراوان دارد و بهمین جهت آنرا بر سر تربت مولانا در قاب آینه گذاشته اند (این ضعیف آنرا وقتی که زیارت تربت مقدس وی موفق گردید روز پنجشنبه ۷ تیر ماه ۱۳۳۵ با سائر نسخ زیارت نمود) و این هر دو نسخه برای شرف الدین ابوالمعالی امیر سانی بک پسر حسام الدین حسن نوشته شده (این القاب را در تریج پشت جلد نوشته اند)

مقدمه مصحح

وچنانکه بخط وی در صفحه ۲۶۹ می‌خوانیم « کاغذ این کتابت اسرار و معانی را از دمشق آورده است و شش هزار درم سوم کاتب و تذهیب بمصارف رسانیده » و بعد از او پیشترش مستنجد رسیده بوده است و مستنجد بن سانی در غره محرم سنه ۸۱۲ چون دیده‌است که در حضرت تریه مطهر خداوند کار دیوان مکملی نیست هر دو مجلد را وقف آنجا کرده است (این مطلب بخط مستنجد در صفحه ۲۹۰ موجود است) و چنانکه جناب آقای مینوی در نامه بدین ضعیف نوشته‌اند: « این نسخه بعد ها از آنجا دزدیده شده بود و پانزده سال قبل دولت ترکیه آنها را بشش هزار لیره از متصرفین خرید و بار دیگر بر سر تربت مولانا نهاده است. يك مثنوی هم با این نسخه همراه بوده که آن را همین حسن بن عثمان مولوی در ۷۷۳ برای امیرسانی نوشته و آنجاست که ویرا پسر حسام الدین حسن نامیده است. سنگ قبری از حسام الدین حسن نامی « ابن صدر الدین محمد ابن چلبی حسام الحق والملة » در قریه موجود است که تاریخ فوت او را ۱۲ شوال ۷۴۹ ثبت کرده و این را سنگ مزار پدر امیرسانی بیگ می‌دانند یعنی آن حسام الدین حسن پدرسانی را که در آخر آن نسخه مثنوی مذکور است با این حسام الدین حسن نوه چلبی حسام الدین که در این سنگ قریه یاد شده است یکی می‌دانند. والله اعلم » این نسخه مرتب است بحسب اوزان و در هر بحر بترتیب قوافی بدین گونه :

۱۴۶-۱۶۷	مقتعلن مقتعلن مقتعلن مقتعلن	} =	۱۷- رجز
۱۶۸-۱۷۶	مقتعلن مقتعلن مقتعلن مقتعلن		۱۸-
۱۷۶-۱۸۷	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	} =	۱۹- رمل
۱۸۸-۲۱۷	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن		۲۰-
۲۱۷-۲۲۶	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	} =	۲۱-
۲۲۶-۲۳۱	فاعلاتن فاعلاتن فعلن		۲۲-
۲۳۱-۲۳۷	فعولن فعولن فعولن فعولن	} =	۲۳- متقارب
۲۳۷-۲۳۸	فعولن فعولن فعولن فعولن		۲۴-
۲۳۸-۲۵۶	بحور مختلفه و اوزان غریبه		۲۵-
۲۵۶-۲۸۹	رباعیات		۲۶-
۲۸۹-۳۴۴	مستدرکات		۲۷-

جزو اول

۷-۴۱	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	} =	۱- رجز
۴۲-۶۵	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن		۲- مضارع
۶۶-۱۰۰	مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	} =	۳- هزج
۱۰۲-۱۳۰	مفعول فاعلاتن مفاعیلن فاعلن		۴- مضارع
۱۳۱-۱۳۴	فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن	} =	۵- خفیف کامل
۱۳۵-۱۳۷	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن		۶- هزج
۱۳۸-۱۸۷	مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن	} =	۷- مجتث
۱۸۸-۲۲۰	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن		۸- رمل
۲۲۱-۲۴۷	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	} =	۹-
۲۴۸-۲۶۷	مقتعلن فاعلاتن مقتعلن فاعلاتن		۱۰- منرح
۲۶۸-۲۸۷	مقتعلن مقتعلن فاعلن	} =	۱۱- سربیع
۲۸۸-۳۰۴	فاعلاتن مفاعیلن فعلن		۱۲- خفیف

جزو دوم

۱-۴۲	مفعول مفاعیلن مفاعیلن	} =	۱۳- هزج
۴۳-۸۱	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن		۱۴-
۸۲-۱۲۹	مفاعیلن مفاعیلن فعولن	} =	۱۵-
۱۳۰-۱۴۵	مفعول مفاعیلن مفاعیلن فعولن		۱۶-

و چون این نسخه کامل ترین نسخ است و عده اشعار آن از همه بیشتر آنرا در استنحاح مبنای کار قرار دادیم و آقای دکتر کریمان ویزدگردی غزلیات را از روی آن نسخه برداشته و با مراجعه سایر نسخ اضافات را افزوده‌اند. عکس این دو مجلد را دانشمند صاحب‌دکتر کامل الحال و القال آقای دکتر فریدون نافذ استاد محترم دانشگاه آنکارا که از احفاد مولانا است برای کتابخانه ملی فراهم نموده و وزارت فرهنگ آنرا در اختیار نگارنده گذاشته است.

مقدمه مصحح

عده اشعار آن باحشاء آقای دکتر کریمان ۴۰۳۸۰ بیت و رمزش در ذیل اوراق (فد) است.

۱۰- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۲۸۲ صفحه و هر صفحه ۱۹ سطر بخط نسخ بالنسبه پخته و روشن که اول و آخر آن افتاده و تاریخ کتابت ندارد ولی نزدیک بیقین است که در اواخر قرن هشتم و یا اوایل قرن نهم نوشته شده است و بر بالای غراه، این جمله را بزر نوشته اند "مولانا، رومی فرماید" که قرینه بیست بر کتابت آن در قرن هشتم و زمانی که هنوز عنوان مولوی را بر حضرت مولانا اطلاق نمی کرده اند در نسخه مذکوره فرق میان دال و ذال غالباً بچشم می خورد و نسخه بیست که از جهت صحت خالی از اهمیت نیست ولی علاوه بر اینکه اول و آخر آن افتاده از وسط نیز اوراق بسیار فرو ریخته و نابود شده است.

بیت اولش این :

بجز جمله اعداد را مقابله کرد / خمش که فکر در اشکست ازین عجائبا

و بیت آخرین اینست :

شمس تبریزی بی کز لطف خود / شوقه در عاشقان افکنده

این نسخه را در مقابله معتبر نداشتیم پس رمزی هم برای آن تعیین نکرده ایم و عده ابیات آن ۵۳۵۸ است.

۱۱- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۸۱۷ صفحه که در هر صفحه ۳۰ سطر دارد بخط نستعلیق متوسط که ظاهراً در قرن دهم نوشته شده و عده ابیات آن بالغ است بر ۲۵۰۰۰ بیت. بیت اولش :

ای ظاہر آن قدس را عشقت فروده بالها / در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

بیت آخر

در عشق دلا تو صد زبان خواهی شد / (بقیه افتاده است)

۱۲- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۱۹۶ صفحه و هر صفحه ۴۰ سطر بخط نستعلیق بسیار زیبا و استادانه نزدیک بشیوه استادان قرن دوازدهم با تذهیب و سراوح بسیار عالی که عناوین غزلها و کناره صفحات بزر و لاجورد آرایشی نیک دلکش یافته و در هر صفحه چند تذهیب دارد ولی اوراق آن مشوش است و کمتر ورقی است که با ورق مابعد و ماقبل خود مرتبط باشد و ابیات آن جمعا در حدود ۷۵۰۰ بیت می شود.

بیت اولش اینست :

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / نمود بهار نو تب تازه کند ما را

بیت خانم

ز سنگ چشمه روان کرده و میگوید / بیا عطا بستان ای فسرده چون سنگ

سه نسخه اخیر مرتب است بحسب حروف قوافی از الف تا یا و بسبب تازگی و احتمال تصرف هیچ يك رادر مقابله دیوان معتبر نشمر دیم مگر گاهی بجهت قراءت کلمات محوشده (که خواندنش دشوار می نمود) در نسخ عکسی ازینها استفاده کرده ایم و مبنای کارها نسخ عکسی و خطی است از شماره (۱) تا (۹) که با فحص بلیغ و استقصاء کامل از آنها قدیم تر و تمام تر تا کنون بدست ما نیفتاده است مگر آنکه در کتابخانه های شخصی که فهرست آنها را کسی نمی داند و ندارد نسخی قدیم تر پیدا شود و یا نسخی که محمد مهدی عبدالرب آبادی قزوینی ملقب بشمس العلماء وصف می کند در ایران یا خارج ایران بدست آید.

توضیح آنکه شمس العلماء مذکور که از مؤلفین نامه دانشوران است رساله بی جامع و حاوی اطلاعات مفید و ممتع در شرح حال مولانا تألیف کرده که ظاهراً می خواسته است آنرا بجای خود در نامه دانشوران مندرج سازد و نسخی از این رساله بتاریخ ۱۳۱۵ قمری نزد ابن ضعیف است که مرحوم عالی ترک گلدی سفیر سابق دولت ترکیه از شعر شناسان عصر و دوستان ادیبان

مقدمه مصحح

فارسی آنرا بیادگار بخشیده است وی در این رساله نسخه‌بی از دیوان کبیر را که جزو کتابخانه میرزا یوسف آشتیانی مستوفی الممالک بوده وصف کرده و در باره آن گفته است: « و از نوادر انکشافات اینککه یکی از همان مسودات دیوان مولوی که باملاکه الاربعالی استنساخ استعجالی شده است در کتابخانه درویش ربانی میرزا یوسف صدراعظم آشتیانی موجود بود شواهد صدق این دعوی وصحت این نسبت دران نسخه بسیار است از قبیل قدمت شیوه خط و اسلوب تحریرات سلف و آثار سرعت استنساخ و علائم حک و اصلاح و غیر ذلک و شاهد واحد کالاف آنکه بر پشت آن نسخه با آنکه من حیث الخط امتیازی ندارد خطوط و خوانتم جمعی از مشاهیر اعصار سالفه و عظماء ادوار ماضیه موجود و مشهود بود و این معنی آیت اهمیت است چه اگر این شأن عظیم از عهد قدیم دران دیوان نبود مالکین در گذشته قرنا بعد قرن آن مقدار اعتنا و اهتمام ظاهر نمی ساختند و بابتهاج و افتخار نمی پرداختند پس همانا این دعوی صادق است و بانفس الامر موافق، ولی اگر هم آنچه مشارالیه در شأن این نسخه گفته است درست و صحیح باشد اکنون معلوم نیست که نزد کیست و کجاست و چگونه می توان بر وجود آن اطلاع حاصل کرد.

اما روش ما در مقابله و تصحیح دیوان چنین بود که:

نخست فهرستی جامع و کامل از غزلیات که نسخ نه گانه محتوی آنهاست فراهم آوردیم تا عده حقیقی آنها معلوم گردد و هیچ غزل در استنساخ از قلم نیفتد.

دوم - برای آنکه در نوشتن اشعار سهوی رخ ندهد و کار نقل هر چه دقیق تر انجام گیرد آقای دکتر کریمان ویزد گردی استنساخ دیوان را که عملی صعب و دشوار است بر عهده گرفتند و ابتدا از روی نسخه (فد) که جامع تراست غزلها را نوشتند و اضافات سائر نسخ را بر آن افزودند و بدین طریق نسخه‌بی بهمه جهت کامل برای مقابله آماده نمودند.

سوم - نسخه مذکوره را بانسخ نه گانه مقابله نمودیم و ابیات اضافی را باقید اینککه در کدام نسخه است بر آن افزودیم. چهارم - باقید مأخذ در تصحیح ابیات آنچه در اکثر نسخ یافتیم در متن و آنرا که در یک یا دو نسخه بود بذیل صفحات آوردیم مگر آنچه وجه ترجیحی ثابت و روشن برای آن بنظر رسید که باین سبب با وجود آنکه اکثر نسخ برخلاف بود آنرا در متن نوشتیم و روایت سائر نسخ را (تیز با قید مأخذ) بذیل صفحات بردیم و حتی الامکان و جز در موارد ضرورت از این امر اجتناب واجب دانستیم و در موارد تساوی نسخ رعایت اقدم را اولی شمردیم.

پنجم - در کتابت دیوان روش املائی نسخه (فد) را رعایت کردیم و برای آنکه املاء نسخه‌های دیگر نیز تا حد امکان معلوم باشد در ذیل صفحات اوائل کتاب آنها را قید نمودیم.

ششم - غزلیات را بترتیب حروف قوافی از الف تا یا مرتب ساختیم و هر حرف را بترتیب بحور از هشت تا بی تا شش تایی منظم کردیم و فروع هر بحر را بدنبال بیت اصلی باملاحظه زحافات آوردیم و اوزان عروضی و بحور را در جمع دیوان چنانکه در بعضی نسخ است رعایت ننمودیم زیرا که سائیکه بحور را پایه اصلی در ترتیب غزلیات قرار داده اند می خواستند که کار را بر گویندگان مجلس سماع آسان کنند تا انتخاب غزل بسهوات میسر گردد و اکنون بدین عمل احتیاجی نیست و با روشی که ما در پیش گرفته ایم آن مقصود نیز حاصل تواند گردید.

هفتم - در هر بحر غزلیات را باملاحظه وجود آنها در نسخ مقدم و مؤخر داشتیم بدین معنی که از غزلها آنچه در تمام نسخ آمده است مقدم نوشتیم و پس از آن کثرت نسخ را معتبر شناختیم تا برسد بغزلی که تنها در یک نسخه یافت می شود که آنرا در آخر همه قرار دادیم و با این طریق درجه قوت و ضعف اسناد هر غزل را برای خوانندگان گرامی مجسم ساختیم.

هشتم - غزلیات فارسی را در آغاز هر حرف و پس از آن ملمعات و در آخر همه اشعار عربی را با رعایت اوزان نوشتیم و ترجیعات را که در تمام نسخ باعتبار قافیه بند اول مرتب کرده بودند در قسمی جدا گانه ترتیب دادیم.

در قسم ملمعات غزلهایی را گنجانیدیم که عربی و پارسی آن برابر یا آنکه عربی بیش تر بود و هر غزل که اغلب آن بفارسی است از قبیل آنکه بعضی مصراعها یا یکی دو بیت عربی دارد آنرا جزو غزلهای فارسی آوردیم.

مقدمه مصحح

نهم - هر جا که در مناقب العارفين افلاکی سبب انشاء غزلی مذکور است آن روایت را در ذیل نقل نمودیم تا مگر بفهم و تصویر خیل مولانا رهنمون باشد و خواننده را در ادراک اشعار بوجه تمام تر دستگیر آید و نیز نظریات آنکه کتاب مذکور از منابع قدیم و مشهور مولویانست هر جا در آن بیتی از دیوان کبیر نقل شده است در ذیل بدان اشاره کردیم تا اعتماد و تفت خوانندگان در انتساب غزل بمولانا افزوده گردد .

دهم - هر بیت که بر آیتی از قرآن یا روایتی از رسول (صلی الله علیه و آله وسلم) مبتنی بود بماخذ آن در قرآن کریم یا احادیث در ذیل اشاره کردیم و حل اشارات و شرح مشکلات را بجهت اجتناب از تطویل یاورقی بمجلد جدا گانه باز گذاشتیم . یازدهم - هر جا که در نسخ ماخذ کلمات را باشکل و رسم حرکت و سکون نوشته اند آن شکل را (با احتمال اینکه حاکی از تلفظ مولانا یا باران گزین اوست و دست کس آنکه تلفظ کلمه را در اواخر قرن هفتم یا نیمه اول قرن هشتم تعیین می کند) بعینه قید نمودیم .

دوازدهم - برای تسهیل قرائت اصول نقطه گذاری اروپایی را در حد ضرورت معمول داشتیم و درین باره از افراط محترز بودیم . بارعایت اصول مذکوره اینک جزو اول دیوان کبیر را مبتنی بر اقدم نسخ که جدیدترین آنها (فد) ۹۸ سال پس از وفات مولانا کتابت شده است بخواستاران ادبیات فارسی و عاشقان راستین آثار مولانا تقدیم می کنیم و امیدواریم که بتوفیق حق و عنایتهای ینهای مردان راه خدا و مدد های معنوی روان پاک گوینده این اشعار بلند آسمانی بتوانیم سائر اجزاء کتاب را پیایی و دمادم یکدیگر بطبع رسانیم و شرف این خدمت را ذخیره ابد سازیم .

در پایان این مقالت لازم می داند که از روی کمال صدق و صفا مراتب تشکر و سپاس بی شائبه ربارا تقدیم کند به :

اولا - همکاران عزیز و ارجمند آقایان دکتر حسین کریمان و امیر حسن یزدگردی دبیران فاضل دانشکده علوم معقول و منقول که در استنساخ و مقابله این دیوان از تحمل هیچ رنجی شانه همت باز نکشیدند و تابستان و زمستان و بوقت آسایش نیز اوقات خود را مصروف ادای این وظیفه ملی نمودند و برآستی اگر همکاریهای صمیمانه ایشان بجز همت این ضعیف بال و پر نمی داد هرگز این راه دور و دراز را در هم نمی سپرد و از این ورطه هول بیرون نمی آمد .

ثانیاً - اولیاء وزارت فرهنگ کشور ترکیه و دانشمند تحریر جناب آقای محمد فؤاد کوپرلو وزیر سابق امور خارجه آن کشور که موافقت و مساعدتهای گرانبهای ایشان در تهیه عدّه از نسخ عکسی تأثیر بسزا داشته است . ثالثاً - دوست دیرین ارجمند آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد محترم دانشگاه و رئیس اداره کل انتشارات دانشگاه که در تهیه و چاپ فیلمها و طبع و نشر کتاب مساعدت بی دریغ مبذول نموده است .

رابعاً - کسانی که بتشویق و ترغیب لطف آمیز امداد ملاطفت از این ضعیف فرونگرفته و وی را دلگرم و مستظهر داشته اند علی الخصوص دانشمند بزرگوار جناب آقای محمد باقر الفت که پیوسته بنامه و بییک بر طبع دیوانش تحریر فرموده است همچنین نویسنده زبردست جناب آقای علی دشتی که همت جوانمردانه اش تکیه گاه اهل فضل و ارباب قلم است و نخستین کسی است که در این شهر نگارنده را تشویق و تأیید نموده و نیز در مقدمه بی که راجع بمقام شاعری مولانا نوشته این ضعیف را یاد کرده است .

خامساً - دانشمند داستان آرای نغمز گفتار آقای صبحی مهتدی که در برنامه خاص خود همواره آثار مولانا را بتعظیمی که شایسته اوست یاد می کند و این ضعیف را شرمسار محبت و صمیمیت خویش دارد و نیز سازندگان برنامه گلهای جاویدان که چنگ عزیمت نگارنده را بنوازش دست مهر آمیز بساز دارند و خدمت وی را بچشم تقدیر می نگرند .

سادساً - کارکنان چاپخانه دانشگاه که صبر و حوصله و برد باری قابل توجه در تجدید نمونه ها و طبع کتاب کار بسته اند و امیدواریم که باتجاریبی که حاصل کرده اند طبع جزو دوم را ازین خوب تر و شایسته تر بانجام رسانند .

تمام شد مقدمه جزو اول از دیوان کبیر (کلیات شمس) بخامه این ضعیف بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله روز شنبه ششم مهر ماه ۱۳۳۶ شمسی مطابق با سوم ربیع الاول ۱۳۷۷ قمری در قریه نیاوران از قرای شمال شرقی طهران والحمد لله اولاً و آخراً .

رمزهای معمول در ذیل

- ۱ - عد = نسخهٔ اسعد افندی شمارهٔ ۲۶۹۳
- ۲ - قو = نسخهٔ موزهٔ قونیه شمارهٔ ۲۱۱۳
- ۳ - چت = نسخهٔ چستر بیٹی
- ۴ - مق = نسخهٔ موزهٔ قونیه شمارهٔ ۷۰
- ۵ - خب = نسخهٔ کتابخانهٔ بلدیة استانبول شمارهٔ ۱۷
- ۶ - قح = نسخهٔ قره حصار شمارهٔ ۱۶۰۰۵
- ۷ - فذ = نسخهٔ موزهٔ قونیه شمارهٔ ۶۸ و ۶۹
- ۸ - نخ = نسخهٔ بدل
- ۹ - جم = رجوع کنید

فهرست اشعار

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۱	ای رستخیزنا کیهان ، وی رحمت بی متنها	۴	۲۴	ای عاشقان ای عاشقان ، آمد که وصل ولقا	۲۹
۲	ای طایران ندس را عشقت فزوده بالها	۴	۲۵	ای یار ما دلدار ما ، ای عالم اسرار ما	۲۹
۳	ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها	۵	۲۶	خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر باریا	۳۰
۴	ای یوسف خوش نام ما ، خوش می روی بر نام ما	۶	۲۷	یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا	۳۰
۵	آن سکل بین وان سرود بین وان فدو خد و دست و پا	۷	۲۸	رستم از این نفس و هوا ، زنده بلامرده بلا	۳۱
۶	مگر یزای میراجل از تنگ ما از تنگ ما	۷	۲۹	آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا	۳۱
۷	بسته ام من بردت ما بو که بر جوشد وفا	۸	۴۰	طوق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را	۳۲
۸	حزوی چه باشد در اجل اندر رباید گل ما ؟	۹	۴۱	شمع جهان ؛ دوش بند نور تو در حلقه ما	۳۲
۹	من از کجا پند از کجا ؟ باده بگردان ساقیا	۱۰	۴۲	کار توداری صنما ، قدر توباری صنما	۳۳
۱۰	مهربان ساهم هر سبی بر خوان احسان و وفا	۱۰	۴۳	کامل و ناد است بدم ، کار در آورد مرا	۳۴
۱۱	ای طوطی نرسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا	۱۰	۴۴	در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا ؟	۳۴
۱۲	ای سوهار عاشقان داری حمر از بار ما ؟	۱۱	۴۵	یالب اوچه خوش بود ؛ گفت و شنید و ماجرا	۳۵
۱۳	ای یاد بی آرام ما ، با تل بگو بیعام ما	۱۱	۴۶	دی بتوانت یار من بنده غم رسیده را	۳۶
۱۴	ای عاشقان ای عاشقان ، امروز ما بیم و سنا	۱۲	۴۷	ای که تو ماه آسمان ، ماد کجا و تو کجا ؟	۳۷
۱۵	ای بوش شردد بر سر را ، بی خویش کن با خویش را	۱۳	۴۸	ماه درست را بین کوبنکست خواب ما	۳۷
۱۶	ای یوسف آخرسوی این یعقوب نابینا بیا	۱۴	۴۹	باتو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا	۳۸
۱۷	آمد ندا از آسمان جانرا که بار آ الصلا	۱۴	۵۰	ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا ؟	۳۸
۱۸	ای یوسف خوش نام ما ، خوش می روی بر نام ما	۱۵	۵۱	گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	۳۸
۱۹	از روز دیدم بار را ، آن روی هر بار را	۱۶	۵۲	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	۳۹
۲۰	چندانک خواهم چنگ کن با تره کن تهدید را	۱۶	۵۳	عشق تو آورد قدح بر زبلا ما	۳۹
۲۱	حرمی ندارم پیش از این کز دل هوا دارم ترا	۱۷	۵۴	ازین اقبالگاه خوش مشوی بکدم دلالتنرا	۴۰
۲۲	چندان نالم بالها ، چندان بر آرم رنگها	۱۸	۵۵	سب قدر است جسم تو کزو بایند دولتها	۴۱
۲۳	چون خون نخسب خسروا چشم کجا حسید مهاد	۱۸	۵۶	عطار د مشتری بایند متاع آسمانی را	۴۱
۲۴	چون نالداین مسکین که تا رحم آند آن دلدار را	۱۹	۵۷	مسلمانان مسلمانان ؛ چه بایند کنت یاری را	۴۲
۲۵	من دی نکفتم من ترا ؛ ای بی نظیر خوش اتنا	۲۰	۵۸	رسید آن شه رسید آن شه ، بیار ایید ایوان را	۴۲
۲۶	هر لحظه وحی آسمان آید بر جانها	۲۱	۵۹	تواز خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها	۴۲
۲۷	آن خواجه را در لوی ما ، در کل فرورفتست پا	۲۱	۶۰	ایا نور رخ موسی مکن انمی صفورا را	۴۴
۲۸	ای ساه جسم و جان ما ، خندان کن دندان ما	۲۴	۶۱	هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را	۴۴
۲۹	ای از و رای پردها ناب تو تابستان ما	۲۵	۶۲	بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را	۴۵
۳۰	ای فصل با باران ما ، بر ریز بر باران ما	۲۵	۶۳	چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را ؟	۴۵
۳۱	بادا مبارک در جهان سور و غروبهای ما	۲۶	۶۴	تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؟	۴۶
۳۲	دیدم سحر آن شاه را بر ساه راه هل اتی	۲۷	۶۵	بین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا	۴۶
۳۳	می ده کز افه ساقیا ، تا کم شود خوف و رجا	۲۷	۶۶	ترا ساقی ، جان گوید برای تنگ و نامی را	۴۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۶۷	ازان مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا	۴۷	۱۰۶	مرا حلوا هوس کردست حلوا	۷۰
۶۸	چو شست عشق در جانم شناسا گشت نستش را	۴۸	۱۰۷	امیر حسن خندان کن حشم را	۷۱
۶۹	چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا	۴۸	۱۰۸	ببرج دل رسیدی بیست اینجا	۷۱
۷۰	برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را	۴۹	۱۰۹	بکت عینی غداة البین دما	۷۱
۷۱	اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا	۵۰	۱۱۰	تو بشکن چنگ ما را ای معلا	۷۲
۷۲	بخانه خانه می آرد جویندق شاه جان ما را	۵۰	۱۱۱	برای توفدا کردیم جانها	۷۲
۷۳	آمد بت میخانه تا خانه بردما را	۵۰	۱۱۲	ز روی تست عید آثار مارا	۷۳
۷۴	گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما	۵۱	۱۱۳	ای مطرب دل برای یاری را	۷۳
۷۵	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را	۵۱	۱۱۴	اندر دل ما توی نکارا	۷۴
۷۶	آخر بشنید آن مه آد سحر ما را	۵۲	۱۱۵	ای جان و فوام جمله جانها	۷۴
۷۷	آب حیوان باید مر روح فزایی را	۵۳	۱۱۶	ای سخت گرفته جادوی را	۷۵
۷۸	ساقی ز شراب حق بردار شرابی را	۵۳	۱۱۷	از دور بدیده شمس دین را	۷۶
۷۹	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را	۵۴	۱۱۸	بنمود مه وفا از اینجا	۷۶
۸۰	امروز کز امی ده آن باده نابی را	۵۴	۱۱۹	بر خیز و صبح را بیا را	۷۷
۸۱	ای ساقی جان بر کن آن ساغر پیشین را	۵۵	۱۲۰	تا چند تو پس روی بیس آ	۷۸
۸۲	معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا	۵۵	۱۲۱	چون خانه روی ز خانه ما	۷۹
۸۳	ای یار قمر سیما، ای مطرب شکر خا	۵۶	۱۲۲	دیدم رخ خوب کشتی را	۷۹
۸۴	چون کل همه تن خنده نه از راه دهان تنها	۵۷	۱۲۳	دیده نه خوب خوش لقا را	۸۰
۸۵	از بهر خدا بنگرد روی چو زر جانا	۵۷	۱۲۴	ساقی تو شراب لامکان را	۸۱
۸۶	ای گشته ز تو خندان بستان و کل رعنا	۵۷	۱۲۵	گفتی که : « کزیده تو بر ما »	۸۳
۸۷	جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را	۵۸	۱۲۶	کستاخ مکن تونا کسان را	۸۲
۸۸	ساد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ	۵۸	۱۲۷	کو مطرب عشق چست دانا	۸۳
۸۹	یک پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا	۵۹	۱۲۸	ما را سفری بناد بی ما	۸۴
۹۰	ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا	۵۹	۱۲۹	مشکن دل مرد مشتری را	۸۴
۹۱	در آب فکن ساقی : بط زاده آبی را	۵۹	۱۳۰	بیدار کنید مستیان را	۸۵
۹۲	زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا	۶۰	۱۳۱	من چو موسی در زمان آس سوق ولقا	۸۶
۹۳	میندیش میندیش که اندیشه کربها	۶۰	۱۳۲	در میان پرده خون عشو را کتزارها	۸۶
۹۴	زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا	۶۱	۱۳۳	غمزه عشقت بدان آرد مکی محتاج را	۸۷
۹۵	زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا	۶۲	۱۳۴	ساقیا در نوش آور سیره عنفود را	۸۷
۹۶	لب را تو بهر بوسه و هر لوت مبالا	۶۲	۱۳۵	ساقیا کردان کن آخر آن شراب صاف را	۸۸
۹۷	رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را	۶۳	۱۳۶	پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما	۸۹
۹۸	ای از نظرت مست شده اسم و مسما	۶۴	۱۳۷	با چین شمیردوات نور بون مایی چرا	۸۹
۹۹	دلاراه نهان کشته ز غوغا	۶۵	۱۳۸	سکه رحما را جز زرمبدا بی سما	۹۰
۱۰۰	بیا ای جان نوداده حیان را	۶۶	۱۳۹	رنج تن دور از تو ای نو راحت جانهای ما	۹۰
۱۰۱	بسوزانیم سودا و خون را	۶۷	۱۴۰	درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما	۹۱
۱۰۲	سلیمانایا بیار انگشتری را	۶۸	۱۴۱	جمله یاران بوسه کن و نوی مرجان چرا	۹۱
۱۰۳	دل و جانرا درین حضرت مبالا	۶۸	۱۴۲	دولتی همسایه شده مسانگنرا الصلا	۹۲
۱۰۴	خبر کن ای ستاره یار ما را	۶۹	۱۴۳	دوش من پیغام کرده سوی تو استاره را	۹۲
۱۰۵	چو او باشد دل و دلسوز ما را	۷۰	۱۴۴	عقل در یابد ترا یا عشق یا جان صفا	۹۳

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۱۱۴	من رسیدم بلب جوی وفا	۱۸۴	۹۲	ای وصلت يك زمان بوده فراقت سالها	۱۴۵
۱۱۵	از بس که ریخت جرعه بر خاک ما زیلا	۱۸۵	۹۴	در صفای باده بنما ساقیا تورنگ ما	۱۴۶
۱۱۶	ای میرآب بگشا آن چشمه روان را	۱۸۶	۹۴	آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا	۱۴۷
۱۱۶	از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	۱۸۷	۹۵	از پی شمس حق و دین دیده گریان ما	۱۴۸
۱۱۷	اینجا کیست پنهان، خود را مگیر تنها	۱۸۸	۹۶	خدمت شمس حق و دین یاد گارت ساقیا	۱۴۹
۱۱۷	آمد بهار جانها، ای شاخ تبر قصر آ	۱۸۹	۹۶	درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما	۱۵۰
۱۱۸	با آنک می رسانی آن باده بقا را	۱۹۰	۹۷	سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را	۱۵۱
۱۱۸	بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را	۱۹۱	۹۸	دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا	۱۵۲
۱۱۹	بشکن سبو و کوزه، ای میرآب جانها	۱۹۲	۹۹	شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها	۱۵۳
۱۱۹	جانا قبول گردان این جست و جوی مارا	۱۹۲	۹۹	دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را	۱۵۴
۱۲۰	خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را	۱۹۴	۱۰۰	از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا	۱۵۵
۱۲۰	شبهوت که با تو روانند صد تو کنند جان را	۱۹۵	۱۰۱	ای هوسهای دلم بیا بیا بیا	۱۵۶
۱۲۱	در جنبش اندر آور زلف عبرشان را	۱۹۶	۱۰۱	ای هوسهای دلم باری بیا روی نما	۱۵۷
۱۲۱	ای بنده باز گرد بدر گاه ما بیا	۱۹۷	۱۰۲	امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها	۱۵۸
۱۲۲	ای صوفیان عشق بدرید خرقها	۱۹۸	۱۰۲	ای ز مقدرات هزاران فخری مقدار را	۱۵۹
۱۲۲	ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا	۱۹۹	۱۰۳	مفروشید کمان وزره و تیغ زنان را	۱۶۰
۱۲۲	نام شتر برتر کی چه بود؟ بگودوا	۲۰۰	۱۰۴	چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را	۱۶۱
۱۲۴	شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما	۲۰۱	۱۰۴	بومرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را	۱۶۲
۱۲۵	هر روز بامداد سلام علیکما	۲۰۲	۱۰۵	بروید ای حریفان بکشید یار ما را	۱۶۳
۱۲۶	آمد بهار خرم آمد نکار ما	۲۰۳	۱۰۵	چومرا بسوی زندان بکشید ن زبلا	۱۶۴
۱۲۷	سر بگریبان درست صوفی اسرار را	۲۰۴	۱۰۶	اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا	۱۶۵
۱۲۷	چند گریزی ز ما؟ چند روی جابجا	۲۰۵	۱۰۶	چندی که تا قیامت گل اویبار بادا	۱۶۶
۱۲۸	ای همه خوبی ترا پس تو کرای می کرا؟	۲۰۶	۱۰۷	کی پرسد جز تو خسته ورنجور ترا؟	۱۶۷
۱۲۹	ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا	۲۰۷	۱۰۷	ببروینده بنا خواست بمانند کیا	۱۶۸
۱۳۰	از جهت ره زدن راه در آرد مرا	۲۰۸	۱۰۷	روزش کن که همه روتر شاندارانجا	۱۶۹
۱۳۰	ای در ما را زده شمع سراسی در آ	۲۰۹	۱۰۸	تا شب ای عارف شیرین نوا	۱۷۰
۱۳۰	گر نه تهری باشدی بیشترین جویها	۲۱۰	۱۰۹	چون نمایی آن رخ گلرنگ را	۱۷۱
۱۳۰	باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	۲۱۱	۱۰۹	در میان عاشقان عاقل مباح	۱۷۲
۱۳۱	اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را	۲۱۲	۱۱۰	از یکی آتش بر آوردم ترا	۱۷۳
۱۳۲	اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا	۲۱۳	۱۱۰	ز آتش شهوت بر آوردم ترا	۱۷۴
۱۳۳	درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای	۲۱۴	۱۱۰	از ورای سردل بین شیوها	۱۷۵
۱۳۴	من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	۲۱۵	۱۱۱	روح زیتونیست عاشق نار را	۱۷۶
۱۳۵	روم بحجره خیاط عاشقان فردا	۲۱۶	۱۱۲	ای بگفته در دلم اسرارها	۱۷۷
۱۳۵	چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا؟	۲۱۷	۱۱۲	می شدی غافل ز اسرار قضا	۱۷۸
۱۳۶	ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را	۲۱۸	۱۱۳	کرتو عودی سوی این مجمر بیا	۱۷۹
۱۳۷	چواندر آید یارم چه خوش بود بخدا؟	۲۱۹	۱۱۳	ای تو آب زندگانی فاسقنا	۱۸۰
۱۳۸	ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا	۲۲۰	۱۱۳	دل چودانه ما مثال آسیا	۱۸۱
۱۳۸	مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا	۲۲۱	۱۱۴	در میان عاشقان عاقل مباح	۱۸۲
۱۳۹	رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا	۲۲۲	۱۱۴	ای دل رفته ز جاباز میا	۱۸۳

صفحة کتاب	مصرع اول مطلع	دماة غزل	صفحة کتاب	مصرع اول مطلع	دماة غزل
۱۶۵	فیما تری فیما تری یا من یری ولایری	۲۶۲	۱۴۰	کجاست مطرب جان، تا ز نعرهای صلا	۲۲۳
۱۶۵	بشکر خنده گرمی ببرد جان مرا	۲۶۳	۱۴۰	چه خیره می نگری در رخ من، ای برنا	۲۲۴
۱۶۶	لی حبیب حبه یشوی الحنا	۲۶۴	۱۴۱	پیخته است خدا بهر صوفیان حلوا	۲۲۵
۱۶۶	راح بفیها والروح فیها	۲۶۵	۱۴۱	برفت یار من و باد گارماند مرا	۲۲۶
۱۶۷	هیج نومی ونفی ریح علی الغور هفا	۲۶۶	۱۴۲	بجان پاک تو ای معدن سخاو وفا	۲۲۷
۱۶۷	قد اشرقت الدنيا من نور حمیانا	۲۶۷	۱۴۲	بیار آنکه قرین راسوی قرین کشدا	۲۲۸
۱۶۸	فدیتک یا ذا الوحی آیا ته تتری	۲۶۸	۱۴۳	شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا	۲۲۹
۱۶۸	تعالوا بنا نصفون نخلی التدللا	۲۶۹	۱۴۴	ز سوز شوق دل من همی زند عللا	۲۳۰
۱۶۹	افدی قمر الاح علینا وتللا	۲۷۰	۱۴۴	سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا	۲۳۱
۱۶۹	تعالوا کلنا ذا الیوم سکری	۲۷۱	۱۴۵	چو عشق را تو ندانی پیرس از سبها	۲۳۲
۱۷۰	حدا الحادی صباحا بهوا کم فاتینا	۲۷۲	۱۴۶	کجاست ساقی جان، تا بهم زند ما را	۲۳۳
۱۷۰	طال ما بتنا بلا کم یا کرامی وشتنا	۲۷۳	۱۴۷	ز جام ساقی باقی چه خورده تودلا	۲۳۴
۱۷۰	ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا	۲۷۴	۱۴۸	مرا بدیدو نپر سید آن نکار چرا،	۲۳۵
۱۷۱	ابصرت روحی مایحا زلزلت زلزلهایا	۲۷۵	۱۴۸	مبارکی که بود در همه عروسیها	۲۳۶
۱۷۲	یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی	۲۷۶	۱۴۹	یار ما دلدار ما، عالم اسرار ما	۲۳۷
۱۷۲	سبق الجد الینا نزل الحب علینا	۲۷۷	۱۴۹	هله ای کیا نفسی بیا	۲۳۸
۱۷۳	انالا اقسام الابر حال صد قونا	۲۷۸	۱۵۰	کرانی ندارد بیابان ما	۲۳۹
۱۷۳	مولانا مولانا اغنانا اغنانا	۲۷۹	۱۵۰	توجان وجهانی کریما مرا	۲۴۰
۱۷۴	یا منیر الخد یا روح البقا	۲۸۰	۱۵۱	نرد کف تو بردست مرا	۲۴۱
۱۷۴	یا ساقی المدامة حی علی الصلا	۲۸۱	۱۵۱	خیک دل ما مشک تن ما	۲۴۲
۱۷۴	یا من لواء عشقک لازال عالیا	۲۸۲	۱۵۲	بگشا در بیا در آ که مباحش بی شما	۲۴۳
۱۷۵	جاء الربیع مفتخر اقی جوارنا	۲۸۳	۱۵۳	چه شدی گر تو همجو من شدی عاشق ای فتا	۲۴۴
۱۷۵	اخی رأیت جمالا سبا القلوب سبا	۲۸۴	۱۵۳	از برای صلاح مجنون را	۲۴۵
۱۷۵	اتاک عید وصال فلاتذق حزنا	۲۸۵	۱۵۴	صدهل می زند در دل ما	۲۴۶
۱۷۶	یا من بنا قصر الکمال مشیدا	۲۸۶	۱۵۴	بانگ تسیح بشنوا زیلا	۲۴۷
۱۷۶	ورد البشیر مبشرا بشارة	۲۸۷	۱۵۴	گوش من منتظر پیام ترا	۲۴۸
۱۷۶	یا کالمینا یا حاکمینا	۲۸۸	۱۵۵	دل بر ما شدست دابر ما	۲۴۹
۱۷۷	یا مخجل البدر اشرقنا بلا لاء	۲۸۹	۱۵۶	هین که منهر در، در بر گشا	۲۵۰
۱۷۷	بی یار مهل مارا، بی یار مخسب امشب	۲۹۰	۱۵۷	بیشتر آ پیشتر ای بو الوفا	۲۵۱
۱۷۷	ای خواب بجان تو زحمت بیری امشب	۲۹۱	۱۵۷	نذر کند یار که امشب ترا	۲۵۲
۱۷۸	زان شاهدشکر لب، زان ساقی خوش مذهب	۲۹۲	۱۵۸	چند نهان داری آن خنده را،	۲۵۳
۱۷۸	مهمان توم ای جان، ز نوار مخسب امشب	۲۹۳	۱۵۹	باده ده آن یار قدح باره را	۲۵۴
۱۷۸	بریده شد ازین جوی جهان آب	۲۹۴	۱۶۰	خیز صبحی کن و درده صلا	۲۵۵
۱۷۹	الا ای روی تو صد ماه و مهتاب	۲۹۵	۱۶۰	داد دهی ساغر و پیمانها را	۲۵۶
۱۸۰	مخسب ای یار مهمان دار امشب	۲۹۶	۱۶۱	لعل لبش داد کنون مر مرا	۲۵۷
۱۸۰	ای درغم تو بسوزویار	۲۹۷	۱۶۱	گر بنصبی شبی ای مه لقا	۲۵۸
۱۸۱	آه ازین زشتان که مهر و می نمایند از نقاب	۲۹۸	۱۶۲	پیش کش آن شاه شکر خانه را	۲۵۹
۱۸۱	یا وصال یار باید یا حریفان را شراب	۲۹۹	۱۶۳	چرخ فلک با همه کارو کیا	۲۶۰
۱۸۲	کوهمه لطف که در روی تو دیدم همه شب،	۳۰۰	۱۶۴	هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما	۲۶۱

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۰۱	سماع آرام جان زندگانست	۲۳۹	۱۸۲	هله صدرو بدر عالم منشین ، مخسب امشب	۲۰۱
۲۰۴	دگر بار این دلم آتش گرفتست	۲۴۰	۱۸۲	درهوائت بی قرارم روز و شب	۲۰۲
۲۰۴	بیا کمروز مارا روز عیدست	۲۴۱	۱۸۲	مجلسی خوش کن از آن دوپاره چوب	۲۰۳
۲۰۵	مرا چون تا قیامت یار اینست	۲۴۲	۱۸۴	هیچ میدانی چه می گوید رباب	۲۰۴
۲۰۵	ز همراهان جدایی مصلحت نیست	۲۴۳	۱۸۵	آواز داد اختر بس روشنست امشب	۲۰۵
۲۰۶	بجان تو که سو کند عظیمست	۲۴۴	۱۸۶	رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب	۲۰۶
۲۰۷	بگو ای یار همراز این چه شیوهست	۲۴۵	۱۸۷	کار همه محبان همچون زرست امشب	۲۰۷
۲۰۷	شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت	۲۴۶	۱۸۷	خوابم بسته بکشا ای قمر نقاب	۲۰۸
۲۰۷	قر از زندگانی آن نکارست	۲۴۷	۱۸۸	واجب کند ، چو عشق مرا کرد دل خراب	۲۰۹
۲۰۸	صدایی کز کمان آید نذیرست	۲۴۸	۱۸۸	باز آمد آن مهبی که ندیدش فلک بخواب	۲۱۰
۲۰۹	میر رنج ای برادر خواجه سختست	۲۴۹	۱۸۹	زشت کسی کونشد مسخره یار خوب	۲۱۱
۲۰۹	ز بعد وقت نومیدی امیدست	۲۵۰	۱۸۹	بجان تو که مرو از میان کار ، مخسب	۲۱۲
۲۰۹	طیب درد بی درمان کدامست ؟	۲۵۱	۱۹۰	رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب	۲۱۳
۲۱۰	چو با مایار ما امروز جفتست	۲۵۲	۱۹۰	ترا که عشق نداری ، ترا دواست ، بخسب	۲۱۴
۲۱۰	ز می می کن در آن دستت هیبت	۲۵۳	۱۹۱	چشمها وانمیشود از خواب	۲۱۵
۲۱۱	زمیخانه دگر بار این چه بویست ؟	۲۵۴	۱۹۱	چونک در آیم بغونای شب	۲۱۶
۲۱۱	درین خانه کژی ای دل گهی راست	۲۵۵	۱۹۲	یار آمد بصلح ای اصحاب	۲۱۷
۲۱۲	ترا درد لبری دستی تمامست	۲۵۶	۱۹۲	عَلَوْنَا سَمَاءَ الْوَدِّ مِنْ غَيْرِ سَلْمٍ	۲۱۸
۲۱۲	چو آن کان کرم ما را شکارست	۲۵۷	۱۹۳	أَمْسِي وَأَصْبِحُ بِالْأَجْوَى أَعْدَبُ	۲۱۹
۲۱۳	نگار خوب شکر بار چونست ؟	۲۵۸	۱۹۳	أَبْشُرُوا يَا قَوْمِ هَذَا فَتْحُ بَابِ	۲۲۰
۲۱۴	درین جودل چو دولا بخر بست	۲۵۹	۱۹۳	آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شده ست	۲۲۱
۲۱۴	ایا ساقی توی قاضی ، حاجات	۲۶۰	۱۹۴	آمده ام که تا بخود کوش کشان کشانمت	۲۲۲
۲۱۴	اگر حوا بدانستی ز رنگت	۲۶۱	۱۹۴	آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت	۲۲۳
۲۱۵	دو چشم آهوانش شیر گیرست	۲۶۲	۱۹۵	در انا خرقه قالب در اندازم همین ساعت	۲۲۴
۲۱۵	چنان کین دل از آن دلدار مستست	۲۶۳	۱۹۵	که دیدای عاشقان سپهری که شهر نیکمختانست	۲۲۵
۲۱۶	تاقش خیال دوست باماست	۲۶۴	۱۹۶	حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت	۲۲۶
۲۱۶	می دان که زمانه نقش سوداست	۲۶۵	۱۹۶	از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندهست	۲۲۷
۲۱۷	دود دل ما نشان سوداست	۲۶۶	۱۹۷	بادست مرا زان سر اندر سرو در سبالت	۲۲۸
۲۱۷	دل آمد و دی بگوش جان گفت	۲۶۷	۱۹۷	بیا بید بیا بید که کلزار دمیدهست	۲۲۹
۲۱۸	گویم سخن شکر نبات ؟	۲۶۸	۱۹۸	باردگر آن دلبر عیار مرا یافت	۲۳۰
۲۱۹	در شهر سما یکی نگار است	۲۶۹	۱۹۸	زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست	۲۳۱
۲۱۹	آمد رمضان وعید باماست	۲۷۰	۱۹۹	این خانه که پیوسته دروبانک چغانهست	۲۳۲
۲۲۰	گر جام سپهر زهر پیماست	۲۷۱	۱۹۹	اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست	۲۳۳
۲۲۰	من سر نخورم که سر کرانست	۲۷۲	۲۰۰	از اول امروز حریفان خرابات	۲۳۴
۲۲۱	کر ، می نکند لبم بیانت	۲۷۳	۲۰۱	همه خوف آدمی را از درونست	۲۳۵
۲۲۲	پرسید کسی که ره کدامست ؟	۲۷۴	۲۰۱	بده يك جام ای پیر خرابات	۲۳۶
۲۲۲	مرعاشق را زره چه بیمست ؟	۲۷۵	۲۰۲	بیستی چشم یعنی وقت خوابست	۲۳۷
۲۲۲	امروز جنون نور سیدست	۲۷۶	۲۰۲	سماع از بهر جان می قرارست	۲۳۸
۲۲۲	آنرا که در آخرش خری هست	۲۷۷	۲۰۲		

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۴۲	من پری زاده ام و خواب ندانم که کجاست ؟	۴۱۷	۲۲۴	۲۷۸
۲۴۲	سر میبجان و مجننان که کنون نوبت تست	۴۱۸	۲۲۴	۲۷۹
۲۴۲	بوسه داد مرا دایر عیار و بر رفت	۴۱۹	۲۲۴	۲۸۰
۲۴۲	ذوق روی ترسش بین که ز صد قند گذست	۴۲۰	۲۲۵	۲۸۱
۲۴۴	ساقیا این می از انکور کد امین پشته است ؟	۴۲۱	۲۲۵	۲۸۲
۲۴۴	ای که رویت جو کل وزلف تو چون شمشاد است	۴۲۲	۲۲۶	۲۸۲
۲۴۵	مکر این ده سر آن زلف پریشان شده است ؟	۴۲۲	۲۲۶	۲۸۳
۲۴۶	دایری و بی دلی اسرار ما است	۴۲۴	۲۲۶	۲۸۴
۲۴۶	عاشقان را جست و جواز خویش نیست	۴۲۵	۲۲۷	۲۸۵
۲۴۷	غیر عشقت راه بین جستیم نیست	۴۲۶	۲۲۸	۲۸۶
۲۴۸	دردل و جان خانه کردی عاقبت	۴۲۷	۲۲۸	۲۸۷
۲۴۸	اینچنین پابند جان میدان کیست ؟	۴۲۸	۲۲۸	۲۸۸
۲۴۹	عاشقی و بی وفایی کار ما است	۴۲۹	۲۲۹	۲۸۹
۲۵۰	کم شدن در کم شدن دین منست	۴۳۰	۲۲۹	۲۹۰
۲۵۰	عشوه دشمن بخوردی عاقبت	۴۳۱	۲۳۰	۲۹۱
۲۵۱	اینچنین پابند جان میدان کیست ؟	۴۳۲	۲۳۰	۲۹۲
۲۵۱	اندرین جمع شررها ز کجاست ؟	۴۳۳	۲۳۱	۲۹۳
۲۵۲	هم بر این بت زیبا خوشگفت	۴۳۴	۲۳۱	۲۹۴
۲۵۲	هر که بالاست مرا و را چه عمت	۴۳۵	۲۳۱	۲۹۵
۲۵۲	کفتا که : « کیست بر در ؟ » گفتیم : « کمین علامت »	۴۳۶	۲۳۲	۲۹۶
۲۵۳	هر جور که تو آید بر خود نهم غرامت	۴۳۷	۲۳۲	۲۹۷
۲۵۳	مردم سلام آرد کین نامه از فلانست	۴۳۸	۲۳۳	۲۹۸
۲۵۴	بگذشت روزی با تو جانا بعد سعادت	۴۳۹	۲۳۳	۲۹۹
۲۵۴	امروز سهر ما را صد رونقست و جانت	۴۴۰	۲۳۴	۴۰۰
۲۵۵	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	۴۴۱	۲۳۴	۴۰۱
۲۵۶	بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست	۴۴۲	۲۳۵	۴۰۲
۲۵۶	از دل بدل بر آرد : گویند روز نیست	۴۴۳	۲۳۶	۴۰۳
۲۵۷	ساقی : بیار باده که از این خوشست	۴۴۴	۲۳۶	۴۰۴
۲۵۸	این طرفه آنی که دمی بر فرار زست	۴۴۵	۲۳۷	۴۰۵
۲۵۸	گر چه و راست طونه و تمشیح ببیدمست	۴۴۶	۲۳۷	۴۰۶
۲۵۹	ای دل ترا اگر چه که رخسار با دست	۴۴۷	۲۳۸	۴۰۷
۲۵۹	امروز روز نوبت دیدار دایر است	۴۴۸	۲۳۸	۴۰۸
۲۶۰	جانا جمال روح بسی خوب و با فرست	۴۴۹	۲۳۹	۴۰۹
۲۶۱	از بامداد روی نودیدن حیات ما است	۴۵۰	۲۴۰	۴۱۰
۲۶۲	پنهان مسو، که روی تو بر ما مبارکست	۴۵۱	۲۴۰	۴۱۱
۲۶۲	ساقی و سردمی ز لب باره آرزوست	۴۵۲	۲۴۱	۴۱۲
۲۶۳	بددوش بی تو تیره سب و روشنی ندانست	۴۵۳	۲۴۱	۴۱۳
۲۶۴	جان سوی جسم آمدن سوی جان نرفت	۴۵۴	۲۴۲	۴۱۴
۲۶۴	آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	۴۵۵	۲۴۲	۴۱۵
				۴۱۶
				۴۱۷
				۴۱۸
				۴۱۹
				۴۲۰
				۴۲۱
				۴۲۲
				۴۲۳
				۴۲۴
				۴۲۵
				۴۲۶
				۴۲۷
				۴۲۸
				۴۲۹
				۴۳۰
				۴۳۱
				۴۳۲
				۴۳۳
				۴۳۴
				۴۳۵
				۴۳۶
				۴۳۷
				۴۳۸
				۴۳۹
				۴۴۰
				۴۴۱
				۴۴۲
				۴۴۳
				۴۴۴
				۴۴۵
				۴۴۶
				۴۴۷
				۴۴۸
				۴۴۹
				۴۵۰
				۴۵۱
				۴۵۲
				۴۵۳
				۴۵۴
				۴۵۵

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۴۵۶	ما را کنار کبر ترا خود کنار نیست	۲۶۵	۴۹۰	مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست	۲۸۵
۴۵۷	ای چنگ پردهای سپاهانم، از دوست	۲۶۵	۴۹۱	جهان و کار جهان سر بسراگر با دست	۲۸۵
۴۵۸	امروز خرخ را زمه ما نحر نیست	۲۶۶	۴۹۲	زدام چند پیرسی؟ ودانه را چه شدست؟	۲۸۶
۴۵۹	ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست	۲۶۷	۴۹۳	تو مردی و نظرت در جهان جان نگر نیست	۲۸۶
۴۶۰	عاشق آن فند تو جان سگر خای ماست	۲۶۷	۴۹۴	بشاه نیانی رسیدی که نوشت	۲۸۷
۴۶۱	ساز کنادست رو دیدن نه بین کراست؟	۲۶۸	۴۹۵	اگر مر ترا صلح آهنگ نیست	۲۸۷
۴۶۲	یوسف کنعانیم روی چو ما هم کو است	۲۶۸	۴۹۶	طرب ای بحر اصل آب حیات	۲۸۷
۴۶۳	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	۲۶۹	۴۹۷	صوفیان آمدند از چپ و راست	۲۸۸
۴۶۴	نوبت وصل و ناست نوبت حشر و بقاست	۲۷۰	۴۹۸	فعل نیکان محرض نیکیت	۲۸۹
۴۶۵	کارنداره جز این کار که و کارم اوست	۲۷۱	۴۹۹	عشق جز دولت و عنایت نیست	۲۸۹
۴۶۶	باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست	۲۷۱	۵۰۰	قبله امروز جز شهشه نیست	۲۹۰
۴۶۷	آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست	۲۷۲	۵۰۱	امشب از چشم و مغز خواب گریخت	۲۹۱
۴۶۸	باوی از ابلهان و کفر باحبری کافر نیست	۲۷۲	۵۰۲	اندر آغیش بی توشادان نیست	۲۹۱
۴۶۹	ای عم اگر موسوی پیش منت بار نیست	۲۷۲	۵۰۳	بر شکرت جمع مگسها چراست؟	۲۹۲
۴۷۰	ای عم اگر موسوی پیش منت بار نیست	۲۷۲	۵۰۴	خیز که امروز جهان آن ماست	۲۹۲
۴۷۱	پس چنین ماه رو کیج سدن واجبست	۲۷۴	۵۰۵	پیشتر آ روی تو جز نور نیست	۲۹۳
۴۷۲	کالبد ما ز خواب ناهل و مشغول خاست	۲۷۴	۵۰۶	کار من اینست که کاریم نیست	۲۹۴
۴۷۳	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	۲۷۵	۵۰۷	کیست که او بنده رای تو نیست	۲۹۴
۴۷۴	ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات	۲۷۵	۵۰۸	شیر خدا بند گستن گرفت	۲۹۵
۴۷۵	بیا که عاشق ما هست و ز اختران پیداست	۲۷۵	۵۰۹	مرغ دلم باز پریدن گرفت	۲۹۶
۴۷۶	بخند بر همه عالم که جای خنده تراست	۲۷۶	۵۱۰	باز بیط گفت که: «صحرا خوشست»	۲۹۶
۴۷۷	ز آفتاب سعادت مرا شرا باست	۲۷۷	۵۱۱	همچو گل سرخ بر و دست دست	۲۹۷
۴۷۸	وجود من بکف یار جز که ساغر نیست	۲۷۷	۵۱۲	صبر مرا آینه بیمار نیست	۲۹۸
۴۷۹	ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیر نیست	۲۷۸	۵۱۳	کیست در این شهر که او مست نیست؟	۲۹۸
۴۸۰	بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست	۲۷۹	۵۱۴	قصد سرم داری خنجر بمشت	۲۹۹
۴۸۱	چه گوهری نو؟ که کس را بکف بهای تو نیست	۲۷۹	۵۱۵	خانه دل باز کبوتر گرفت	۲۹۹
۴۸۲	برات عاشق نو کن رسید روز برات	۲۸۰	۵۱۶	باز رسیدیم زمیخانه مست	۳۰۰
۴۸۳	هر آنک از سبب و حنت غمی تنهاست	۲۸۰	۵۱۷	ای زبگه خاسته سرمست مست	۳۰۰
۴۸۴	هر آنچه دور کند مر ترا زدوست بدست	۲۸۲	۵۱۸	نَفْسِي بِهَوِي الْعَيْبِ قَارَتِ	۳۰۱
۴۸۵	سه روز شد که نگارین من دگر گونست	۲۸۲	۵۱۹	ای دل فرور و در غمش کاسبر مفتاح الفرج	۳۰۱
۴۸۶	بحق چشم خمار لطیف تابانت	۲۸۳	۵۲۰	ای مبارک ز تو صبح و صباح	۳۰۲
۴۸۷	چو عید و چون عرقه عارفان این عرفات	۲۸۴	۵۲۱	يَارَاهِبًا أَنْظُرَ إِلَى مِصْبَاحِ	۳۰۲
۴۸۸	درین سلام مرا با تو دار و کیر جداست	۲۸۴	۵۲۲	ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	۳۰۳
۴۸۹	اگر تو مست و صالی بخ تو ترش چراست؟	۲۸۴			

نویت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست
مولانا (طبع حاضر، بیت ۴۴۶۰)

جزو اول

از

دیوان کبیر

از حرف (ا) تا (خ)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمہ نسخہ (حد)

ہذا غرر الکلام ودرر النظام ومطالع الحقائق ومنابع الرقائق وأسرار الأسرار و أنوار
الأنوار ورموز الكنوز وكنوز الرموز وبرهان العيان وبيان العرفان وتمهيد الأصول
لتفسير الوصول، انشاها مولانا وسيدنا وسندنا مفتاح عالم النور، مصباح مبعيد الديجور، كاشف
استار الحقيقة، مجيب تمار الطريقة، سلطان العارفين، نور أعين المحققين، محبوب قلوب المتقين،
علم الهدى واليقين، حجة الله على خلق العالمين، قدوة السالكين، وارث الأنبياء والمرسلين،
قطب العاشقين، جلال الحق والملة والدين، نور الله روضته وبيض غرته واحله بمقار عطفه
واجله بمبار لطفه، متعنا الله وكفاة المسلمين من فوائد كلامه وفيض أنواره آمين
يارب العالمين.

مقدمہ نسخہ (فح) مکتوب دو ۷۷۷

ہذہ من فوائد مولانا وسيدنا وسندنا سلطان الكلام، قطب الأنام، ملجأ الإسلام، النور الباهر
والحق الظاهر والعقل المشخص والروح المخصص، عارف قطرات بحار الحقائق، سالك فجاج
سبل مغارب المعاني والمشاريق، لطيف الله الأعظم ونوره الأعلى والآكرم، اعلم علماء العالمين،
المهدي الهداة والسالكين، قدوة العارفين، إمام المحققين، جلال الحق والملة والدين، حجة
الحق على الخلق، قلام الله عليه وبركاته وتحياته إليه مادار الفلك وسبح الملك وسطع
على العالمين نور ورتع في الفلاة نور وصر على الأشجار عصفور، آمين يارب العالمين.

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ . وَصَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِتْرَتِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ . وَسَلَامٌ تَسْلِيمًا
دَائِمًا كَثِيرًا .

مَقْدَمُهُ نَسْخَهُ (حَت)

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا سَبِيلَنَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللهُ . وَصَلَّى اللهُ عَلَى نَبِيِّهِ
مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ . أَمَّا بَعْدُ ، فَهَذِهِ الْأَسْرَارُ الرُّوحَانِيَّةُ وَالسُّقُنُ
النُّوحِيَّةُ وَالنَّفْثَاتُ الْقُدْسِيَّةُ وَالنَّفْثَاتُ الْإِنْسِيَّةُ وَالْإِلَهَامَاتُ الرَّبَّانِيَّةُ وَالْكَلِمَاتُ الصُّبُوحِيَّةُ
وَالْأَوَارِدَاتُ السُّبُوحِيَّةُ وَالْإِشَارَاتُ الْعَرَبِيَّةُ وَالْعِبَارَاتُ الْعَجْمِيَّةُ ، غُرَرُ نَحْرِ الْعَيْنِ وَدُرَرُ بَحْرِ
الْغَيْبِ ، دِيْوَانُ الْعُشَاقِ وَيَنْبُوعُ الْأَذْوَاقِ ، مَصَابِيحُ السَّرُورِ ، صِحَاحُ الْكَارِمِ الصَّدُورِ ، مِفْتَاحُ أَهْلِ
الْحَضُورِ ، مَقَامَاتُ أَحْرَارِ الْغُيُوبِ ، قُوَّةُ الْقُلُوبِ لِذَوِي الْقُلُوبِ ، زَهْرَةُ رِيَاضِ الْفَوَادِ ، عَيُونُ مَجَالِسِ
الْعِبَادِ ، تَذِكْرَةُ الْأَوْلِيَاءِ الْمُكْمَلِينَ ، كَيْمِيَاءُ سَعَادَةِ الْكَمَلِينَ ، خُطْبَةُ إِخْوَانِ الْيَقِينِ ، أَطْوَاقُ
أَعْنَاقِ الْمُتَّقِينَ ، ذُو الْبِقَارِ الْحَقِّ عَلَى الْمُنَافِقِينَ ، إِكْسِيرُ مَارُوحِ الْبَرَّةِ ، تَحْفَةُ أَرْمَغَانَ السَّفَرَةِ ،
مَنْطِقُ طُيُورِ الْجَبْرُوتِ ، تَسَابِيحُ سُكَّانِ الْمَلَكُوتِ ، أَصُولُ الْأَحَادِيثِ ، قَاطِعُ عُرُوقِ مَزْخَرَفَاتِ
الْأَحَادِيثِ ، لِمَوْلَانَا نَادِرَةِ الدَّوْرَانِ ، أَعْجُوبَةِ الزَّمَانِ ، الدَّاعِي إِلَى مَعَالِي الْأُمُورِ ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَى
الْجَمْهُورِ ، مَحْرَمُ غَرَائِبِ السِّرِّ وَالنَّجْوَى ، إِمَامُ الْهَدْيِ وَالْتَقْوَى ، سِرِّ اللهِ الْأَكْبَرِ وَالْمُظْهِرِ
الْمُظْهِرِ ، جَلَالِ الْحَقِّ وَالْإِمْلَةِ وَالِدَيْنِ ، وَارِثِ حَقَائِقِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ ، مَفْسِّرِ سِرِّ كُنْتُ
نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالْبَطْنِ ، مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ الْبَكْرِيِّ ، الَّذِي تَجَلَّتْ
آيَاتُهَا بَعْدًا وَقَرَّبًا

بَلَغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ ، كَشَفَ الدَّجَى بِجَمَالِهِ ،
حَسُنْتَ جَمِيعُ بَخْصَالِهِ ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ .

قُدْسُ اللهِ رُوحَهُ وَأُورِدَ فِي مَدَارِجِ الْقُدْسِ فَتُوحَهُ فَطُوبَى لِمَنْ أَقْتَدَى بِهِ وَاهْتَدَى . وَالْحَمْدُ
لِلَّهِ حَقَّ حَمِيدِهِ . الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ .

مقدمة نسخة (خب) مکتوب در ۷۲۳

هَذَا بَسْتَانُ الْمَشَاقِ وَدِيْوَانُ الْأَذْوَاقِ وَأَسْرَارُ الْمَلِكِ الْخَلَاقِ لِمَوْلَانَا وَسَيِّدِنَا سُلْطَانِ الْعُلَمَاءِ
الْمَحَمَّيْنِ وَالْمَشَاطِيقِ الرَّبَّانِيَيْنِ، بَحْرِ أَسْرَارِ الْإِلَهِيَّةِ، تَرْجَمَانِ الرُّمُوزِ الْغَيْبِيَّةِ، سِرِّ اللَّهِ الْأَكْبَرِ،
أَبِي الْمَحَامِدِ، جَلَالِ الْحَقِّ وَالِدَيْنِ، مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحَسَنِ الْبَلْخِيِّ نُورِ اللَّهِ رَوْضَتَهُ وَزَادَ عِزَّتَهُ
وَقَدْسَ سِرِّهِ وَأَفَاضَ عَلَى الْعَالَمِينَ نُورَهُ، آمِينَ

مقدمة نسخة (فد) مکتوب در ۷۶۸

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ
سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَعَلَى آلِهِ الْأَكْرَمِينَ الْمُكْرَمِينَ الْمُكْرَمِينَ وَبَعْدَ، هَذِهِ الْأَسْرَارِ الرَّوْحِيَّةِ
وَالسَّفِينَةِ النَّوْحِيَّةِ وَالنَّفْثَاتِ الْقُدْسِيَّةِ وَالنَّفْعَاتِ الْقُدُوسِيَّةِ وَالْإِلْهَامَاتِ الرَّبَّانِيَّةِ وَالْكَشُوفِ
الصُّبُوحِيَّةِ وَالْوَارِدَاتِ السُّبُوحِيَّةِ وَالْإِشَارَاتِ الْغَرِيبَةِ وَالْعِبَارَاتِ الْعَجِيبَةِ فَرَّرَ نَجْرَ الْعَيْنِ وَدَرَّرَ
بَحْرَ الْغَيْبِ، دِيْوَانَ الْمَشَاقِ وَيَنْبُوعَ الْأَذْوَاقِ، مَصَابِيحَ الصُّدُورِ، صِحَاحَ أَكْرَامِ الصُّدُورِ، مِفْتَاحَ
أَهْلِ الْحُضُورِ، مَقَامَاتِ أَحْرَارِ الْغُيُوبِ، قُلُوبَ قُلُوبِ ذَوِي الْقُلُوبِ، زَهْرَةَ رِيَاضِ الْفُؤَادِ، عَيُونَ
مَجَالِسِ الْعِبَادِ، تَذَكُّرَةَ الْأَوْلِيَاءِ، الْمُكْمِلَ كَيْمِيَاءِ سَعَادَةِ الْكَمَلِ، خُطْبَةَ إِخْوَانِ الْيَقِينِ،
أَطْوَاقَ أَعْنَاقِ الْمُتَّقِينَ، ذُو الْفِقَارِ الْحَقِّ عَلَى الْمُنَافِقِينَ، إِكْسِيرَ أَرْوَاحِ الْبَرَّةِ، صُحُفَ كِرَامِ
السَّفَرَةِ، مَنْطِقَ طُيُورِ الْجَبْرُوتِ، تَسَابِيحَ أَمْلَاقِ الْمَلَكُوتِ، أَصُولَ الْأَحَادِيثِ، قَاطِعَ مَزْخَرَفَاتِ
الْأَحَادِيثِ، لِمَوْلَانَا نَادِرَةَ الدُّورَانِ، أَعْجُوبَةَ الزَّمَانِ، الدَّاعِيَ إِلَى مَعَالِي الْأُمُورِ، رَحْمَةَ اللَّهِ عَلَى
الْجُمْهُورِ، مُحَرَّمَ غَرَائِبِ النَّجْوَى، إِمَامَ الْهُدَى وَالْتَقْوَى، سِرِّ اللَّهِ الْأَكْبَرِ، وَالْمُظْهِرِ الْمُظْهِرِ
جَلَالِ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدَيْنِ، وَأَرِثَ حَقَائِقِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ، مُفَسِّرِ سِرِّ قَوْلِهِ: « كُنْتُ نَبِيًّا وَأَدْمَرْتُ
بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ » مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحَسَنِ الْبَلْخِيِّ الْبَكْرِيِّ الَّذِي تَجَلَّتْ آيَاتُهَا بَعْدًا وَقُرْبًا.

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ،

حَسَنَتْ جَمِيعَ خِصَالِهِ، صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ

قَدْسَ اللَّهِ رُوحَهُ وَأَدَامَ فِي مَعَارِجِ الْقُدْسِ فُتُوْحَهُ وَطُوبَى لِمَنْ أَقْتَدَى بِهِ وَآهْتَدَى وَالسَّلَامُ

عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ. وَالصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ مِنْ بَعْدِهِ.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای آتشی افروخته در بیشه اندیשה
 بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
 مغلب توی، طالب توی، هم منتها، هم مبتدا
 هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
 باقی بهانه ست و دغل، کین علت آمدوان دوا
 گه مستم حورالعین شده، گه مست نان و شور با
 کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
 و ندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری^۵
 جان رب خالصنی زنان و الله که لاغست ای کیا
 کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد الصلا

ای دستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
 امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
 خورشید را حاجب توی، او میدار را واجب توی
 در سینها برخاسته، اندیشه را آراسته
 ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
 مازان دغل کز بین شده، با بی گنه^۳ در کین شده
 این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را
 تدبیر صدر ننگ افکنی، بر روم و برز ننگ افکنی
 می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان
 خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم

۲

در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها
 در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمناها
 ماعت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
 يك قطره^(۲) خونی یافته از فضل این افضالها

ای طایران قدس را عشقت فزوده باها
 در «لا أحب الآفلین»^(۱) پاکی ز صورتها یقین
 افلاك از توست رنگون، خاك از تو چون دریای خون
 کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته

۵- چت : لا یرا

۴- چت ، مقعد : واندر

۳- فد : بانی گنه

۲- تو : وی لذت

۱- چت : امید

۶- این بیت در عهد بریت سابق (تدبیر صدر ننگ) مقدم است

(۲) کسایه از نطفه انسانی در حالت علقه

(۱) قرآن کریم، ۷۶/۶

۱۵ ای سرودان را تو سندی بشمار ما را زان عدد
سازی زخا کی سیدی، بروی فرشته حسدی^(۱)
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او!
گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل میزهد
فکری بدست افعالها، خاکی بدست این مالها
۲۰ آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
از «رحمة^(۲) للعالمین» اقبال درویشان بین
عشق امر کل، مارقعه، او قلزم و ما جرعه
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
۲۵ آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن^(۳)
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلهها
گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در

۳

ای دل چه اندیشیده در عذر آن^۴ تقصیرها؟
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
۳۰ زین سوی تو چندان حسد، چندان خیال و ظن بد
چندان چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی، و ز چاره پرسان می شوی

دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالهها
با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالهها
صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزلهها
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها
چون مه منور خرقها، چون گل معطر شالها
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گشته دال الف؛ بی عشق الف چون دالها
جانرا ازو خالی مکن، تا بر^۳ دهد اعمالها
بر اهل صورت شد سخن تفصیلهها اجمالها
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها^۵

زان سوی او چندان وفازین سوی تو چندان جفا
زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندان خطا
زان سوی او چندان کشش^۵ چندان چشش چندان عطا
چندان کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
آن دم ترا او می کشد تا او رهاند مر ترا
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

۱- چت : فرست ۲- چت : فد : وان کو ۳- فر : بو ۴- این غزل در (عد) نیست ۵- چت : چش چندان کشش
۶- چت : فد : این تقصیرها

(۲) قرآن کریم ۱۰۷/۲۱

(۱) مقصود از سید آدم ابو البشر و از فرشته ابلیس است که بر وی حسد آورد

(۳) مستفاد است از آیه شریفه: وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا ۶۵/۱۸

گر چشم تو بر بست او چون مهره! در دست او
 ۳۵ گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
 این سوکشان سوی خوشان و آن سوکشان با ناخوشان
 چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
 بانك شعيب و ناله اش و ان اشك همچون زاله اش
 • گر مجرمی بخشیدمت و ز جرم آمرزیدمت
 ۴۰ گفتا: «نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
 گر رانده آن منظر مرا، بستست ازو چشم ترا
 جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
 گفتند: «باری کم گری تا کم نگردد مبصری
 گفت: «اردو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 ۴۵ در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
 اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
 چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
 روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
 گفتا که: «من خربندام» پس بایزیدش گفت: «رو،

گاهت بفلطاند چنین گاهی^۱ بیازد در هوا
 گاهی نهد^۲ در جان تو نور خیال مصطفی
 یابگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 چون شد ز حد، از آسمان آمد سحر گاهش ندا:
 فر دوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا^۳
 گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
 من در جحیم او لیترم جنت نشاید مر مرا
 من سوختم زین رنگ و بو کو فرانواریتا؟» (۱)
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
 هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
 تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را»
 یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
 ما را درینغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
 پس بایزیدش گفت: «چه پیشه گزیدی ای دغا»
 یارب خورش را مرگ ده تا او شود بنده خدا^۴

۴

۵۰ ای یوسف خوش نام ما، خوش می روی بر بام ما
 ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
 ای دلبر^۵ و مقصود ما، ای قبله و معبود ما

۱- متن: چت: گاهت بیازد ۲- عد: گاهی بود
 ۳- چت (متن): ماجرا. نسخه بدل: این دعا ۴- در (صده) بقیه غزل
 ۵- مق: ای فتی ۶- خب ندارد
 ۷- قد: وی بردریده ۸- قد: ای دلبر مقصود

(۱) این بیت در مناقب افلاکی ضمن قصه ذکر شده است

ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل، جان می دهم چه جای دل!

۵

۵۵ آن شکل بین و ان شیوه بیزوان قدو خدو دست و پا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده^۱، در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من ، شب می برم^۲ تا روز من
بر گرد^۳ ماهش می تنم ، بی لب سلامش می کنم
۶۰ گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جانرا گرو، گویی : «مده زحمت، برو»
گشته خیالش^۴ همنشین با عاشقان آتین
ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟
دل گفت : «حسن روی او وان نر گس جادوی او
۶۵ ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو ، چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت را می گوی^۵ و بس :

پا و امکش از کار ما ، بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما^۶

آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لکن یارقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتنی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین^۷ بر می زخم زان پیش کو گوید : «صلاه
هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که : «ای ابله بیا»
غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا»
من دوش نام دیگر ت کردم^۸ که : «درد بیدوا»
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
«بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یا ربنا»^۹

۶

زیرا نمی دانی شدن همرنگ^{۱۰} ما همرنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بی^{۱۱} خود شوی ، آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما^{۱۲}

بگریز ای میر اجل از تنگ ما از تنگ ما
از حملهای^{۱۳} اجند او وز زخمهای^{۱۴} تند او
۷۰ اول شرابی در کشی ، سرمست گردی از خوشی

۱- چت : واز آتش ۲- این غزل در قح نیست ۳- خب : سر ۴- خب : خود از زمین ۵- خب : خیالت ۶- چت : خب ، قح : کفتم ۷- خب : غصه
۸- چت : ندارد ۹- چت : همرنگ ۱۰- چت : حلهاء ۱۱- چت : غصه
۱۲- قح : بیخود ۱۳- قح : این بیت بلا فاصله بعد از مطلع است.

زین بلده می خواهی برو اول تنگ چون شیشه شو
 هر کان^۳ می احمر خورد بابر گگ گردد بر خورد
 بس جرها در جو زند، بس بر بط شش تو زند
 ماده است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن
 گر تیغ خواهی تو زخور از بدر بر سازی سپر
 اسحاق^(۱) شو در نجر ما، خاموش شود در بحر ما^۴

چون شیشه گشتی بر شکن ۱ بر سنگ ما بر سنگ ما^۲
 از دل فراخها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
 بس^۴ باشهان پهلو زند، سرهنگ ماسر هنگ ما
 با مقنمه کی تان شدن در جنگ مادر جنگ ما
 گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
 تانشکند کشتی تو در گنگ مادر گنگ ما^۵

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوك بر جوشد وفا
 غرقست جانم بر درت، در^۸ بوی مشک و عنبرت
 ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران^۹
 عشق تو کف بر هم زند، صد عالم دیگر کند
 ای عشق خندان همچو گل، وی خوش نظر چون عقل کل
 امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
 کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟
 گر زنده جانی یابمی من دامنش بر تابمی
 ای بر درت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم
 افغان و خون دیده بین! صد پیرهن بدریده بین
 آنکس که بیند روی تو همچون نگردد کوبگو
 رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خیر

باشد که بگشایی دری، گویی که بر خیز اندر^۷
 ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
 عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
 صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا
 خورشید را در کش بجل ای شهسوار هل اتی^(۲)
 چون نام رویت می برم، دل می رود و الله زجا
 کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
 ای کاشکی در خوا بمی، در خواب بنمودی لقا
 زیرا که سر مست و خوشم زان چشم مست دلر با
 خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و^{۱۰} قفا
 سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
 ای شاه و سلطان بشر لا قبل نفساً بالعمی

۱- مق : از سنگ ما از سنگ ما ۲- خب : این بیت پس از مطلع و بیت پس از مطلع بجای این بیت است
 ۳- خب. هر کان آن ۴- خب : پس ۵- قح، نو، چت، خب : کی توان فدا، نسخه بدل : توان ۶- چت خاموش رو
 ۷- این غزل در نه نیست ۷- چت : بر خیز و بیا قوه: نسخه بدل ۸- فد : بر بوی ۹- تو : دگران
 ۱۰- چت : روو

(۱) ذکر اسحاق در این بیت بمناسبت آنست که عده ای از علمای اسلام او را ذبیح میدانند نه اساعی را (۲) اشاره است
 بآیه شریفه: هَلْ آتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً ۱/۲۶

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
 ۹۰ سیلی روان اندر ولّه سیلی دیگر کم کرده ره
 ای آفتابی آمده ، بر مفلسان ساقی شده
 گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را
 مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست؟ نی
 نیا و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
 ۹۵ بدبی تو چنگونی حزین، برد آن کنار و بوسه این
 این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن^۳
 حیفت ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
 یا باده ده حجت مجو^۴ یا خود تو بر خیز و برو^۵

از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
 الحمد لله گوید آن ، وین آد و لاجول ولا
 بر بندگان خود را زده ، باری کرم باری عطا
 وان چنگ زار^۱ از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
 زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا
 رقصان شده در نیستان یعنی « تَمْرٌ (۱) مِنْ تَشَا »^۲
 دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
 تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این دم قضا
 والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
 یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا*

۸

جز وی چه باشد کز اجل اندر^۷ رباید کل^۸ ما
 ۱۰۰ رقصان سوی گردون شوم^۸، زانجاسوی بیچون شوم^۹
 از مه ستاره می بری ، تو پاره پاره می بری
 دارم دلی همچون جهان ، تا می کشد ۱۰ کوه گران
 گرموی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
 در آسیا گندم رود کز سنبله زادست^{۱۱} او
 ۱۰۵ نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
 با عقل خود گر جنتی من گفتنیها گفتمی

صد جان بر افشانم برو گویم^۷ هنییا^۷ مرحباً
 صبر و قرارم برده ای میزبان زوتر یا
 گه شیر خواره می بری ، گه می کشانی دایه را
 من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
 من آردم گندم نیم ، چون آمدم در آسیا؟
 زاده مهم نی سنبله ، در آسیا باشم چرا؟
 زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا
 خاموش کن تا نشود این قصه را باد^{۱۲} هوا*

۱- من ، خب ، وان چنگه را ۲- من : این غزل را تا همین جا دارد ۳- قد : جمع کن ، قو : نسخه بدل
 ۴- قد ، قو ، قح ، خب : مگو ، قد : نسخه بدل مجو ۵- خب : بگو ۶- این غزل در عد نیست ۷- قد : آید
 رباید ، قو : نسخه بدل ۷- قح : هنیاً ۸- من : عدم (در مردو جز ، مصراع) ۹- چت ، قو : بی چون
 ۱۰- قح : میکشم ۱۱- قو ، چت : زاده ست ۱۲- من : باد صبا ۱۳- در عد این غزل نیست

(۱) اشاره است بآیه : تَمْرٌ مِنْ تَشَاءَ وَ قَدْلٌ مِنْ تَشَا : قرآن کریم ۲۶/۳

آن جام جان افزای را بر ریز بر جان . ساقیا
 دور از لب یگانگان پیش آر پنهان . ساقیا
 آن عاشق ناباره^۲ را کنجی بخشبان . ساقیا
 بر آجه . گدا رویی مکن در بزم سلطان . ساقیا
 چون مست گردد پیر ده رو^۴ سوی مستان . ساقیا
 و در شرم داری یک قدح بر شرم افشان . ساقیا
 تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان . ساقیا*

من^۱ از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا
 بر دست من نه جام جان . ای دستگیر عاشقان
 نانی بده نان خواره را . آن طامع بیچاره را
 ای جان جان جان جان . ما نامدیم از بهر نان
 اول بگیر آن جام مه . بر کف^۳ آن پیر نه
 رو سخت کن ای مرتجا . مست ار کجا شرم از کجا!
 برخیز ای ساقی بیا . ای دشمن شرم و حیا

مهمان صاحب دولتتم . که دولتش پاینده با
 استیزه روگر نیستی . او از کجا شیر از کجا
 آخر چه گستاخی است این . والله خطا^۵ والله خطا
 تو دشمن خود نیستی . بروی منه تو پنجه را
 بسیار نقش آدمی دیدم . که بود آن^۶ ازدها
 گر هست آتش ذره^۷ . آن ذره دارد شعلها
 همچون جهان فانیم . ظاهر خوش و باطن بلا^۸*

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
 بر خوان شبران یک شبی بوزینه همراه شد
 بنگر که از شمشیر شه در قهر مان خون می چکد
 گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
 آنکو ز شیران شیر خورد . او شیر باشد نیست مرد
 نوح ارچه مردم واربد . طوفان مردم خوار بد
 شمشیرم و خون ریز من . هم نرمم وهم تیز من

هین زهره را کالیوه کن زان نعمهای جان فزا
 با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
 « که داد ده مارا زغم کو گشت در ظلم ازدها »

ای طوطی عیسی نفس . وی بلبل شیرین نوا
 دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
 غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند

۱- چت ، قو : ما ، قو (نسخه بدل) من
 ۲- قح : نان باره قو (نسخه بدل) چت ، مق ، قو : نان خواره
 ۳- قح : قح : روی سوی
 ۴- قح : قح : روی سوی
 ۵- مق : مق : والله خطا باوه خطا
 ۶- چت : او
 ۷- مق ، قح : باطن فنا. فد (نسخه بدل)
 ۸- عد : این غزل را ندارد

غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
 ۱۲۵ ساقی! تو ما را یاد کن، صد خیک را پر باد کن،
 چون نو سرافیل دلی، زنده کن آب و گلی
 ما همچو خرمن ریخته، گندم بکاه آمیخته
 تاغم بسوی غم رود، خرم سوی خرم رود
 این^۲ دانه‌های نازنین محبوس، مانده در زمین
 ۱۳۰ تا کار جان چون زرشود، با دلبران هم^۳ بر شود
 خاموش کن آخر^۴ دمی، دستور بودی گفتی

۱۲

تا غفل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
 ارواح را فرهاد کن، در عشق آن شیرین لقا
 دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
 هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
 تا گل بسوی گل رود، تادل براید بر سما
 در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
 یا بود اکنون سر شود، که بود اکنون کهر با
 سری که فکندست کس در گوش اخوان صفا (۱) *

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار (۲) ما؟
 ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس
 ای فتنه روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش
 ۱۳۵ ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
 ای قیل و ای قال تو خوش و ای^۷ جمله اشکال تو خوش

ای از تو آبتن چمن وای از تو خندان باغها
 ای یا کتر از جان و جا آخر کجا بودی؟ کجا؟
 پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی؟
 بر سینها سیناستی بر جانهای^۶ جان فزا
 ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا *

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما:
 ای گل ز اصل شکری، تو با شکر لایق تری
 رخ بر رخ شکر بنه، لذت بگیر و بو بده
 ۱۴۰ اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی نور نظر

که ای گل گریزان در شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکر خوش و گل هم خوش و از^۸ هر دو شیرین تر وفا
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
 از گل بر آبر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

۲- نو، مق: ساقی ما را ۲- چت - این بیت ما قبل آخر است ۳- چت، نو، مق: همسر ۴- چت: اکنون
 ۵- عه، غب ندارد ۵- چت: رفتی ۶- چت، جانها، غب: جانهای ۷- قد: ای
 ۸- عه: ندارد ۸- عه: چت: وز

۱- این بیت را افلاکی در مناقب العارفين بمناسبتی آورده است ۲- این جمله را بصورت اخباری نیز می توان خواند

بحر و نخل هفتین چون نخل به جای قرین
 در سر آفتاب می روی آرزو به پنهان می روی
 ی گن تو مرغ آفری بر شاخ مرغ می روی
 ی گن تو به آفری در دریا بر جان جبریده
 ۱۴۰ کمپنی بر آسمان بر دریا در گستر
 هین بر شمع بر نخل گیسوی در جوار عرق
 تو من و میسر شد جبهه کگون شد
 کنشگر و انصود و صف جفاست ز بودم
 آفرین آفرین گیسوی تو چه رحمت شرور
 ۱۵۰ هر گوش مکان سخن بر سر در دین سخن
 ی سخن آفرینی گوی سر سخن شده خو

بر آسمان رو ز زمین منزل بمنزل تا قفا
 بستن بستن می روی آجا که خیزد نقشها
 یکمده بیعت زان سوی بره به بی آفری
 زن جامه بریده ی گریز نعین قد
 کسی هر که خواهد زردین آجان سپرد در بلا
 ز شسته گویگر چون روح ز آن چه شد
 بودیم و همچون شد روح گشتم صلاه
 ی بودم آهن صفت وی نطق حق آهن ز
 در آفری خواهد مگر خواهد شد بی شه
 با کس نیرم گفت من آنها که می گوی مر
 ی حرف و صورتوزنگوبوی شمس کو تا بد اضیاء

۱۴

ی غمگین ی غمگین امروز میم و شد
 بر من غمگین بود هر موج چون شتر شود
 ی غمگین گریه فروخته موج و بحر آموخته
 ۱۵۰ ی غمگین غمگین غمگین آوی آب مرا غوطه زد
 ی غمگین هر سر سودی دیگر می پزد
 دی روز مستر بره بر بود آن ساقی کله
 ی رشک و دوستری به و پنهان چون پری
 هر چه روی تو به منی ای هر دو چشم و روشنی

نقدده در غرقه تا خود که دند آشت
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که مهی را بود دریا و طوفان^{۱۱} جان فزا
 ای^{۱۲} موسی عمران یا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
 امروز منی در می دهد^{۱۴} تا بر کند از ما قبا^{۱۵}
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
 خواهی سوی مستیم^{۱۷} کش خواهی بر سوی فنا

۱- چت : گشتی ۲- فتح : از راه ۳- قد : منن : بی سر نسخه بدل : بی بر ۴- من : چت : فتح : آنها
 ۵- عد : باز ۶- عد : هرک : قد : هرکی ۷- فتح : از جام ۸- چت : اینها ۹- فتح و عد : شهان
 را مویبو ۱۰- تو قد : ضعی ۱۱- قد : جانفزا ۱۲- تو : چت : وای
 ۱۳- من : وی ۱۴- تو : در می دهی ۱۵- این محول در نسخه قوبهین جا تمام میشود ۱۶- قد : هر دو چشم
 روشنی ۱۷- چت : هتیم

۱۶۰ عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 يك پاره اخضر می شود يك پاره عبر می شود
 ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
 ای باغبان ای باغبان در ما چه در^۲ پیچیده؟

۱۵

هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
 يك پاره گوهر می شود يك پاره لعل و کهر با
 ای که چه باد خورده ما مست گشتیم از صدا^۱
 گر برده ایم^۳ انگور تو تو برده انبان ما*

۱۶۵ تشریف ده عشاق را، پر نور کن آفاق را
 باروی همچون ماه خود، بالطف مسکین خواه خود
 چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی،
 درویش را چه بود نشان، جان و زبان در فشان
 هم آدم و آن دم توی، هم عیسی و مریم توی
 ۱۷۰ تلخ از توشیرین می شود، کفر از تو چون دین می شود
 جان من و جانان من! کفر من و ایمان من!
 ای تن پرست بوالحزن، در تن میبچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم
 امروز گویم: چون کنم، يك باره دل را ه خون کنم
 ۱۷۵ تو عیب ما را کیستی؟ تو ما را یا ما هستی؟
 جانرا در افکن در عدم زیرا شاید ای صنم

باخویش کن بی خویش را، چیزی بده درویش را
 بر زهر^۴ زن تریاق را، چیزی بده درویش را
 ما را تو کن همراه خود، چیزی بده درویش را
 با ما چه همراه می کنی؟ چیزی بده درویش را
 نی دلق صد پاره کشان، چیزی بده درویش را
 هم راز وهم محرم توی، چیزی بده درویش را
 خار از تو نسرين می شود، چیزی بده درویش را
 سلطان سلطانان من! چیزی بده درویش را
 منگر بتن، بنگر بمن، چیزی بده درویش را
 بر عشق جان افشان کنم، چیزی بده درویش را
 وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش را
 تو محتشم او محتشم^(۱) چیزی بده درویش را*

۱- قع: الصلا ۲- قع، مق: با ما چرا پیچیده. چت: دوما چرا
 مق: گر برده ایم انگور تو برده دستار ما ۳- غب، عد: ندارد
 ۴- این غزل در قع، عد نیست
 ۵- غب: غب: دل بر خون کنم

(۱) اشاره است باین بیت سنایی: خیز ویا و بر نشین بر شهپر روح الامین خود کی روا باشد چنین تو محتشم او محتشم

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا یا
 یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنا یا
 گاوی خدایی می کند، از سینه سینا یا
 در گور تن تنگ آمدم، ای جان با پهنا یا
 زان طره اندر همت، ای سر ارسلنا^(۲) یا
 ای دیده بینا بحق، وی سینه دانا یا
 دل داده ام دیر است من، تا جان دهم جانا یا
 اول تو ای دردا برو، و آخر^۱ تو درمانا یا
 اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا یا
 دی بردلش تیری بزن، دی بر سرش خارا یا
 کس نیست شاهها محرمت در قرب او ادنی یا^۳
 ای آب^۴ و ای آتش یا ای در و ای دریا یا
 تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی یا*

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا یا
 از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان بد، تیر شد
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناها ست!
 ۱۸۰ رخ زعفران رنگ آمدم، خم داده چون چنگ آمدم
 چشم محمد بانمت، و اشوق گفته^(۱) در غمت
 خورشید پشت چون شفق، ای برده از شاهان سبق
 ای جان تو و جانها چو تن بی جان چه ارز خود بدن
 تا برده دارا گروا شد کشت جانم در درو
 ۱۸۵ ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام
 نشاختم قدر تو من، تا چرخ می گوید ز فن
 ای قاب قوس^(۳) مرتبت و ان دولت با مکرمت
 ای خسرو مهوش یا ای خوشتر از صد خوش یا
 مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح الامین

جان گفت: «ای نادای خوش اهلاً و سهلاً مرحبا
 یک بار دیگر بانگ زن تا بر پریم برهلاتی^(۴)»
 آخر کجامی خوانیم گفتا: «برون از جان و جا»

۱۹۰ آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا
 سمعاً و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
 ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما

۱- چت، مق و غب: آخر تو ای دردا ۲- فد: آخر تو ۳- چت: او ادنا ۴- ای آب وی آتش
 ۵- این غزل در عهد و فتح بیست ۵- چت: جان گفت ای نادای خوش

۱- اشاره است به حدیث: وَأَشْرَقَاهُ إِلَى لِقَاءِ إِخْوَانِي.
 ۲- جمله ایست که در قرآن مکرر استعمال شده است از جمله:
 ۳- اشاره است به: فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ. قرآن کریم ۹/۵۳
 ۴- اشاره است به: هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ. قرآن کریم ۱/۸۶

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
 تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی
 ۱۹۵ آوارگی نوشت شد، خانه فراموش شده
 این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
 بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس
 خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش^۳ و بیهوش ما

بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا
 دل بر غریبی می نمی، این کی بود شرط وفا؟!
 آن گنده پیر کابلی^۱ صد سحر کردت از دغا
 چون بر نمی گردد سرت؟! چون دل نمی جوشد ترا؟
 ای بس رفیق و هم نفس^۲ آنجا نشسته گوش ما
 نعره زنان در گوش^۴ ما که سوی شاه آ ای گدا*

۱۸

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
 ۲۰۰ ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من
 ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
 نی نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو
 گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
 از سر دل بیرون نه، بنمای رو کاینه
 ۲۰۵ گوئی مرا: «چون می روی، گستاخ و افزون می روی»
 گفتم که: «ز آتشیای دل، بر روی مفرشهای دل
 هر دم رسولی می رسد، جانرا گریبان می کشد
 دل از جهان رنگی و بو گشته گریزان سو بسو

«انا فتحنا»^(۱) الصلا بازار ز بام از در در
 این^۵ جان سرگردان من از گردش این آسیا
 اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
 از چون مگو بی چون^۶ برو زیرا که جانرا نیست جا
 گر خرقة تو^۷ چاک شد جان ترا نبود فنا
 چون عشق را سرفتنه پیش تو آید فتنها
 بنگر که در خون می روی آخر نگویی^۸ تا کجا؟
 می غلط در سودای دل تا بحر یفعل^(۲) ما یشا
 بر دل خیالی می دود یعنی: «باصل خودییا»
 نعره زنان که: «ان اصل کو؟» جامه دران اندرو وفا*

۱- چت، متن: صد سحر، نسخه بدل، غیب: بس سحر ۲- چت: هم نفس ۳- فو: خوش بیهوش
 ۴- غیب، قح: در جوش ما، فو: متن مطابق قح (نسخه بدل) در گوشها ۵- چت: ای جان
 ۶- قح: بیجون ۷- چت، متن: خرقة تن (نسخه بدل) خرقة تو ۸- مق: چت تا ایجاد دارد * این غزل در عدد و وقع نیست

۱- اشاره است به: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا». قرآن کریم ۱/۴۸

۲- اشاره است به: «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ». قرآن کریم ۲۷/۱۴

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی^۱
از تابش او آب و گل افزون ز آتش درضیا
گفتا: «سرتو نردبان، سررا درآورزیر پا»^۲
چون تو هوارا بشکنی پا بر هوا نه هین یا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا*

امروز دیدم یار را، آن رونق هر کار را
۲۱۰ خورشید از رویش خجل، گردون مشبک^۱ همچو دل
گفتم که «بنا نردبان تا بروم بر آسمان»
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا

می دان^۴ که دود گولخن هر گز نیاید بر سما
کز دود^(۱) آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
پا نقش گرم به مکن این جمه جایش و غزا
ور دامن او ر کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس بر طپیدن^۵ و نشد، درمان نبود الا رضا
سر در کشید و گرید شد مانند گویی آن دعا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
کز صبر کردی یک زمین رستی از و آن بد لقا
ساکن نشین و بن وردخوان: «جاء القضاء ضاق القضاء»^(۲)
ای همنشین صابران «أفرغ علينا»^(۴) صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی^۸ نو ز ما*

چندانک خواهی جنگ کن یا کرم کن تهدید را
۲۱۵ و خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مر نجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
کز تو کنی بر مه تقو بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامان دگر، در جوش این دیک جهان
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن
۲۲۰ آن مار ابله خویش را بر خار می زد دمدم
بی صبر بود و بی حیل، خود را بکشت او از عجل
بر خار پشت هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین^(۳)
رفتم بوادی دگر، باقی تو فرما ای پدر

۱- جت : مصطفی ۲- مو : مشبک ۳- در فقه، مق : این بیت بلا فاصله بعد از مطلع است ۴- این غزل دوعه
وقع نیست ۵- فقه : می دانک ۶- جت : بس بر طپیدن و نشد ۷- فقه : سوراخ سوراخ آمد از خود را زدن
بر خارها ۸- فقه : جاء القضاء جاء القضاء ۹- فقه : سلام نو . مق : سلامی تو ۱۰- این غزل در فقه وعد نیست

۱- مستفاد است از آیه شریفه : ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ . قرآن کریم ۱۱/۴۱

۲- مثل است و اصل آن چنین است : إِذَا حَانَ الْقَضَاءُ مجمع الامثال جاب طهران ص ۲۷

۳- ظاهراً مستفاد است از : وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ قرآن کریم ۲۴۹/۲

۴- اشاره است به : رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا قرآن کریم ۲۵۰/۲

از زعفران روی من رومی بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در « یَفْعَلُ اللهُ (۱) مَا يَشَاءُ »
بی شمع روی تو تان دیدن مرین دو راه را
کی ذرها پیدا شود بی شعله شمس الضحی؟!
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟
تا در نیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
در سنگ سقایی (۲) نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی^۴ و آخر دجز مشتری هلاتی (۳)؟
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آنکت^۵ دهد طال (۴) بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن، تا خوش بگویی: «رَبَّنَا»
ز اب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نوی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا*

۲۲۵ جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز^۲ نغزان مستیی؟
۲۳۰ نی قرص سازد قرصیی، مطبوخ هم مطبوخی^۳
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اُسد؟
در مرگ هشیاری نهی، در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش با غ و گل
۲۳۵ هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زانسو که فهمت می رسد، باید که فهم آن سورود
هم او که دل تنگ کند، سر سبز و گل رنگت کند
هم ری و بی و نون را کرد دست مقرون با الف
لبیک لبیک ای گرم، سودای تست اندر سرم
۲۴۰ هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود
آیش گردان می کند، او، نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

۱- چت: از زعفران ۲- فد: نغز مغزان ۳- نو: چت: مطبوخی ۴- چت: که ۵- چت: آنکه
۶- چت: برد از این اسرار ۷- این غزل در حد، قح مذکور نیست

۱- قرآن کریم، ۲۷/۱۴ (۲) - اشاره است به: قَقَلْنَا أُضْرِبُ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ إِثْمَانَا
عَشْرًا لَا عَيْنًا. قرآن کریم، ۶۰/۲

(۳) - اشاره است به: هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ. قرآن کریم، ۱/۷۶

(۴) - جمله است که در دعای بطول عمر و درام استعمال میشود و کتابه از عزت و دوات نیز هست

تا بر کنم از آینه^۱ هر منکری من زنگها
 در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها
 تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
 کین دولت و اقبال را باشد ازیشان تنگها
 آنسو هزاران جان^۲ زمه چون اختران آونگها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
 هر عقل^۳، زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها
 زین رو دو صد سرور روان خم شد زغم چون چنگها
 زین را بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها^۴
 تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
 تا صلح گیرد هر طرف، تا محو گردد جنگها
 پیل شود در هر جگر در سلسله آهنگها
 هر ذره انگیزنده هر موی چون سرهنگها^۵*

چندان بنالم نالها ، چندان برارم رنگها
 بر مرکب عشق تو دل می راند و این مر کبش
 ۲۴۵ بنما تو اهل روشنت بر کوری هر ظلمتی
 با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟
 گرنی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
 چون از نشاط نور تو کرران همی بینا شوند
 اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود^۳ می شود
 ۲۵۰ زین رو همی بینم کسان نالان چونی وز دل تهی
 زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
 اشکستگانرا جانها^۶ بستست بر او مید^۷ تو
 تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو
 تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
 ۲۵۵ وز دعوت جذب خوشی^۸ آن شمس تبریزی شود

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
 و بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
 آه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا؟!
 شد حرفها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
 در ترا جانها صدف، باغ ترا جانها گیا
 در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما

چون خون نخسید خسر و چشم کجا خسیدمها؟!
 گریب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون
 معذور دارم خلق را اگر منکرند از عشق ما
 از جوش خون نطقی بقم، آن نطق آمد در قلم
 ۲۶۰ کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
 ما مور بیچاره شده، وز خرمن آواره شده

۱- چت : زاینه ۲- چت : جان ۳- فد : بیغود ۴- چت : هر عقل را بر رسته شد
 ۵- من : این بیت را ندارد ۶- فد : بسته ست ۷- چت : امید ۸- من ، غب : از دعوت و از جذب خوش
 از شمس تبریزی شود ۹- این غزل در حد وقع نیست

ما بتدۃ^۱ خالك گفت ، چون چا کران اندر صفت
 تو یاد کن الطاف خود، در سابق «الله الصمد»
 تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
 ۲۶۰ آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
 ای آفتاب اندر نظر تاریک و داگیر و شر
 ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
 ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن
 ای تن چوسگ کاهل مشو، افتاده عو عوبس معو
 ۲۷۰ ای صد بقا خالك کفش ، آن صد شهنشه در صفش
 وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
 ناگه قضارا شیطنت از جام عز و سلطنت
 چون یکدمی آن شاه فردت دیر ملک خویش کرد
 نا باز از ان^{۱۰} عاقل شده، دید^{۱۱} از هوا غافل شده
 ۲۷۰ زد نیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
 زود اندر آمد لطف شه^{۱۲} مخدوم شمس الدین چومه
 از شه چو دید او مژده آورد در حین سجده

۲۴

ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما^۲
 در حق هر بدکار بد هم مجرم^۳ هر دو سرا
 در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما؟
 کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا
 آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
 در فرقت آن شاه^۴ خوش بی کبر با صد کبریا
 در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا
 تو باز گرد از خویش^۵ ورو سوی شهنشاه بقا
 گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان در ولا
 از ترس کورا آن^۶ علا کمتر شود از رشکها
 بر بوده از وی مکرمت کرده بملکش اقتضا
 دیو و پری را پای مرد^۹ ترتیب کرد آن پادشا
 زان باغها آفل شده ، بی بر شده هم بی نوا
 کورا از عشق آن سری مشغول کردند از قضا
 در منع او ، گفتا که : «نه عالم مسوز ای مجتبا»
 تبریز را از وعده^{۱۰} کارزد باین هر دو سرا

چون نالدا این مسکین که تارحم آید آن دلدار را؟
 خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
 ۲۸۰ ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یک فسون
 چون نور آن شمع چکل می در نیابد جان و دل

۱- فد ، چت : مانده . ۲- چت : عیب و عا
 ۳- غب : معرم ۴- فد : پیش و دو غب ، مق : خوبش و شو
 ۵- چت : هجر خوش ۶- فد ، غب : ای صد شهنشه
 ۷- فد ، مق : از علا ۸- مق : ای صد شهنشه
 ۹- فد ، چت : پای مزد ۱۰- مق ، غب : غافل شده
 ۱۱- چت : دیدار هر غافل ۱۲- چت : شمس دین
 ۱۳- این غزل در فتح و عهد نیست

جبریل بالطف و رشد عجل سمین^(۱) را چون چشد!!
 عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس
 کو آن مسیح خوش دمی؟ بیواسطه مریم یمی
 ۲۸۵ دجال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی
 تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامتها ز تو
 ساغر ز غم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد
 ماندم زعدرا وامقی، چون من نبودم لایقی
 شطرنج دولت شاه را، صد جان بخرجش راه را
 ۲۹۰ بینم بشه واصل شده، می از خودی فاصل شده
 باشد که آن شاه حرون، زان لطف از حدها برون
 جانی که رو این^۴ سو کند با بایزید او خو کند
 مخدوم جان کز جام او سر مست شد ایام او
 عالی خداوند شمس دین، تبریز ازو جان زمین
 ۲۹۵ ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین
 در پاکی بی مهر و کین، در بزم عشق او نشین

۲۵

من دی نگفتم مر ترا که: «ای بی نظیر خوش لقا
 امروز صد چندان شدی^۷ حاجب بدی سلطان شدی
 امشب ستایمت ای پری، فردا ز گفتن بگذری

این دام ودانه کی کشد عنقای خوش منقار را!!
 ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
 کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
 کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را!!
 عیسی^۲ علامتها ز تو وصل قیامت وار را
 آتش بخار اندر فتد، چون گل نباشد خار را
 لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
 صد که حمایل گاه را، صد درد دُردی خوار را
 وز شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
 منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
 یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
 گاهی، که گویی نام او لازم شمر تکرار را
 پر نور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
 کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
 در پرده منکر بین، آن پرده صد مسمار را *

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دو تا
 هم یوسف کنعان شدی، هم فر نور مصطفی
 فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا

۱- ظ: ناید ۲- تو: عیسی ۳- مق: وز حدها ۴- مق: چت: آن سو ۵- چت: با باسنایی
 ۶- قد: من دی بگفتم یار را: «ای بی نظیر خوش لقا» ۷- چت: صد چندان بدی

(۱) - اشاره است بضمون آیه شریفه: وَ لَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبَشْرَى قَالُوا إِنَّمَا قَالِ سَلَامٌ فَمَا لَبِثَ
 أَنْ جَاءَ بِمِجْلٍ حَنِيدٍ فَلَمَّا رَأَىٰ آيِدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكَرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً
 قرآن کریم، ۱۱/۶۹، ۷۰، نیز، ۵۱/۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷

بر آسمانها برده سر ، وز سرنبشت او بیخبر
از بوسها بردست او ، وز سجدها بر پای او
۳۲۰ باشد کرم را آفتی کان کبر آرد درفتی
بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده ، خیکی پر از بادی شده
عشق از سر قدوسی ، همچون عصای موسی
بر خواجۀ روی زمین بگشاد از گردون کمین
۳۲۵ در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران
رسواشده عریان شده ، دشمن برو گریان شده
فرعون و نمرودی بده ، «انی انا (۱) الله» می زده
او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه^۶ بر اندام او
تیرش عجبتیر یا کمان؟ چشمش بهی تر یا دهان؟
۳۳۰ اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی بر کشایی گوش را؟ کو گوش مر مدهوش را؟
این خواجۀ باخرخشه شد پیر شکسته چون پشه
إِنَّا هَلَكْنَا بَعْدَ كُمْ ، يَا وَيْلَنَا مِنْ بَعْدِ كُمْ
الْعَقْلُ فِيكُمْ مَرْتَهَنٌ ، هَلْ مِنْ صَدَا يُشْفِي الْحَزْنَ؟
۳۳۵ ای خواجۀ بادست و پا پایت شکستست از قضا
این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود ، شمشیر چوبین آن بود

همیان او پرسیم و زر ، گوشش پر از طال بقا
وز لور کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا
از^۲ وهم بیمارش کند در چا پلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا؟!
موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها
کو اژدهارا می خورد، چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
خُرخر کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا^۳
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
جز غمزه غمازه شکر لبی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان؟ او محتجب تر یا هما
از قفل و زنجیر نهان ، هین گوشهارا بر گشا
مخلص نباشد هوش را جز «يَفْعَلُ (۲) اللهُ مَا يَشَاءُ»
نالان ز عشق عایشه کابيض عینی من بکا
مَمَّتُ الْحَيَوَةَ فَقَدْ كَم ، عُدُّوا إِلَيْنَا بِالرِّضَا
وَالْقَلْبُ مِنْكُمْ مَمْتَحَنٌ فِي وَسْطِ نِيرَانِ النَّوَى
دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها^(۳)
تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

(چت) بعد از بیت هشتم

۴- این بیت در

۳- قد : مرگ فنا

۲- مق : وز

۱- قد : کور کند

۶- قو : نی

۵- چت : شده

آمده است

(۱) - قرآن کریم ، ۳۰/۲۸ (۲) - جم بیت ۲۰۶

(۳) - استفاد است از گفته معروف : الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ

129845

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها
 ۳۴۰ بگریخت او، یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 گفتش: «قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من»
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 باریک شد اینجا سخن، دم می ننگجد در دهن
 او می زند من کیستم؟ من صورتم خاک کیستم
 ۳۴۵ این را رها کن، خواجه را بنگر، کمی گوید مرا:
 ای خواجه صاحب قدم گر رفته اینک آدمم
 آخر چه گوید غره؟ جز ز افتابی ذره
 چون قطره بنمایدت، باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می دانیش
 ۳۵۰ هستی تو انبار کهن، دستی درین انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا، هست این جهان چون خرمی
 رو ترک این گوی مصر^۳، آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته درین پرفتنه کو
 گفت: «الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین
 ۳۵۵ من عاشقانرا در تبش بسیار کردم سرزنش
 «وَيْلٌ لِّكُلِّ أَهْمَزَةٍ»^(۱) بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است؟! سوراخ مارو کزدم است
 در عشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن

شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
 گفتا: «بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبله دعا!»
 من مغلظه خواهم زدن اینجا روا باشد دعا
 رمال بر خاک می زند نقش صوابی یا خطا
 «عشق آتش اندر ریش زد، مارا رها کردی چرا؟»
 تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
 از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا
 ز انبار کف^۲ گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش ودانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی؟ وانگه بطاحون بر هلا
 آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لویا
 کو نیم کاره می کند تعجیل^۴ می گوید: «صلا»
 در خاک و خون افتاده بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
 با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
 هماز را لماز را جز چاشنی^۵ نبود دوا
 که گل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا*

۱- مق : دوا ۲- قو : کفی ۳- قو : چت : مضر ۴- چت : فد : تعجیل و میگوبد ۵- چت : مق : نیابد
 ۶- خب ، فد ، قو : هزه (مشده) ۷- مق : خامشی ۸- این قول در قبح و عد، نیست

ای شاه جسم و جان ما، خندان کن دندان ما
 ۳۶۰ ای مه ز اجلاالت خجل، عشقت ز خون ما بجل
 ما گوی سر گردان تو، اندر خم چو گان تو
 گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند، گه آد و او یلی کند
 جان را تو پیدا کرده، مجنون و شیدا کرده
 ۳۶۵ گه قصد تاج^۲ زر کند، گه خاکها بر سر کند
 طرفه درخت آمد، کزو گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون^۳ گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل بر تند، گه دانش از دل بر کند
 روزی محمد بك شود روزی یلنگ و سگ شود
 ۳۷۰ گه خار گردد گاه گل، گه سر که گردد گاه فل
 گه عاشق این پنج و شش، گه طالب جانهای خوش
 گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو
 تا فضل تو راهش دهد، وز شید و تلوین و ارهد
 چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن
 ۳۷۵ زین رنگها مفرد شود، در خنب عیسی در رود
 رست از وقاحت وز حیا وز دور^۴ وز نفلان جا
 اَنَا فَتَحْنَا بِأَبْكُمْ، لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ
 اَنَا شَدَدْنَا جَنبَكُمْ، اَنَا غَفَرْنَا ذَنبَكُمْ

سرمه کش چشمان، ما ای چشم جانرا توتیا
 چون دیدمت می گفت دل «جاء»^(۱) القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا، گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند، گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا، گه عاشق رو^۱ و ریا
 گه خویش را قیصر کند، گه دلق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر، گه درد روید گه دوا
 گه بادهای لعل گون، گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضلها حاصل کند، گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود، گه والدین و اقربا
 گاهی دهل زن، گه دهل تامی^۴ خورد زخم عصا
 این سوش کش، آن سوش کش، چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا
 شاید ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
 بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند و با
 در «صِبْغَةَ^(۲) اللَّهِ» رو نهد تا «يَفْعَلُ^(۳) اللَّهُ مَا يَشَاءُ»
 رست از برو، رست از بیا، چون سنگ زیر آسیا^۵
 نَلْحِقُ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ، هَذَا مَكَا فَاتِ الْوَلَا
 مِمَّا شَكَرْتُمْ رَبَّكُمْ، وَالشُّكْرُ جَرَارُ الْإِرْضَا

۱- فد : روی و ریا ۲- چت : تاج و زر ۳- فد ، من : کاندرون ۴- چت : که می خورد
 ۵- فد : وز دور و وز . چت : وز دور ۶- من : این بیت را پیش از بیت قبل (زین رنگها) آورده است

(۱) - جم : ۲۲۲ (۲) - قرآن کریم ۱۳۸/۲ (۳) - جم : ۲۰۶

۳۸۰ ای از ورای پرده‌ها تاب تو تاستان ما
 ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ ییا!
 تا سبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها
 ای آفتاب جان و دل، ای آفتاب از تو خجل
 شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
 ۳۸۵ ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی در جسد
 در دود غم بگشا طرب، روزی نما از این شب
 گوهر کنی خر مهره را، زهره بدری زهره را
 کو دیده‌ها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو
 چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
 ۳۹۰ آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

مارا چو تابستان پیر دل گرم تاستان ما
 تا آب رحمت بر آزند از صحن آتشدان ما
 انگور گردد غورها، تا پخته گردد نان ما
 آخر بین کین آب و گل چون بست^۳ گرد جان ما؟
 تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
 تاره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
 روزی غریب و بو العجب، ای صبح نورافشان ما
 سلطان کنی بی بهره را، شایبش ای سلطان ما
 کو گوش هوش آورد تو؟^۴ تا بشنود برهان ما
 نعره برارد چاشنی از بیخ هر دندان ما
 ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما *

ای فصل با باران ماء، بر ریز بر یاران ما
 ای چشم ابر، این اشکها می ریز همچون مشکها
 این ابر را گریان نگر و ان باغ را خندان نگر
 ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 ۳۹۵ بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من و ان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره اش گوهر شود، یک قطره اش عبهر شود

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
 زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
 کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
 رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
 زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
 وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما

۱- قع : صد آفتاب ۲- قع : چون بست کرد این جان ما
 ۳- قع : غم، غم، غم : این غزل را ندارد

۴- این غزل دو غم، قع، عد نیست ۱- قع : سر زده
 ۲- قع : گوش و هوش آورد : قع : گوش هوش آورد که ناخوش بشود

باغ و گلستان^۱ ملی اشکوفه می کردند دی
بر بند لب همچون صدف، مستی میادریش صفا!

زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمآران ما
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما^۲

۲۱

۴۰۰ بادا مبارک^۲ در جهان سور و عروسیهای ما
زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر
إِنَّ الْقُلُوبَ فِرَّجَتْ ، إِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ .
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما
۴۰۵ خوش می روی بر رای^۴ ما، خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا^۵ جستن خطا
ای جان^۶ جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنی ای عارفان ، چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده^۸ دهل ، در گردن سرین و گل
۴۱۰ خاموش کامشب زهره شد ساقی پیمان^۹ و بدم^{۱۰}
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان، چون موجها سجده کنان

سور و عروسی را خدا بپرید بر بالای ما^(۱)
هر شب عروسی^۳ دگر از شاه خوش سیمای ما
إِنَّ الھُمُومَ أُخْرِجَتْ در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می جهی در جوی ما، ای جوی وای جویای ما
خوش می بُری کفهای ما ، ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان ، آن شاه جان افزای ما^۷
کامشب بود دَف و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر میکشد حرای ما حرای ما
در غیب پیش غیب دان از شوق^{۱۱} استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار^{۱۲} چون اجزای ما

۱- فد : باغ و گلستان و ملی ۲- عد ، قح ، خب : تعداد
۳- چت : جفا جستن ۴- خب : ای جان جانانرا
۵- چت ، مق ، ج : از اینجا بیعد
۶- ج : در گردن افکندم
۷- خب ، چت : افکندم
۸- خب : پیمان
۹- فد : بل
۱۰- چت ، مق : شوق و استسقا
۱۱- خب ، مق : خون خواره

(۱) - این غزل را مولانا در شب اول عروسی سلطان ولد (فرزند خود) و فاطمه خاتون دختر صلاح الدین زرکوب سروده و شمس الدین افلاکی در این باره گفته است :

«همچنان روزی در میان اصحاب فرمود (مولانا) که چون فاطمه خاتون را بپناه الدین ما عقد کردند تمامت فرشتگان مقرب و حوران فرادیس اعلی شادبها می کردند و نقارها می زدند و همگان سماع کنان بهدیگر تهنیت عروسی میدادند و همچنان در شب اول عروسی همین غزل را سر آغاز فرمود که شعر :

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسی را خدا بپریده بر بالای ما
إِنَّ الْقُلُوبَ فِرَّجَتْ إِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ
إِنَّ الھُمُومَ أُخْرِجَتْ در دولت مولای ما.

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

این نادره که می‌بزد حلوای ما حلوای ما*

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی (۱)
۴۱۵ زان می که در سر داشتم، من ساغری^۲ برداشتم
گفتا: «چیت^۵ این ای فلان، گفتم که: «خون عاشقان
گفتا: «چو کو نوشیده^۱، دردیک جان جوشیده^۱
آن دلبر سر مست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته^۳ صد درج، هم در طرب هم در فرج

در خواب غفلت بی خبر زو بو العلی و بو العلا
در پیش او^۳ می داشتم، گفتم که: «ای شاه^۴ الصلا»
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا»
اندر کشیدش همچو جان، کان بود جانرا جان فزا
می کرد اشارت آسمان که: «ای چشم بد دور از شاه»

۳۳

۴۲۰ می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را، از بیخ بر کن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ، برقع ز چهره بر گشا
دیوانگان جسته^۲ بین، از بند هستی رسته بین
زوتر بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد
۴۲۵ بگشا زدستم این رسن، بر بند پای بو الحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نام مده آبه مده، آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توم، مست و پریشان توم
هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جز خری
۴۳۰ می دان که سبزه کولخن گنده کندریش و دهن

گردن بز ن اندیشه را، ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را، از بند هستی بر گشا
زان سان که اول آمدی، ای «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» (۲)
در بی دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن^۸ زوتر بیا
یُر ده قدح را، تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بو العلی و بو العلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها
پر شده شهر این خبر، کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن^(۳) فرمود دوری مصطفی^۹

۱- غب: ای نادره ۵- نو، قح، عد ندارد
۲- مق: ساغری بر داشتم
۳- مق: برداشتم
۴- چت (متن) ای جان، (نسخه بدل) ایشاء
۵- قد، مق: گفتا که چیت
۶- نو: از جان گذاشتم، (نسخه بدل) از جان گذاشته
۷- چت: خسته
۸- قد: زین گفتن و زوتر بیا
۹- چت: مصطفی

(۱) - جمع بیت: ۸۱ (۲) - جمع، ب، ۲۰۶
(۳) - مقصود این حدیث است: «إِيَّاكُمْ وَ خَضْرَاءَ الدِّمَنِ»

دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای^۱ چمن
از دل خیال دلبری بر کرد ناگهان^۲ سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعلها پیشش حجر ، شیران پیشش گور خر
۴۳۵ عالم چو کوه طور شد ، هر ذره اش پر نور شد
هر هستیی در وصل خود ، در وصل اصل خود
سر سبز و خوش هر تره ، نعره زنان هر ذره
گل کرد بلبل را ندا که « ای صدچو من پیشت فدا
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده
۴۴۰ اَلْسَلَامُ مِنْهَا جِ الطَّلَبُ ، اَلْحِلْمُ مِعْرَاجُ الطَّرَبِ
اَلْعِشْقُ مِصْبَاحُ الْعِشَاءِ ، وَ اَلهَجْرُ طَبَاحُ الْحِشَاءِ
اَلشَّمْسُ مِنْ اَفْرَاسِنَا ، وَ اَلبَدْرُ مِنْ حَرَّاسِنَا
يَا سَائِلِي عَنْ حُبِّهِ ، اَكْرَمُ بِهِ اَنْعَمُ بِهِ
يَا سَائِلِي عَنْ قِصَّتِي ، اَلْعِشْقُ قِصْمِي حِصْنِي
۴۴۵ اَلْفَتْحُ مِنْ تَفَاحِكُمْ ، وَ اَلْحِشْرُ مِنْ اِصْبَاحِكُمْ
اَرِيَا حِكْمَ تَجَلِّي الْبَصْرِ ، يَعْقُوبُكُمْ يَلْقَى اَلنَّظْرُ
اَلشَّمْسُ خَرَّتْ وَ اَلْقَمَرُ ، نُسَكَمَعُ الْاِحْدَى عَشْرَ (۴)

دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
مانده ماه از افق ، مانده گل از گیا
مانند آهن پارها در جذبۀ آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرها
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا^(۱)
خَنَبِكُ زَنَانِ بِرَّ نِيسِي ، دِسْتِكُ زَنَانِ اَنْدَرِ نِمَا
كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ ، وَ اَلشُّكْرِ مِفْتَاحُ الرِّضَا
حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا^(۲)
برقی برایشان بر زده ، مانده زحیرت از دعا
وَ اَلنَّارُ صِرَافُ الذَّهَبِ ، وَ اَلنُّورُ صِرَافُ الْوَلَا
وَ اَلْوَصْلُ تَرِيَاقُ الْغِشَاءِ ، يَا مَنْ عَلَى قَلْبِي مِشَا
وَ اَلْعِشْقُ مِنْ جَلَّاسِنَا ، مَنْ يَدْرِمَا فِي رَاسِنَا
كُلُّ الْمَنَى فِي جَنْبِهِ ، عِنْدَ التَّجَلِّي كَالهَبَا
وَ اَلسُّكْرُ اَفْتَى غُصْتِي ، يَا حَبْدَا لِي حَبْدَا
اَلْقَلْبُ مِنْ اَرْوَاحِكُمْ ، فِي الدُّورِ تَمَثَّلُ الرِّحَا
يَا يَوْسُفِينَا فِي الْبَشْرِ ، جُودُوا بِنَا « اَللَّهُ اشْتَرَى (۳)
قُدَامَكُمْ فِي يَقْظَةٍ ، قُدَّامَ يَوْسُفَ فِي الْكُرَى

۱- چت ، مق : حوران ، فد : خورای
۲- نو : ناگهان
۳- فد : روح شد افتاده ، نو (نسخه بدل) روح شد افتاد
۴- فد : (متن) در نیستی (نسخه بدل) بر نیستی
۵- فد : والشکر جراد الرضا
۶- چت : والحلم
۷- چت ، مق : العشاء
۸- این بیت دو مق پس از بیت بعد (یا سائلی عن قصتی) آمده است
۹- فد : الرخا
۱۰- نو : یلقی ، چت : یلقی

(۱) - استفاد است از آیه شریفه : فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِاَلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًا وَ خَرَّ مُوسَى صَبِقًا . قرآن کریم ۱۴۳/۷
(۲) - جم : بیت ۲۳۶
(۳) - اشاره است بآیه شریفه : اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اَنْفُسَهُمْ ۱۱۱/۹
(۴) - اشاره است بآیه شریفه : اِذْ قَالَ يَوْسُفُ لِاَبِيهِ يَا اَبَتِ اِنِّي رَاَيْتُ اَحَدَ عَشْرَ كَوْكَبًا وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَاَيْتَهُمْ لِي سَاجِدِينَ . ۴/۱۲

أَصْلُ الْعَطَايَا دَخَلْنَا ، ذَخِرَ ١ الْبَرَايَا نَخَلْنَا

يَا مَنْ لَحِبَّ أَوْ نَوَى ، يَشْكُوا مَخَالِبَ النُّوَى *

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
۴۵۰ ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم ، کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ، ما مهره در دست تو
ای مطرب شیرین نفس ، هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر ، در بانگ تو طعم شکر
۴۵۵ بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر ، سفراق خاموشان بخور

از آسمان آمد ندا که : « ای ماه رویان الصلا »
بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامن ما
ای جان مرگ اندیش ، رو ، ای ساقی باقی ^۳ ، در
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش ، زین نه برفرس ، بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ، ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خوگیر از حلم خدا ^۴ *

۲۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق ^۵ آمد یار ما
ما کاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما
۴۶۰ ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را : « ای خسرو عیار ما
واپس جوابم داد او : « نی از توست این کار ما »
من گفتمش : « خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و توی صد گنج و صد دینار ما
ما خفنگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما بس خراییم و توی هم از کرم معمار ما
سر در مکش ، منکر مشو ، تو برده دستار ما
چون ^۶ هر چ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا ^۷ که که را اختیاری نبود ای مختار ما *
*

۱- مق : خرج البرایا ۲- کذافی جمیع النسخ والمصحیح بشکو ۳- این غزل در خب ، فح ، عد نیست
۳- قد : ساقی باده ۴- چت در حاشیه این بیت را بخط العافی اضافه کرده است :
خاموش و بی گفتار شو ستار شو ستار شو می بین و می دان و مگو مانند حکم خدا
۵- این غزل در خب ، فح ، تو ، عد نیامده است ۵- چت : عاشق بر آمد ۶- قد : هر چه
۷- چت : زانک که وا ۵- این غزل در خب ، عد ، مق ، فح نیست

دفع مده ، دفع مده ، ای مه عیار یا
 تشنه مخمور نگر ، ای شه خمار یا
 بلبل سرمست توی ، جانب گلزار یا
 یوسف دزدیده توی ، بر سر بازار یا
 باز دگر رقص کنان بی دل و دستار یا
 ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار یا
 گاه میا ، گاه مرو ، خیز یکبار یا
 پخته شد انگور کنون ، غوره میفتار یا
 ای خرد خفته برو ، دولت بیدار یا^۱
 ور ره در بسته بود از ره دیوار یا
 مرهم مجروح یا ، صحت بیمار ! یا^۲
 شادی عشاق بجو ، کوری اغیار یا
 چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار یا^۳

خواجه یا ، خواجه یا ، خواجه دگر بار یا
 ۴۶۵ عاشق مهجور نگر ، عالم پرشور نگر
 پای توی ، دست توی ، هستی هر هست توی
 گوش توی ، دیده توی ، وز همه بگزیده توی
 ای ز نظر گشته نهان ، ای همه را جان و جهان
 روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی
 ۴۷۰ ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو
 ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون
 ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو
 ای دل آواره یا ، وی جگر پاره یا
 ای نفس نوح یا ، وی هوس روح یا
 ۴۷۵ ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو
 بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان

یار توی ، غار توی ، خواجه ! نگهدار مرا
 سینه مشروح توی ، بر در اسرار مرا
 مرغ ککه طور توی ، خسته بمنقار مرا
 قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
 روضه اومید توی ، راه ده ای یار مرا
 آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بار مرا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا
 نوح توی ، روح توی ، فاتح و مفتوح توی
 نور توی ، سور توی ، دوات منصور توی
 ۴۸۰ قطره توی ، بحر توی ، لطف توی ، قهر توی
 حجره خورشید توی ، خانه ناهید توی
 روز توی ، روزد توی ، حاصل دریوزه توی

۳- چت این بیت را پس از این بیت اضافه دارد :
 پیش طیبی ازلی خسته و افکار یا >

۱- چت : وی همه را
 ۲- این بیت در قد نیست
 « ای که رهین علمی بی عملی بی هنری

۳- این غزل در عهد نیست
 ۴- چت : امید

دانه توی ، دام توی ، باده توی ، جام توی
این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندگی

پخته توی ، خام توی ، خام بمگذار مرا
راه^۱ شدی تا نبدی ، این همه گرفتار مرا *

۲۸

۴۸۵ رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب بیر
ای خمشی مغز منی ، پرده آن نغز منی
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان
۴۹۰ تاکه خرابم نکند ، کی دهد آن گنج بمن؟!
مرد سخن راجه خبر از خمشی^۲ همچوشکر
آینه ام ، آینه ام ، مرد مقالات نه ام
دست فشام چوشجر ، چرخ زنان^۴ همچوقمر
عارف گوینده ! بگو ، تاکه دعای تو کنم
۴۹۵ دلق من و خرقة من از تو درینمی نبود
از کف سلطان رسد ساغر و سفاق قدم
من خشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
مست و خرابم ، مطلب در سختم تقد^۲ و خطا
تا کی بسيلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا؟!
خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونك خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
وانك^۵ ز سلطان رسد نیم مرا نیم ترا^۶
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانك تو داوددمی^۷ ، من چو کهم رفته ز جا *

۲۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش
۵۰۰ گفت مرا: «مهر تو^۸ کو؟ رنگ تو کو؟ فر تو کو؟»
غرقة جوی کرم ، بنده آن صبحدم

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش ، کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا

۱- چت : رام شدی ۲- قد : سهو و خطا ۳- چت : از خش . من : از سخن ۴- چت : چرخ زنان چو قمر
۵- قد : وانج : من : زانک ۶- چت : نیم ترانیم مرا ۷- چت : داود منی ۸- چت : کفت مرا رنگ تو کو مهر تو کو فر تو کو

هر که بجوبار بود ، جامه برو بار بود
 ملکت واسباب کزین ، ماهرخان شکرین
 دستگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا
 نیست کند ، هست کند ، بی دل و بی دست کند
 ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن
 گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
 بیش مزن دم زدوی ، دو دو مگو چون ثنوی

۴۰

طوق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را
 مست و خوش و شاد توم ، حامله داد توم
 هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر؟!
 می کشد آن شه رقی ، دل بکفش چون قلمی
 آنچه کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه
 همچو کتابیست جهان ، جامع احکام نهان
 شاد همی باش و ترش ، آب بگردان^۳ و خمش

۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقه ما
 سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو
 دوش کجا بود مهت! خیمه و خیل و سپهت؟
 دوش بهرجا که بدی ، دانم کامروز ز غم

چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
 هست بمعنی ، چو بود یار و فادار مرا
 شیر ترا ، پیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
 باده دهد ، مست کند ، ساقی خمار مرا
 شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مرا
 بر طمع ساختن یار خریدار مرا
 اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا*

لابه گری می کنمت ، راه تو زن قافله را
 حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
 هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را!
 تازه کن اسلام دمی ، خواجه رها کن گله را
 آنک یابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
 جان تو سر دفتر آن ، فهم کن این مسئله را
 باز کن از گردن خر مشغله زنگله را*

راست بگو! شمع رخت دوش کجا بود کجا؟
 نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا^(۱)
 دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
 گشته بود همچو دلم مسجد لا حول ولا

۱- چت : بس شد آثار مرا

۲- فد : هین زمین

۳- این غزل در فتح ؛ عد نیست

۴- این غزل در فتح ، عد نیست

۵۲۰ دوش همی گشتم من تا بسحر ناله ککنان
سایه نوری تو^۲ و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او، گاه شود^۳ محو در
سایه زده دست طلب، سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
۵۲۵ نور مسبب بود،^۴ و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب^۵ و سبب

۴۲

تَدْرُكُ بِالصُّبْحِ اَبْدًا ، هَيْجَ تَوَمِي وَ نَفِي
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
پهلوی او هست خدا، محو درو هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
لَا يَتَنَاهِي ، وَ لَبَّنَ جَنَّتَ بِيضِفِ مَدَدًا (۱)
بی سببی قد جعل الله لكل سبباً
هر کی نه چون آینه گشتست، ندید آینه را*

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما!، شمع دل سینه ما
ذره بذره بر تو، سجده ککنان بر در تو
۵۳۰ هر نفسی تشنه ترم بسته^۷ جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد بخدا
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو، شب غم بیریدن تو
۵۳۵ باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من
جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود، نور از و دور شود
فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من

ما همه پا بسته تو، شیر شکاری صنما
در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما
گفت که: «دریابخوری؟» گفتم که: «اری صنما»^۸
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی، ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین، چونک نکاری صنما^۹
خوبی این زشتی آن، هم تو نگاری صنما*

۱- قو، فذ، مق: الصبح ۲- چت: سایه نور تو و ما ۳- چت: بود محو ۴- فذ: بود هر چه
۵- قو، مق: مسبب بسبب ۶- چت: هر که که چون آینه بشکست بدید آینه را ۷- این غزل در قح، عه نیست
۸- چت: تشنه جوع البقرم ۹- فذ: بکاری ۱۰- این غزل در قح، عه نیست

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي
وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا. قرآن کریم، ۱۸۰، ۱۰۹

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
 بر صفت گلبشکر پخت و پیورود مرا
 گفت: «زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا»
 ای ملک آن تخت ترا، تخته این نرد مرا
 بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
 فردی تو چون نکند از همگان^۱ فرد مرا؟!
 نوحه گر هجر تو شد هر ورق زود مرا
 شهرة آفاق کند این دل شب گرد مرا
 بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد^۲ مرا
 از پی خورشید توست این نفس سرد مرا
 جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا؟!
 چون صفتی دارد از ان مه که^۳ بیازرد مرا
 عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
 گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا*

کاهل و ناداشت بدم ، کار در آورد مرا
 ۴۵۰ تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
 گفتم: «ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم»
 ای شه شطرنج فلک مات مرا ، برد ترا
 تشنه و مستقی تو گشته ام ای بحر چنانک
 حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
 ۵۴۵ رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
 فتنه عاشق کند آن رخ چو روز ترا
 راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
 صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند
 جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
 ۵۵۰ بنده آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند
 هر کسکی^۴ را هوسی قسم قضا و قدر است
 اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
 خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا
 وز سخنان نرم او آب شوند^۵ سنگها
 قهر پیش او بنه تا کندش همه^۶ رضا
 در دو در رضای او ، هیچ مترس از اجل

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟
 چشم گشا ، و رو نگر ، جرم بیار و خو نگر
 ۵۵۵ من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
 زهر پیش او بیر تا کندش به از شکر
 آب حیات او بین ، هیچ مترس از اجل

۱- من : برد مرا
 ۲- چت : چون صفتی دارد آن
 ۳- چت : شدند

۴- نو : خوش خوش منورد مرا
 * - این غزل در قح ، عده نیست

۵- فد : از دو جهان
 ۶- چت : هر کسکی را

۷- فد : به از رضا

سجده کنی پیش او ، عزت مسجده دهد
خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود^۱ ترا
۵۶۰ از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند
دل چو کبوتری اگر می یُرد ز بام تو
بام و هوا توی و بس ، نیست روی بجز هوس
دور مرو ، سفر مجو ، پیش توست ماه تو
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او^۲
۵۶۵ گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کاب بیوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد^۳ ز آب جان
شب برود ، یابگه تا شنوی حدیث شه

۴۵

ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
چونک تو رهن صورتی ، صورتتست ره نما
بر سر پاسک منتظر تا تو بگویی: «یا»
هست خیال بام^۲ تو قبله جانش در هوا
آب حیات جان توی ، صورتها همه سقا
نعره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
ک: «ای کرمن کری بهل ، گوش تمام برگشا»
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو: «آب خور و یازما»
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین زیبا*

بالب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۵۷۰ بالب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشمها از سکرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید: «چیست در دلت؟
گوید: «تا تو باتوی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان
۵۷۵ بنگر آفتاب را تا بگلو در آشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم ، زانک من آبم و خوشم

خاصه که در گشاید و گوید «خواجه! اندرا»
بر قد مرد می بُرد در زی عشق او قبا
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی توی و ما»
جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا»
ره ندهد بریسمان چونک بیندش دو تا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت: «من آب کوثرم ، کفش برون کن و بیا»^(۱)
جانب دولت آمدی ، صدر تراست ، مرجبا

۴-- چت - نعورد

۳- چت : جواب تو

۲- قح ، فد ، من : نام تو

۱- عد : بود ترا

۰- تو : ندارد

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: فَأَخْلَعُ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى قرآن کریم ، ۱۲/۳

جوهری و لعل کان ، جان مکان ولا مکان
 بارگه عطا^۱ شود از کف عشق هر کفی
 ۵۸۰ ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف
 دل چه شود؟ چو دست دل، گیرد دست دلبری
 آمد دلبری^۲ عجب ، نیزه بدست چون عرب
 جست دام که من دوم؟^۳ گفت خرد که: «من روم»؟
 خوان چورسید از^۴ آسمان دست بشوی وهم دهان
 ۵۸۵ کان نمک رسید هین ، گر تو مایح و عاشقی
 بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روز و شب

۴۶

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
 هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را
 گفت که: «ای نزار من ، خسته و ترسگار من
 ۵۹۰ بین که چه داد میکند ، بین چه گشاد میکند
 داشت مرا چو جان خود، رفت زمن گمان بد
 عاجز و بی کسم مبین ، اشک چو اطلسم مبین
 هر که بود درین طلب، بس عجیبت و بوالعجب
 چاشنی جنون او ، خوشتر ، یا فسون او
 ۵۹۵ وعده دهد بیار خود ، گل دهد از کنار خود
 کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند
 جام می‌الست خود خویش دهد بمست خود
 بهر خدای را خمش ، خوی سکوت را مکش

نادره زمانه ، خلق کجا و تو کجا
 کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
 جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
 مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلا کیما
 گفتم: «هست خدمتی» گفت: «تعال عندنا»
 کرد اشارت از کرم گفت: «بلی کلا کما»
 تا که نیاید از کف بوی پیاز و گندنا
 کاس ستان و کاسه ده ، شور گزین، نه شور با^۵
 هم بزبان زبانه ، گوید قصه با شما^۶

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
 جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
 من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
 یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
 بر کتف نهاد او خلعت^۷ نو رسیده را
 در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
 صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
 چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
 بر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
 سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
 طبل زند بدست خود باز دل پریده را
 چونکه عصیده می‌رسد کوتاه کن قصیده را

۱- فد : عضا ۲- فد ، چت : دلبر ۳- چت : من دوم ۴- چت : چو رسیده زاسان
 ۵- فد : بشوربا ۶- این غزل در تو، عده نیست . فد : در دو موضع بامختصر اختلافی نقل شده است
 ۷- فد : طلعت

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده را*

۴۷

۶۰۰ ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا؟!
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکند جانها
۶۰۵ چونک شود ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه یافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شد دست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گفت: «چگونه ازین عارضه گران بگو
۶۱۰ گفت و گذشت او زمن لیک زدوق آن سخن

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا؟!
ناله کنان زدرد تو، لابه کنان که: «ای خدا»
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا
تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
از دی این فراق شد حاصل او همه هیا
کی برسد بهار تو؟ تا بنمایش^۲ نما
کرد خیال تو گذر، دید بدان سفت و را
کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا»
صحت یافت این دلم، یا رب تش دهی جزا*

۴۸

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما
خواب بیز چشم ما، چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت:
۶۱۵ رو ترشی چرا؟ مگر صاف نبُد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده بتشنگان، عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
«غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح^۳ از شراب ما»
چونک ز هم^۴ بشد جهان از بت با نقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما*

۱- قح : نودمیه - این هزل در تو، عد، نیست - در قد، با تقدیم و تاخیر دو مصرع مطلع تکرار شده است

۲- قد : تا نمایش - قح، عد، فو، ندارد - ۳- قد : آن شراب ما - ۴- چت : بهم

۵- قح، فو، عد، ندارد

زانك تو آفتابی و بی تو بود قُردنا
هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت : «دراز گردنا» (۱)
گردن دراز کرده ینبه بخواهی خوردنا *

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهره
گفت : «دمم چه می دهی ، دم بتو من سپرده ام
پیش بسجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کرد نابین که چه خواهی کردنا

بر من خسته کرده روی گران چرا چرا ؟
هر نفسی همی زنی زخم سینان چرا ؟
جان و جهان ! همی بری جان و جهان چرا ؟
زاتش هجر تو منم خشک دهان چرا ؟
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا ؟
ای بنموده روی تو صورت جان چرا ؟
بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا ؟ *

ای بگرفته از وفا گوشه ، گران چرا چرا ؟
بر دل من که جای تست ، کار گه وفای تست
گوهر نو بگوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود ، مهر تو بی نشان بود
گفت که : «جان جان منم ، دیدن جان طمع مکن»
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران^۲ خجل

تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
ملك و دراز دستی ، نعره زنان که الصلا

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من^۳ ییا
بوی سلام یار من ، لخلخه بهار من
مستی و طرفه مستی ، هستی و طرفه هستی

۱- چت : کردی ۲- چت : تو ز اختران خجل ۳- چت : ما

۴- مق : مرا

(۱) - این بیت دلیل است بر اینکه روایت حمد الله مستوفی در باره بدایت کار عبدالواسع جبلی شاعر معروف قرن ششم خالی از صحت نیست و بیت مولانا اشاره است ببیتی که از گفته عبدالواسع در آن روایت آمده است اینک آن روایت :

عبدالواسع معاصر سلطان سنجر سلجوقی بود گویند در اول برزگر سلطان بود در بنه زاری او را دید که میگفت
اشتر دراز گردنا دانم چه خواهی کردنا
گردن دراز میکنی ینبه بخواهی خوردنا

سلطان دراو بوی لطف طبع یافت او را ملازم کرد و تربیت فرمود ، تاریخ گزیده (چاپ عکسی) ص ۸۲۳

پای بکوب و دست زن ، دست در آن دو شست زن
 زنده بعشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم ؟
 ۶۳۵ جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود
 دیدن خسرو^۱ زمن ، شمشه^۲ عقار من
 جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما^۳
 هوش برفت ، گو برو جایزه گو بشو گرو
 مست رود نگار من ، در برو در کنار من
 ۶۴۰ آمد جان جان من ، کوری دشمنان من

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه
 عشق فروخت آتشی کاب حیات از و خجل
 ۶۴۵ هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان
 اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا
 در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

۵۳

عشق تو آورد قدح پر زبلاها
 ۶۵۰ دادمی معرفتش آن شکرستان
 از طرفی روح امین آمد پنهان
 گفتم : « ای سر خدا روی نهان کن »

۱- قد ، مق : خبیث

۲- چت : دیده ز خسروی من

۳- چت : پیش دویدم براو گفتم ما ما

۴- تنها قد دارد

۵- فو ، فح ، عد ، ندارد

۶- قد : خراب و مست

گفتم : « می می نخورم پیش تو شاها »
 مست شدم برد مرا تا بکجاها
 پیش دویدم که بین کار و گیاه
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها

گفتم: «خود آن نشود عاشق پنهان»
 عشق چو خون خواره شود وای از و وای
 ۶۵۵ شاد دمی کان شه من^۲ آید خندان
 گوید: «^۳ افسرده شدی بی نظر ما
 گویم که: «ان^۴ لطف تو کو؟ ای همه خوبی
 گوید: «نی تازه شوی، هیچ مخور غم
 گویم: «ای داده دوا هر دو جهان را
 ۶۶۰ میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

۵۴

چیست؟ که آن پرده شود پیش صفاها»
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
 باز گشاید بکرم بند قباها
 بیشتر آ تا بزند بر تو هواها»
 بنده خود را بنما بند گشاها»
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها»
 نیست مرا جز لب تو جان دواها»
 روی چو زر و اشک، مرا هست گواها*»

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
 بیاطن همچو عقل کل، بظاهر همچو تنگ گل
 تصویرهای روحانی، خوشی بی پشیمانی
 ملاحظهای هر چهره از ان دریاست یک قطره
 ۶۶۵ دلا زین تنگ زندانها رهی داری بیدانها
 چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می جویی
 تو دو دیده فرو بندی و گویی: «روز روشن کو؟»
 ازین سو می کشانندت، وزان سو می کشانندت
 هر اندیشه که می پوشی^۹ درون خلوت سینه
 ۶۷۰ ضمیر هر درخت ای جان، زهر دانه که می نوشد

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
 دمی الهام امر قل^(۱)، دمی تشریف اعطینا^(۲)
 ز رزم و بزم پنهانی، ز سر سر او آخفی
 بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟!
 مگر خفته ست پای تو، تو پنداری نداری پا
 چه نانها پخته اند ای جان برون^۶ از صنعت نانبا
 زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا
 مرو ای ناب با دردی، بتر^۷ زین درد^۸، رو بالا
 نشان و رنگ اندیشه زدل پیداست بر سیما
 شود بر شاخ و برگ او، نتیجه شرب او پیدا

۱- چت: عاشق پنهان نشود ۲- قد: ما ۳- چت: گوید کافسره ۴- چت: گویم آن لطف تو
 ۵- این بیت درمق نیست ۶- چت: برون صنعت ۷- نو: بیر ۸- فج، نو، عد: دردورو ۹- چت: می نوشی

(۱) - ظاهراً اشاره است به آیه قرآنی مصدر است بلفظ قل از قبیل: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

(۲) - ظاهراً مقبوس است از آیه شریفه: إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوفِرَ قرآن کریم ۱۱۰۸/۱

زدانه سيب اگر نوشد برويد بر گك سيب ازوي
چنانك از رنگ رنجوران طيب از علت آگه شد
بيند حال دين تو بداند مهر و كين تو
نظر در نامه مي دارد، ولي بالب نمي خواند
۶۷۵ و گر بر گويد از ديده بگويد رمز و پوشيده
و گر درد طلب نبود صريحا گفته گير اين را

۵۵

زدانه تمر اگر نوشد برويد بر سرش خرما
ز رنگ وروي چشم تو بدينت پي بردينا
ز رنگت، ليك پوشاند، نگرداند ترا رسوا
همي داند كزين حامل چه صورت زايدش فردا
اگر درد طلب داري بداني نكته وايمبا
فسانه ديگران داني حواله مي كني هر جا

شب قدراست جسم تو كزو يابند دولتها
مگر تقويم يزداني كه طالعه درو باشد
مگر تو لوح محفوظي كه درس غيب ازو گيرند
۶۸۰ عجب تو بيت معصوري كه طوافانش املا كند
ويا آن روح بيچوني كزينها جمله بيروني
ولي بر تافت برچونها مشارقهاي بيچوني
عجايب يوسفی چون مه كه عكس اوست در صدچه
چو زلف خود رسن سازد ز چههاشان بر اندازد
۶۸۵ چو از حيرت گذر يابد، صفات آنرا^۲ كه در يابد

۵۶

عطارِدِ مشتري بايد متاع آسماني را
چو چشمي مقرر گردد بدان غيبي چراغ جان
يكی جان^۴ عجب بايد كه داند جان فدا كردن
يكی چشميست بشكفته، صقال روح پندرفته

مهي مريخ چشم ارزد چراغ آن جهاني را
بيند بي قرينه^۳ او قرينان نهاني را
دو چشم معنوي بايد عروسان معاني را
چو زرگس خواب^۵ او رفته براي باغباني را

۱- فح، فد، رنج، نو، (متن) رنج، نج، رنگ
۲- صفات آن
۳- عد، بر قرينه
۴- عد : جاني
۵- چت، فح، فد : خواب ازو رفته

(۱) - اشاره است به : وَ الطُّورِ وَ كِتَابِ مَسْطُورٍ . فِي رَقٍّ مَنشُورٍ . وَ الْبَيْتِ الْمَعْمُورِ . قرآن كريم ۴۰، ۲۱، ۱/۵۲، ۴۳

۶۹۰ چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
 بصفها رایت نصرت ، بشها حارس امت
 شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را
 زهی صافی زهی حری ، مثال می ، خوشی مری
 اِلَى الْبَحْرِ تَوَجَّهْنَا وَمِنْ عَذْبٍ تَفَكَّهْنَا
 ۶۹۵ لَقِيتُ الْمَاءَ عَطْشَانًا ، لَقِيتُ الرِّزْقَ عُرْيَانًا ۲
 توی موسی عهد خود ، در در بحر جزر و مد ۴
 الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو
 بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
 یا در ده می احمر که هم بحر است ۷ و هم گوهر
 ۷۰۰ بروای ره زن مستان رها کن حیل و دستان
 جواب آنک می گوید بزر نخریده جان را (۱)

قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
 نهاده بر کف وحدت در سبع المثنی را
 که هر خس از بنا داند با استدلال بانی را
 کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
 لَقِينَا الدَّرَّ مَجَانًا ، فَلَا نَبْغِي الدُّنْيَانِيرا
 صَحِبْتُ اللَّيْثَ ۳ اَحْيَانًا ، فَلَا اَخْشَى السَّنَانِيرا
 ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
 بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
 نشان درد اگر خواهی یا بنگر نشانی را
 برهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی را
 که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
 که هند و قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
 مکانها بی مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد
 خداوندا زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری
 ۷۰۰ چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد ۹
 جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد
 جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
 چو عشق ۷ او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
 که آب زندگی سازد ۸ ز روی لطف ناری را
 چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
 اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را

۱- نو ، فد : سبع مثنی ۲- ظ : غرنا نا ۳- جت : صحبت انت ، قح : صحبت البیت ۴- : عد ، جت ، متق :
 جر و مد ۵- : عد : ایا ۶- جت : بحری ۷- جت : چو پیش او ۸- فد : سازی ۹- فد : آید

(۱) - اشاره است باین بیت نظامی :

بجان نخریده جانرا ازان قدرش نمی دانی

که هند و قدر نشناسد متاع رایگانی را

کنجینه کنجوی ، طبع طهران ، ص ۲۱۰

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی^۱
 بدست آور نگاری تو ، کزین دستت کار تو
 ۷۱۰ ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

۵۸

رسید آن شه^۲ رسید آن شه ، یارایید ایوان را
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
 بدم بی عشق گمراهی ، در آمد عشق ناگاهی
 اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده^۳ نزدیکست
 ۷۱۵ هلا یاران که بخت آمد ، گه ایثار رخت آمد
 بجه از جا چه می پایی ، چرابی دست و بی پایی؟
 بکن آنجا مناجات ، بگو اسرار و حاجات
 سخن بادست ای بنده ، کند دلرا پراکنده

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن جان نگاری^۴ جان سپاری را
 که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
 پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
 بدم کوهی شدم گاهی برای اسپ سلطان را
 چو جان باتن ، وایکن تن نیند هیچ مرجان را
 سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
 نمی دانی زهددهد جو ره قصر سلیمان را
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را^(۱)
 ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها
 ۷۲۰ ترا عزت همی باید؟! که آن فرعون را شاید
 خنک جانی که خواری را بجان زاول نهد بر سر
 دهان پر پست می خواهی مزین سر نای دولت را
 از آن^۵ دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
 دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرومانی

مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
 بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایتها^۶
 پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
 نتاند خواندن مقری دهان پر پست^۷ آیتها
 بیاغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها^۸
 باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها

۱- فد : سبز و تر ۲- چت : تکار جان سپاری را ۳- عد : رسید آن مه رسید آن مه ۴- مق : باو این بنده
 چت : باو این شاه . عد : بوی آن شاه ۵- چت : جمع آور ۶- چت ، فد : آن ولایتها ۷- چت : دهان بر پسته
 ۸- مق : اذاین دریا ۹- فد : سرایتها (بطن العاتی)

(۱) - اشاره است بمضمون آیه شریفه : وَ وِرِثَ سُلَيْمَانَ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مَنَظِقَ الطَّيْرِ .

قرآن کریم ، ۱۶/۲۷

۷۲۵ اگر خو کی فتددر مُشك و آدم زاد درسر گین
سك گر گین این^۱ دربه ز شیران همه عالم
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان
چو دیک از زر بود اوراسیه رویی چه غم آرد؟!
تو شادی^۲ کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

۶۰

رود هر يك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها^۳

۷۳۰ ایانور رخ موسی مکن اعمی صفورا را^(۱)
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره؟!
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
۷۳۵ اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خر گاهم
خمش کن ، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را؟!
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا!
سبب خواهم که و ابرسم ، ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پارا
یکی گوشم که من و ققم شهنشاه شکر خارا^۴
که جانش^۵ مستعد باشد کشا کشهای بالا را*

۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو
۷۴۰ چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم ، چو چشم^۸ لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد

تقاضایی^۲ نهادستی درین جذبه دل مارا
گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا!
سبب خواهم که و ابرسم^۹ ، ندارم زهره و یارا
نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم^{۱۰} سرو پارا

۱- چت : آن در ۲- چت : تو شاهی کن ۳- چت : هایشها ۴- چت : این بیت را ندارد
۵- چت : که جان مستعد ۶- این غزل در قع نیست ۷- چت : تقاضای ۸- عه : جسم ۹- چت : بر پرسم ۱۰- تنها (نند) دارد

(۱) - اشاره است بداستان مذکور در دفتر ششم منوی صفحه ۶۲۴ چاپ علاء الدوله

یکی آهم، کزین آهم بسوزد، دشت و خر گاهم
۷۴۵ خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

۶۲

یکی گوشم، که من وقم شهنشاه شکر خارا
که جانش مستعد باشد کشا کشهای بالا را *

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
ز گریه ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی
۷۵۰ «سَقَاهُمْ» (۱) «رَبُّهُمْ» خوردند و نام و تنگ گم کردند
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد
در آ در گلشن باقی ، بر آ بر بام، کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ^۲ و پس بنگر
که جانهارا بهار آورد و مارا روی یار آورد
۷۵۵ ز شمس الدین تبریزی بنا گه ساقی دولت

از آن ینغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید^۳ تمام آورد مستان را
بین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را؟!
بجام خاص سلطانی مدام آورد^۴ مستان را *

۶۳

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را؟!
چو بر صورت زندیک دم ز عشق آید جهان بر هم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست
و گر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن؟!
۷۶۰ چه داند عقل کز خوانش؟! مپرس از وی مر نجانش

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد در آید غم نیننی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را

• - قح ندارد . این غزل با غزل شماره ۶۰ در اکثر ابیات متفق است ولی چون در نسخ ذکر شده بود دنبال غزل سابق آوردیم
۱- چت : چه جام ۲- مق : قح : باغ بس بنگر ۳- قح : دو یابید ۴- چت ، قح : این بیت را ندارد
• - قح ندارد ۵- قح : اگر خود آن ۶- مق : بر فن

(۱) - قرآن کریم ۲۱/۷۶۰

زهی لطف وزهی نوری، زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدنہاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پرسیدم

۶۴

چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده، ز عشق استاد صورت را
از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را*

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟!
۷۶۵ تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد؟!
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی
ای شاهنشہ قاهر^۳ چه قحط رحمتت آخر؟!
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشہ بنشیند
۷۷۰ عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
ہزاران مشعلہ بر شد همه مسجد منور شد
تعالی اللہ تعالی اللہ درون چرخ چندین مہ
زہی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
۷۷۵ زہی عنقای ربانی شہنشہ شمس تبریزی

تو دیدی هیچ ماهی را کہ اوشد سیرازین دریا؟!
تو دیدی هیچ وامق را کہ عذرا خواهد از عذرا؟!
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی کہ از تو مانده ام تنها
دمی کہ تونہ حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش ہر کہ گل چیند دہد آتش گل رعنا
بیجان تو کہ جان بی توشکنجہست و بلا بر ما
چنانکہ آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بہشت و حوض کوثر شد پراز رضوان پراز حورا
پراز حورست این خرگہ نہان از دیدہ اعمی
بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا؟!
کہ اوشمسیست نی شرقی^(۱) و نی غربی و نی درجا*

۶۵

بین ذرات روحانی کہ شد تابان ازین صحرا
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را
جو جوہر قلزم اندر شد نہان گشت و نی ترشد

بین این بحر و کشتیہا کہ برہم می زنند اینجا
بین معشوق و عاشق را بین آن شاہ و آن طغرا
ز قلزم آتشی برشد درو ہم لاؤہم الا

۱- چت : آباد . نو : نخ . ۵- عد : ندارد

۲- چت ، عد : از دریا ۳- قد : شاہنشہ فاخر
۵- قح ندارد و در زمق (چہار بیت آخر سقط شدہ است

(۱) - مستفاد است از مضمون: يُوَقَّدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ. قرآن کریم ۳۵/۲۴

چو یگاہست آہستہ چو چشمت هست برہستہ
 ۷۸۰ کہ سوی عقل کز بینی در آمد از قضا کینی
 اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم
 ز بحر این درخجل باشد چه جای آب و گل باشد؟!
 چه سود امی یزد این دل؟ چه صفر امی کند این جان؟
 زہی ابر گہریزی ز شمس الدین تبریزی

۶۶

مزن لاف و مشو خستہ مگو زیر و مگو بالا
 چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل ہم برجا^۱
 کہ اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
 چہ جان^۲ و عقل و دل باشد؟! کہ نبود او کف دریا
 چہ سز گردان همی دارد؟ ترا این عقل کار افزا
 زہی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا *
 فرو مگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را
 مہل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
 مشو سخرہ حلالی را مخوان^۴ بادہ حرامی را
 ترا چون پختہ شد جانی مگیر ای پختہ خامی را^۷
 چو آن مرغی کہ می بافد بگرد خویش دامی را
 مگو از چرخ^۷ وز خانہ تودیدہ گیر بامی را
 مگو القاب^۸ جان حی یکی نقش و کلامی را
 چرا در بند آن باشی کہ وا گوئی^۹ پیامی را
 چنان سرمست شو این دم کہ شناسی مقامی را
 ازین مجنون پُر سودا پیر آنجا سلامی را
 بخود در ساغر م ریزی نفرمایی غلامی را *
 ز خون^۳ ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
 بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
 غلط کردار نادانی ہمہ نامیست یانانی^۵
 کسی کز نام می لافد بہل کز غصہ بشکافد
 ۷۹۰ درین دام و درین دانہ مجو جز عشق جانانہ
 توشین و کافوری را خود مگو شکر کہ هست ازنی
 چوبی صورت تو جان باشی چہ نقصان گر نہان باشی
 یا ای ہم دل محرم بگیر این بادہ خرم
 برو ای راہ رہ^{۱۰} پیمایم بدان خورشید جان افزا
 ۷۹۵ بگو ای شمس تبریزی ازان میہای پاییزی

۷۸۵ ترا ساقی جان گوید برای تنگ و نامی را
 ز خون^۳ ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
 بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
 غلط کردار نادانی ہمہ نامیست یانانی^۵
 کسی کز نام می لافد بہل کز غصہ بشکافد
 ۷۹۰ درین دام و درین دانہ مجو جز عشق جانانہ
 توشین و کافوری را خود مگو شکر کہ هست ازنی
 چوبی صورت تو جان باشی چہ نقصان گر نہان باشی
 یا ای ہم دل محرم بگیر این بادہ خرم
 برو ای راہ رہ^{۱۰} پیمایم بدان خورشید جان افزا
 ۷۹۵ بگو ای شمس تبریزی ازان میہای پاییزی

۶۷

شب و روزم ز تو روشن زہی رعنا زہی زیبا

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا

- | | | | | | | | | | |
|-----------------|-------------------------|------------------|--------------|----------------|-------------------------|-------------------------------|---------------------|--------------------------------------|----------------------------------------------------|
| ۱- فد : یا برجا | ۲- فد ، چت : چہ جای عقل | ۳- چت : ز خوف ما | ۴- چت : مخور | ۵- چت : نادانی | ۶- فد : این بیت دوم است | ۷- مد ، مق : از چرخ و از خانہ | ۸- چت : القاب و جان | ۹- چت : کہ او گوید ، عد : کہ او گوئی | ۱۰- مق ، عد : ای راہ رہ بنما ، چت : ای ماہ وہ بنما |
|-----------------|-------------------------|------------------|--------------|----------------|-------------------------|-------------------------------|---------------------|--------------------------------------|----------------------------------------------------|

تو پاك پاكي از صورت و ليك از پرتو نورت
 چو ابرو را چنين كردی چه صورتهای چين كردی!
 مرا گویی : چه عشقت این^۱ که نی بالانه پستت این
 ۸۰۰ ایامعشوق هر قدسی^۲ چومی دانی چه می پرسی؟
 زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
 فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
 بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین^۴

۶۸

نمایی صورتی هر دم چه با حسن و چه با ابالا!
 مرا بی عقل و دین کردی بران نقش و بران حورا
 چه صیدی بی زشتت این؟ درون موج این دریا
 که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
 که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صدا
 که از مزج^۳ و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
 تبریز نکو آیین بیر این نکته غرا*
 * غرا

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
 ۸۰۵ بگوش دل بگفت اقبال ، رست آن جان بعشق ما
 ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
 چو اندر نیستی هستت و درهستی نباشد هست
 برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
 خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
 ۸۱۰ چو جامش دید این عقام چو قرابه شد اشکسته
 چو عشقش دید جانم را بیالایست ازین هستی^۶
 اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
 چو از تیغ حیات انگیز زد مرمر گک را گردن
 دران روزی که در عالم^۷ الست آمد ندا از حق

بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
 بگردان دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
 نشستت این دل و جانم همی باید نجستش را^۵
 بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
 ترشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
 نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
 درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را
 بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
 که شیرانند بیچاره مرآن آهوی مستش را
 فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
 بده تبریز از اول بلی گویان الستش را*
 * الستش را

۶۹

۸۱۵ چه باشد؟ اگر نگارینم بگیرد دست من فردا

ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما

۱- چت : چه هستت ، نو : نخ ۲- چت : معشوق قدوسی ۳- چت : موج ۴- چت : بگو تبریز شمس الدین
 ۵- فح : ندارد ۶- فح : نغشش ۷- فح : ازین گفتا ، نو : این بیت پس از این بیت است (برات عمر جان ...) چت ، مق : ندارد
 ۸- چت : مق : برعالم ۹- فح : ندارد

در آید جان فزای من ، گشاید دست و پای من
 بدو گویم : « بجان تو که بی توای حیات جان
 و گرازناز او گوید^۱ : « برو ، از من چه می خواهی
 برم تیغ و کفن پیشش ، چو قربانی نهم گردن
 ۸۲۰ تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
 مرا باور نمی آمد^۲ که از بنده تو برگردی
 توی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
 رها کن این سخنهارا بزنی مطرب یکی پرده

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
 ۸۲۵ عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را
 بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
 چو خورشید حمل آمد شاعش در عمل آمد
 همان سلطان همان سلطان که خاک کی رانبات آرد
 درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
 ۸۳۰ ز نور افشان ز نور افشان تانی دید ذاتش را
 گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
 بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی
 شقایق را شقایق را توشا کر بین و گفتی نی
 شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
 ۸۳۵ زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد

که دستم بست و پایم هم ، کف هجران یا برجا
 نه شادم می کند عشرت ، نه مستم می کند صها
 ز سودای تو می ترسم که پیوندد بمن سودا
 که از من در دسر داری ، مرا گردن بزنی عدا
 مرا مردن به از هجران یزدان کاخ راج الموتی^۳
 همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
 توی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
 رباب و دف پیش آورا اگر نبود ترا سرنا*
 * * *

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
 سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
 بیستان آ بیستان آ بین خلق نجاتی را
 بین لعل بدخشان^۴ را و یاقوت زکاتی را
 بیخشد جان بیخشد جان نگاران نباتی را
 قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
 بین باری بین باری تجلی صفاتی را
 فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
 که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را^۵
 توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی را
 که بیخم نیست پوسیده بین وصل سماتی را
 که جانم و اصل وصلست و هشته بی نباتی را*

۱- مق ، تو ، چت ، گویم ۲- این بیت در چت پس از این بیت است : (وگر اذناز او ...) ۳- قد : آید
 ۴- چت : بدخشان. مق : بدخشان را ۵- چت : فراتی را. مق : نخ ۶- عد ، قح ، ندارد

فراغتها کجا بودی ز دام^۱ و از سبب مارا
 اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب مارا
 رهایی و فراغت داد از رنج و نصب مارا
 که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب مارا
 برویانی و هستی داد از عین ادب مارا
 شقایقها و ریحانها و گلهای عجب مارا
 که مطلوب همه جانها کند از جان طلب مارا
 چو جام جان لبالب شد از ان میهای لب مارا
 ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب مارا
 گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب مارا
 کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب مارا*

۴

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان مارا
 تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا
 چو اشتر می کشاند او بگرد این جهان مارا
 که چون کنجد همی کوید بزیر آسمان مارا
 همیشه مست می دارد میان اشتران مارا*

بنمود بهار نو تا تازه کند مارا
 پر کرد کمان خود تا راه زند مارا

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا
 بت شهوت^۲ بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
 نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
 زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
 ۸۴۰. عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه
 بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگهان^۳
 زهی دولت، زهی رفعت^۴، زهی بخت و زهی اختر
 گزید اولب گیه مستی که رو ، پیدا مکن مستی
 عجب بختی که رو بنمود ناگهان^۳، هزاران شکر
 ۸۴۴ دران مجلس که گردان کرد از لطف او صراحیها
 بسوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست !؟

بخانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان مارا
 همه اجزای مارا او کشانیدست از هر سو
 ز حرص و شهوتی مارا مهاری کرده در بینی
 ۸۵۰ چه جای ما! که گردون را چو گاو ان در خر سبست او
 خنک آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد

آمد بت میخانه تا خانه برد مارا
 بگشاد نشان خود بر بست میان خود

• - عد ، قبح ندارد

۴- چت ، مق : اقبال

۳- قو : ناگهان

۲- فد : شهوت

۱- چت : دام و سبب

• - عد ، قبح ، ندارد

۵- قو ، مق : در جرس

صد نکه در اندازد صد دام^۱ و دغل سازد
 ۸۵۵ رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
 گرهست دلش خارا مگریز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
 آن جان و جهان آمد وان گنج نمان آمد
 ۸۶۰ می آید و می آید آنکس که همی باید
 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۴

صد نرد عجب بازد تاخوش بخورد مارا
 گرچه چو درخت نو از بن بکند مارا
 کاؤل بکشد مارا و اخر بکشد مارا
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد مارا
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
 وان فخر شهان آمد تا پرده درد مارا
 وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا
 تا بر شجر فطرت خوش خوش بیزد مارا*

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما
 گر زانکه تو قارونی^۲ در عشق شوی مفلس
 يك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
 ۸۶۵ پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید
 در ژنده در آ یکدم تازنده دلان بینی
 چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد
 شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید

ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
 ور زانکه خداوندی هم بنده شوی مارا
 گر مرده^۳ ور زنده هم زنده شوی با ما
 تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
 اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
 این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما^(۱)
 چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما*

۷۵

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟
 ۸۷۰ ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را؟
 ای میر نمی بینی این مملکت جان را؟

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را؟
 این شعله نورا این جاه و جلالت را؟
 این روضه دولت را این بخت و سعادت را؟

۲- مق؛ گر زانکه نوی قارون

۱- مق: صد دار و دغل
 ۰- این غزل دو (قع و قو) بیت
 ۰- این غزل در قو، قع، نیست

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است

ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یا من
 ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
 چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
 ۸۷۵ گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی
 خاموش که خاموشی بهتر ز غسل نوشی
 شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها

۷۶

در کش قدحی بامن بگذار ملامت را^۱
 انوار جلال تو بدریده ضلالت را
 چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را^۲
 در بار^۳ کشی یابی آن حسن و ملاحت را
 درسوز عبارت را بگذار اشارت را
 از تابش تو یابد این شمس حرارت را^۴

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
 ۸۸۰ کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش؟
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
 مارا کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
 چون بی نمکی توان خوردن جگر بریان
 بی پای طواف آریم بی سر بسجود آسیم
 ۸۸۵ بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
 چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
 در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟
 تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
 فرمود که نور من مانده مصباح است

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
 کو یوسف تائید خوبی و فر ما را؟
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
 زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
 میزن^۵ بنمک هر دم بریان جگر ما را
 چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
 کو مست الست آمد بشکست در ما را
 صد گنج فدا بادا این سیم وزر ما را
 نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
 زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
 مشکات وز جاجه^(۱) گفت سینه و بصر ما را

۱- چت بعد از این بیت اضافه دارد: پیش از تو بسی شیدا می جست گرامتها
 ۲- چت بعد از این آورده است: دیوار و در خانه از تافد دیوانه
 ۳- چت ۱ مق: بار کشی
 ۴- عد: در ناز کشی
 ۵- این غزل دو قو، قح، نیست
 ۶- عد: کو مست، بر بر آمد
 چون دیده رخ ساقی فروخت کرامت را
 من بر سر دیوارم از بهر علامت را
 ۵- مق: عد، می زد

(۱)- استفاد است از مضمون آیه شریفه: اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمِشْكُوتٍ فِيهَا مِصْبَاحُ
 الْمِصْبَاحِ فِي زُجَاجَةٍ. قرآن کریم، ۲۴/۳۵

۸۹۰ خامش کن تا هر کس دو گوش نیارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را*

۷۷

آب حیوان باید مروح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی؟
۸۹۵ دلنگ همیداند کانبجای که انصاف ست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می‌داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سوهر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را؟
صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را*

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
۹۰۰ کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما
همکاسه ملك^۲ باشد مهمان خدایی را
۹۰۵ نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش^(۱)
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را
استاد، خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی

در ده می ربانی دلهای کبابی را
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
در بار کند موجت این چشم سحابی را
از شب چه خبر باشد؟! مر مردم خوابی را
باده زفلك آید مردان ثوابی را
در خمر تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند؟ احوال صحابی را
استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان، نقابی را

۱- این غزل در قو، قع، نیست
۲- مق: فلك

۱- چت: بنی باید
۲- ناظر است بآیه شریفه: يَا كُؤَابُ وَاَبَارِيقُ وَكُلُّسٍ مِّنْ مَّعِينٍ: قرآن کریم، ۱۸/۵۶

(۲) - ناظر است بآیه شریفه: يَا كُؤَابُ وَاَبَارِيقُ وَكُلُّسٍ مِّنْ مَّعِينٍ: قرآن کریم، ۱۸/۵۶

مبکر که زنومیدی گوید که نیابی این
 ۹۱۰ نی باز سیدست او نی بلبل خوش نغمه
 خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر^۲

۷۹

بند ره او سازد آن^۱ گفت نیابی را
 ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
 کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را*

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟
 دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
 ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
 ۹۱۵ ای خواجه خوش دامن دیوانه توی یا من
 پیش تو از بسی شیدا می جست کرامتها

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را ؟
 من بر سر دیوارم از بهر علامت را
 خورشید جمال او بدریده ظلامت را
 درکش قدحی با من بگذار ملامت را
 چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را*

۸۰

امروز گزافی ده^۳ آن باده نیابی را
 گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
 ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
 ۹۲۰ تا خیزد ای^۴ فرخ زین سوأخ و زان سوأخ
 گر زانکه نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
 مارا چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
 مایم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
 هر سوی رسولی^۵ نو گوید که نیابی ، رو
 ۹۲۵ ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
 امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
 ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
 پنهان توان کردن مستی و خرابی را
 بر بای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
 پر کن هله ای گلرخ سَفراق و شرابی را
 از بهر چه بگشادی دکن گلابی را
 در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
 لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
 لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
 دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
 این جان محدث را وان عقل خطابی را
 شیر شتر گر گین جانست عرابی را

۱- فد : این گفت ۲- چت : خیر و شر ۳- این غزل در عهد قج ، قو ، نیست ۴- چت : این فرخ
 پاره از ابیات این غزل در غزل شماره ۷۵ ذکر شده است ۵- چت : رسول نو
 ۶- قو ، قح ، عد ، ندارد.

ای جاه^۱ و جمالت خوش خامش کن و دم در کش

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را*

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
۹۳۰ زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد
آن باده انگوری مر آمت عیسی را
ضمها است از آن باده ضمها است از این باده
آن باده بجز یک دم دلرا نکند بی غم^۲
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
۹۳۵ این حالت اگر باشد اغاب بسحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریید
گر زخم خوری بر رو زو زخم دگر می جو^۴

آن راه زن دلرا آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
وین باده منصورى مر آمت یاسین را
تانشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
آنرا که بر اندازد او بستر^۳ و بالین را
تانشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را*

۸۲

ممشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد
۹۴۰ یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه ، زان مشعل خانه
زان خشم دروغینش ، زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد ، غم رفت فتوح آمد
۹۴۵ از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد ، یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل ، در زیر مکن منزل

کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد ، تا باد چنین بادا
نک سرده^۵ مهمان شد ، تا باد چنین بادا
هر گوشه چو میدان شد ، تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
آن سلسله جنیان شد ، تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
کان زهره بمیزان شد ، تا باد چنین بادا

۱- فله : ای جان و جمالت ۲- این غزل در عهد ، تو ، فتح ، بیست
۳- چت : می خور ۴- این غزل در فتح ، تو ، عهد ، بیست
۵- چت : بالین و بالین ۶- چت : سرده و مهمان

درویش فریدون شد ، هم کیسه قارون شد
 آن باد هوارا بین ، زافسون لب شیرین
 ۹۵۰ فرعون بدان سختی ، با آن همه بد بختی
 آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی
 شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی
 از اسلم^(۱) شیطانی شد نفس تو ربانی
 آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان شد
 ۹۵۵ بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی
 قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد
 از کاخ چه رنگستش؟! اوز شاخ چه تنگستش؟!
 ارضی چو سمایی^۳ شد مقصود سنایی شد
 خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم

۸۳

همکاسه سلطان شد ، تا باد چنین بادا
 با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
 نک موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
 نک یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
 تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
 ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
 اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
 فر تو فروزان^۲ شد ، تا باد چنین بادا
 ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
 این گاو جو قربان شد ، تا باد چنین بادا
 این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا
 اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا*

۹۶۰ ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکرخا
 سودی ، همگی سودی ، بر جمله بر افزودی
 صد شهر خبر رفته ، کای مردم آشفته
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
 در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی
 ۹۶۵ میر آمد^۴ ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
 مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده
 این چرخ وزمین خیمه ، کس دید چنین خیمه؟!

۳- چت: ساوی • - این غزل در قفا ، قح ، عده نیست

۱- چت : این بیت در آخر است ۲- چت : فر تو فراوان شد

۴- مق : میر آمد و میر آمد

(۱) - اشاره است بحدیث : اسلم شیطانی علی یدی . (احادیث منوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۱۴۸)

این قوم پُرنند از تو، با کر و فرزند از تو
 ۹۷۰ در بحر چو کشتیان، آن بیل همی جنبان
 ای خوش نفس نایی، بس نادر، برنایی
 دف از کف دست^۱ آید نی از دم مست آید
 چون جان خمسیم، اما کی خسبد جان جانا!؟

۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
 ۹۷۵ ای مشعله آورده دلرا بسحر برده
 از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل
 شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
 چون دوش اگر امشب نایی و بیندی لب

زیر و زبرند از تو، تا روز مشین از پا
 تا منزل آباقان، تا روز مشین از پا
 چون با همه برنایی، تا روز مشین از پا
 با نی همه پست آید، تا روز مشین از پا
 تو باش زبان ما، تا روز مشین از پا*

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
 جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
 آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
 تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
 صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها*

۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
 ۹۸۰ چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش^۲
 ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان
 زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
 گفتمی که سلام علیک بگرفت همه عالم
 چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر گشته
 ۹۸۵ شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

هر جا که روی مارا با خویش بیر جانا
 تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
 ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
 آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
 دل^۳ سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
 امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
 ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا*

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر باما

* - این غزل در قو، قح، عد، نیست

• - این غزل در قح، نو، عد، نیست

• - این غزل در قح، عد، قو، نیست

• - این غزل در قح، نو، عد، نیست

۱- چت : کف مست

۲- چت : درکش

۳- چت : در سجده

۴- چت : کمر

ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده
 دریای جمال تو چون موج زند ناگه
 هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
 ۹۹۰ وان دم که زبد خوبی دشنام و جفا گوئی
 گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش!
 یارب دل باز ده صد عمر درازش ده

احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
 پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
 هر جا که روی، آبی، فرشت همه زر بادا
 می گو، که جفای تو حلواست همه حلوا
 کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
 فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا*

۸۷

جانا^۱ سر تو یارا مگذار چنین مارا
 خرم کن و روشن کن این مفرش خاک کی را
 ۹۹۵ رهبر کن جانهارا پر زر کن کانهارا
 خورشید پناه آرد در سایه اقبال
 مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
 هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
 تو بلبل گلزاری، تو ساقی ابراری
 ۱۰۰۰ یارب، که چه داری تو کز لطف بهاری تو
 افروخته نوری انگیخته شوری

ای سرو روان بنما آن قامت و بالارا
 خورشید دگر بنما این گنبد خضرارا
 در جوش و خروش آور از زلزله دریارا
 آری چه توان کردن آن سایه عنقارا
 سودای^۲ پیوسیده پیوسیده سودارا
 در ده تو طیبانه آن دافع صفرارا
 تو سرده اسراری هم بی سر و بی پارا
 در کار در آری تو سنگ^۳ و گه و خارارا
 نشاند صد طوفان آن فتنه و غوغارا*

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
 ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
 بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان
 ۱۰۰۵ ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
 ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
 از منت هر دادو، وز غصه هر دادا
 ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ

۲- چت : سنگه که

۱- فد : جان سر تو . ظاهر : جان و سر تو

• - این غزل در قو ، قو ، عد ، نیست

۳- چت : زجان ما

• - این غزل در قو ، قو ، عد ، نیست

ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

ور^۲ خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ*

۸۹

یک پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند با من؟!
گر چرخ همه سر شد و رخاڪ همه پا شد
۱۰۱۰ يَا صَافِيَةَ الْخَمْرِ فِي آيَةِ الْمَوْلَى

من خمره افیونم ، زنهار سرم مگشا
کندر فلک افکندم ، صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آنرا نی پا بهلم این را
اَسِكُو نَفْرًا لَدَا وَالسُّكْرُ بِنَا اَوْلَى^۳ *

۹۰

ای شاد که ما هستیم ! اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو
۱۰۱۵ در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی!

هم مجرم عشق تو هم مجرم تو جانا
هم بسته بنظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات^۳ پر خرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا *

۹۱

در آب فکن ساقی ! بط زاده آبی را
ای جان بهارودی وی حاتم نقل ومی
ای ساقی شور و شرهین عیش بگیر از سر
۱۰۲۰ بنما زمی فرخ این سو آخ وان سو آخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بو بکر ربابی را
پر کن زمی احمر سفراق و شرابی را
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو دلهای کبابی را

۱- کذا ۲- قد : و ز خسرو شیرینی . چت : و ز خسرو و شیرینی ۳- این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست

(۳)- این بیت در (چت) مطلع این غزل است : « قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْيَا مِنْ نُوْرِ حَمِيَّانَا »

۴- این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست ۵- چت : از حسن و جمال پر خرم تو جانا . مق : از حسن جمالات پر خرم تو جانا .
ظ: حسن و جمالات (مطابق دیوان چاپ لکنهو ص ۱۲ س ۱)

۶- این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست

صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
 مستان چمن پنهان اشکوفه زشاخ افشان
 گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
 ۱۰۲۵ ماییم چو کشت ای جان سر سبز در این میدان
 چون رعده خامش چون پرده تست این هش

۹۲

کاسد کند این صها صد خمر لعابی را
 صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
 پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
 تشنه شده و جویان باران سحابی را
 وز صبر و قنای کش طوطی خطابی را*

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا
 زهی فرزه نور زهی شر زهی شور
 زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
 ۱۰۳۰ چو جان ساسلهارا بدرد بحرونی
 علمهای الهی ز پس کوه برآمد
 چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا
 چو بی واسطه جبار پیرورد جهانرا
 گر اجزای زمینی و گر روح امینی
 ۱۰۳۵ گر افلاک نباشد بخدا ۲ باک نباشد
 فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
 خمش باش خمش باش درین مجمع او باش

زهی قدر^۱ او زهی بدر تبارک و تعالی
 زهی گوهر منشور زهی پشت و تولا
 زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
 چه ذا النون چه مجنون چه لیلی و چه لیل
 چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
 بز ن گردن آترا که بگوید که تسلا
 چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
 چو آن حال بینی بگو جل جلالا
 دل غمناک^۳ نباشد مکن بانگ و علا
 توی باده مدهوش یکی لحظه پیالا
 پیالا و یفشار ولی دست میالا
 مگو فاش مگوفاش ز مولی و ز مولی*

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها
 ۱۰۴۰ خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت

چو نفطند بسوزند زهر بیخ تریها
 که تا جمله نیستان نماید شکرها

۲- قد : و اگر خاک نباشد

۱- قد : زهی قدر زهی بدر

۰- این غزل تنها در نسخه قد موجود است .

۳- قد : ترا باک نباشد مکن بانگ و علا

۳- این غزل در فتح ، عدد نیست

جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی زهر حبله برستی

۹۴

چو شیران و چو مردان گذر کن ز غریها
چرا باید حیلت بی لقمه بریها
وگر حرص بنالد بگپریم کریها *

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
۱۰۴۵ از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه درین عرس^۱ نهانست
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
تن ار^۲ کرد فغانی زغم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
۱۰۵۰ نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان^۳
ز تبه خوش موسی وز مایده^۴ عیسی
ازین لوت و ازین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
۱۰۵۵ چو سلیم^۵ و چو جویم همه سوی تو پویم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

چه نفزست و چه خوبست چه زیباست! خدایا
نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نفزست چه بیناست^۲ خدایا
ز تست آنک دمیدی نه ز سرناست خدایا
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
دم نایست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست^۳ چه سوداست خدایا
چه لوتست^۴ و چه قوتست و چه حلواست خدایا^۵
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا *

۱- این غزل در دفع ، حد ، نیت ۲- چت : چه رعناست خدایا ۳- چت : تن اگر کرد
۴- چت : زمستان ۵- تو ، مق : چه شورست و چه سوداست . چت : چه شورست و چه برهاست . مق : چه غوغاست خدایا
۶- قد ، مق . مایده ۷- چت : چه بویت ۸- مق ، چت : غزل بهمین بیت تمام میشود ۹- تو : چو
سلیم چو جویم ۱۰- این غزل در دفع ، حد ، نیت

چه نفزست و چه خوبست^۱ و چه زیباست خدایا
 چه پنهان و چه پنهان و چه^۳ پیداست خدایا
 که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
 زهی کار! زهی بار! که آنجاست خدایا
 زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
 دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
 چه بندست! چه زنجیر! که بر پاست خدایا
 غریبست غریبست^۶ زبالاست خدایا
 که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
 ۱۰۶۰ چه گرمیم^۲! چه گرمیم! ازین عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باد^۴ همراه^۴
 زهی شور! زهی شور! که انگیزته عالم
 فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران
 فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
 ۱۰۶۵ زهر کوی^۵ زهر کوی یکی دود دگرگون
 نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم؟
 چه نقشیست! چه نقشیست! درین تابه دلها
 خموشید خموشید که تا فاش نگردید

تا از لب دالدار شود مست و شکرخا
 تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
 کی یابد آن لب ، شکر بوس مسیحا
 بر مزبله^۱ پر حدث آنگاه تماشا!
 رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
 رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
 کو دست نگه داشت زهر کاسه سبکا^(۱)
 دریای کرم داد مر اورا ید بیضا

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
 ۱۰۷۰ تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 آن لب که بود کون خری بوسه گه او
 می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
 آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
 تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
 ۱۰۷۵ زان دست مسیح آمد داروی جهانی
 از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست

۱- فد: چه خوبست چه زیباست
 ۲- قو: چه گرمیم و چه گرمیم
 ۳- قو: چه پنهان چه پیداست
 ۴- چنین است در تمام نسخ و شاید که همراه بوده است (باضافه هاسکت در آخر)
 ۵- قو: غریبست و زبالاست
 ۶- این غزل دو چت ، قح ، حد، نیست

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

خواهی که زمعه و لب هر خام گریزی
 هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
 سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
 ۱۰۸۰ کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک؟
 بنای ازین حرف تصاویر حقایق

۹۷

رقم بسوی مصر و خریدم شکری را
 در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را؟
 بنشانند بملکت ملکی بنده بدرا
 ۱۰۸۵ خضر خضرانست و ازو هیچ عجب نیست
 از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد
 شاید که نخسیم بشب چونک نهانی
 آثار رساند دل و جان را بمؤثر
 اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا
 ۱۰۹۰ جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند^۲
 هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
 سوز دل شاهانه^۳ خورشید بیاید
 ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
 بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم
 ۱۰۹۵ خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
 بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
 رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو

پر گوهر و روتلخ همی باش چو دریا
 هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
 کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
 کو صوفی جالاک که آید سوی حلوا؟
 یا من قسم القهوه و الکاس علینا*

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
 در بر کی کشیدست سهیل و قمری را؟
 بخزید بگوهر کرمش بی گهری را
 کز چشمه جان تازه کند او جگری را
 نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
 کین جاء و جلالست خدایی نظری را
 تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را؟
 کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
 تازخم زند هر طرفی بی سپری را
 در خانه کشد روح چنان ره گذری را
 رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
 کوراست کند چشم کز کز نگری را

۰ - مد، ندارد ۱ - مد، چت : بی ۲ - مد، فد، برانند، چت : برانند ۳ - چت : شاهانه زخورشید

ای پاک دلان باجزا و عشق مبارزید
۱۱۰۰ خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

توان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند گشی دامن هر بی هنری را*

۹۸

ای از ^۱ نظرت مست شده اسم و مسماً
مرا چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جانمایی وهم جوی می و شیر
جز این بگویم و گر نیز بگویم
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی

ای ^۲ یوسف جان گشته زلبهات شکرخا (۱)
هین وقت لطیفست از آن ^۳ عربده باز آ (۲)
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی وهم سدره خضرا
گویند خسیسان که محالست و علا
تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا^۴

• - فتح ندارد ۱- افلاکی : ای مست شده از نظرت .
۵- افلاکی این بیت را ندارد

۲- افلاکی : وی طوطی جان ۳- افلاکی : از این

(۱) - افلاکی این حکایت را درباره این غزل آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم صحبتی داشته بود و یاری ربانی ربابی می زد و در سر رباب معرفتی میفرمود . از ناگاه شیخ المشایخ شرف الدین موصلی رحمه الله که از کبار فضلا بود با امیری چند از خدمت پروانه برسالت آمدند خواجه مجدالدین مراغی که از مقربان حضرت مولانا بود بتعجیل تمام در آمد و از غایت ساده دلی بر ربابی میگوید رباب را بر گیر که بزرگان می آیند . چون بزیارت مولانا مشرف گشته بیرون آمدند . اصحاب کرام تا در مدرسه تشییع کردند شیخ شرف الدین فرمود تا دوهزار درهم بخدمت خواجه مجدالدین دادند . تا یاران را کفش بهایی باشد . همانا که خواجه مجد الدین حال را بحضرت مولانا عرضه داشت از سر حدت فرمود که نه تومانی نه آن درهم نه آن مردکان سرد که آمده بودند چنان بتعجیل از در درآمدی که پنداشتم که نبی مرسل رسید . و یاجیرمیل امین منزل شد ما بکارت خود مشغولیم هر که خواهد بیاید و هر که خواهد برود . تو چرا شتاب میکنی و این شعر را سر آغاز کرد و گفت : شعر :

ای مست شده از نظرت اسم و مسماً ... الخ .
هماندم خواجه مجدالدین سر باز کرده پیای خداوندگار افتاد وزاری کنان استغفار کرد باز مولانا عنایت فرموده گفت این بار در مهارا بخدمت حضرت چلبی حسام الدین پیر ، تا در تمام مهمات یاران صرف کند .
(۲) - افلاکی بمناسبت این بیت قصه ذیل را روایت میکند :

همچنان حضرت ولد حکایت کرد که روزی ملازم حضرت بدرم بیاغ چلبی حسام الدین رقتیم و یاران مرا سوار کرده بودند و در عقب ایشان آهسته آهسته میرفتم دیدم که حضرت بدرم از عظمت رحمت الهی دریایی شده بود و در میدان خاکدان در میان خاکیان روان گشته همانا که در ضمیرم گذشت که منکر این چنین سلطانی را بشه شیربران پاره پاره می کردم و بسگان می دادم که چرا ازین اعتراض می نمایند و از چنین دریای رحمت اعراض می کنند فرمود که بهاء الدین ؛ این اعجاب نفس تو هم از بلای بالایی است که سوار گشته و یاران پیاده می روند لاجرم از شومی آنقدر بلندی حمله بر مستان می کنی ترا بامنکران و متکبران و معتقدان چه کار و این بیت را گفت . بیت :

مرا چه از این قصه که گاو آمد و خر رفت
این وقت شریفست ازین عربده باز آ
همان دم از اسب فرود آمدم و بر قدم مولانا سر نهادم و استغفار کردم فرمود که مرا خوش نی آید مردم منکر را بیدی یاد کردن
همگان مسخر مشیتند بفضل الهی امیدست که آن خصلت از ایشان برود و چنان شوند که شما خواهید .

هر جا ترشی باشد^۱ اندر غم دینی
 بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند
 این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
 ۱۱۱۰ هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگر بست
 تا شید بر اردوی و آید بسر کوی^۴
 نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
 ۱۱۱۵ هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست

می غرد و می برد از آنجای^۲ دل ما
 کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
 این نور خدایست تبارک و تعالی
 اول غم و سودا^۳ و باخرید بیضا
 یارب خبرش ده توازین عیش و تماشا
 فریاد برارد که تمنیت^۵ تمنّا
 شایبش زهی سلسله و جذب و تقاضا^۶
 هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
 گر حاذق جدست و گر عشوه تیا^۷*

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا!
 بر آور بنده را از غرقه خون
 کنار خویش دریا کردم از اشک
 چو تو درآینه دیدی رخ خود
 ۱۱۲۰ غلط کردم درآینه ننگنجی
 رهید آن آینه از رنج صیقل
 تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
 هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
 چه باشد حال تن کز جان جدا شد؟
 ۱۱۲۵ چه یاری یابد از یاران همدل
 به از صبحی تو خلقان را بهر روز
 ترا در جان بدیدم باز رستم

همه رفتند و خلوت شد برون آ
 فرح ده روی زردم را ز صفرا
 تماشا چون نیایی سوی دریا؟
 از آن خوشتر کجا باشد تماشا؟
 ز نورت می شود لا کلّ اشیاء
 ز رویت می شود پاک و مصفا
 خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
 پیشش پست شد بام ثریا
 چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
 کسی کز جان شیرین گشت تنها
 به از خوابی ضعیفان را بشبها
 چو گمراهان نگویم زیر و بالا

۱- افلاکی: باشد و اندر ۲- افلاکی: از آن حال ۳- افلاکی: سوداست در آخر ۴- افلاکی: کوه
 ۵- افلاکی: تمنیت و تمنّا ۶- افلاکی: ندارد ۷- افلاکی: کو صادق و جدست و در عشوه پیدا
 * تنها (چت) دارد و بجبهت انحصار نسخه با روایت افلاکی مقابله شد

چو در عالم زدی تو آتش عشق
 همه حسن از تو یابد ماه و خورشید
 ۱۱۳۰ بدان شد شب شفا و راحت^(۱) خلق
 چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع ترا دید
 همی پرد^۲ بگرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن ازین بیش
 ۱۱۳۵ بگو باقی تو شمس الدین تبریز

جهان گشتست همچون دیک حلوا
 همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
 که سودای توش بخشید سودا
 که از زیب خودش کردی تو زیبا
 شبش خوشتر ز روز آمد^۱ بسیما
 بروز و شب ندارد هیچ پروا
 بگفتم این قدر ، باقی تو فرما
 که به گوید حدیث قاف عنقا*^{*}

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را
 چو تیرم تا نپرائی نپرم
 ز عشقت باز طشت از بام افتاد
 مرا گویند بامش از چه سویست؟
 ۱۱۴۰ از آن سوی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصایی ازدها شد
 از آن سو که ترا این جست و جو خاست
 تو آن مردی که او بر خر نیشسته ست
 ۱۱۴۵ خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

بیر ، از کار عقل کاردان را
 بیا باره دگر پر کن^۳ کمان را
 فرشت از بام باز آن نردبان را
 از آن سوی که آوردند جان را
 بوقت صبح باز آرد روان را
 چراغ نو دهد صبح^۴ آسمان را
 بدوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود اوست^۵ می جوید نشان را
 همی پرسد ز خر این را و آن را
 که در دریا در آرد همگنان را*^{*}

۱- عد : آید ۲- فد : همی گردد ۳- مق ، عد : فه کن
 ۴- چت : نورآسان را ۵- عد : اوست و می جوید ۶- قح ، قو : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَ جَعَلَ اللَّيْلَ سَكَنًا ، قرآن کریم ، ۹۶/۶

در آشامیم هر دم موج خون را^(۱)
 که بشکافند سقف سبز گون را^۱
 فلک را وین در شمع سر نگون را
 که دزدیدست عقل صد زبون را
 بخوابانیم عقل ذو فنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حیلۀ ریب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لا یعلمون را
 کنوت واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را^۴
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بی سر شناسد کاف و نون را^۶
 چه باشد از برای آزمون را؟!
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سر فزون را
 که بر نایی نبینی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را?
 ز رشک و غیرت هر خام^۸ دون را

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لا یزالی؟
 فرو بریم دست دزد غم را
 ۱۱۵۰ شراب صرف^۲ سلطانی بریزیم
 چو گردد مست، حد بر وی برانیم
 اگر چه زوبع و استاد جملهست
 چنانش بیخود و سر مست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به^۳
 ۱۱۵۰ کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او بیند
 که سرگردان بدین سرهاست گرنه^۵
 تن با سر نداند سر کن را
 یکی لحظه بنه سر ای برادر
 ۱۱۶۰ یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خود آگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرو رو^۷
 چه جویی ذوق این آب سیه را؟
 خمش کردم نیارم شرح کردن

۱- چت : سرنگون ۲- فد : صاف
 این بیت است: (چنان پیر و چنان عالم ...)
 ۳- مق، عد : فنا شد
 ۴- فد : که سرگردانی از سرخیزد آرنی
 ۵- فد : که سرگردانی از سرخیزد آرنی
 ۶- چت : شو
 ۷- چت : شو
 ۸- عد، چت : خام و دون

(۱) - سه بیت از ابتدای این غزل، افلاکی در ضمن قصه آورده است بنسب آنکه عارف چلبی فرزند سلطان ولس از مطربان درخواست بود که آن غزل را باهنگ بخوانند.

۱۰۲

سلیمانا یار انگشتری را
 بر آر آواز رَدَّوْهَا عَلٰی^(۱)
 بر آوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آنکس
 ۱۱۷۰ بنه بر خوان جِفَانِ کَالْجَوَابِ^(۲)
 بکاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورتهای غیبی پرده بر دار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم^۲
 دلا در بزم شاهنشاه در رو
 ۱۱۷۵ زر و زن را بجان مرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی
 ۱۱۸۰ خمش کردم که پایم گل فرو رفت

مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای ششدری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی^۱ ده نقوش آذری را
 روان کن چشمهای کوثری را
 پذیرا شو شراب احمری را
 برین دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت گم کند زر^۳ هم زری را
 بدست آورد گوهر گوهری را
 بر شک آری تو سحر سامری را
 تو بگشا پر نطق جعفری را*

۱۰۳

دل و جان را درین حضرت پیالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
 چو صافی شد رود صافی^۴ پیالا
 لب خود را بهر دُردی میالا

۱- فتح، قو، ندارد ۱- چت : کشادی
 ۲- فتح، نو، ندارد ۲- عد : گشتم
 ۳- عد : هر زر زری را
 ۴- عد : دُردی میالا

(۱) - قرآن کریم، ۳۳/۳۸ (۲) - قرآن کریم، ۱۳/۳۴

ازین سیلاب دُرد او پاك ماند
 نبرد عقل جزوی زین عقبله
 ۱۱۸۵ نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گر گینست و گر خارست این حرص!
 چو شد ناسور بر گر گین چنین گر
 اگر خواهی که این در باز گردد
 رها کن صدر و ناموس و تکبر
 ۱۱۹۰ کلاه رفعت و تاج سلیمان
 خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
 جواب آن غزل که گفت شاعر^(۱)

که جانبازست و چست و بی مبالا
 چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 چو بازرگان بداند قدر کالا
 کسی خود را برین گر گین مبالا
 طلی سازش بذکر حق تعالا
 سوی این در روان و بی ملال آ
 میان جان بجو صدر معلا
 بهر کل کی رسد حاشا و کلا
 که این ساعت نمی گنجد علالا
 بقائی شاء لیس هم ارتجالا *

۱۰۴

خبر کن ای ستاره یار مارا
 خبر کن آن طیب عاشقان را
 ۱۱۹۵ بگو شکر فروش شکرین را
 اگر در سر بگردانی دل خود
 پس اندر عشق دشمن کام گردم

که دریابد دل خون خوار مارا
 که تا شربت دهد بیمار مارا
 که تا روتق دهد بازار مارا
 نه دشمن بشنود اسرار مارا؟
 که دشمن می نپرسد کار مارا

۵ - فو، قح: ندارد. در (چت و فند) غزلی ۵ بینی نقل شده است که چهار بیت اول ابیات ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ همین

غزل با مختصر تصرف می باشد و بیت مقطع آن چنین است:

تو شکر یاره در آب در رو

۱ - چت: می پرسد

(۱) - مفصود متنبی است در قصیده که بدین مطلع آغاز میشود:

وَ حَسَنَ الصَّيْرِ زَمُوا لَا الْجَمَالَ

بقائی شاء لیس هم ارتجالا

فند، مق، چت، این مطلع را باضافه دو بیت ذیل:

وَلَيْكُنْ كَتَى يَصْنُ بِهِ الْجَمَالَ

لَيْسَنَ الْوَشَى لَا مَتَّجِمَلَاتِ

يَجِدُ مُرًّا بِهِ الْمَاءَ الزَّلَالَ

وَمَنْ يَكْ ذَا فَمِ مَرِيضِ

دو سخن دیوان آورده اند و بی شك سهواست.

اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گِل بر سرستت تا نشویی
۱۲۰۰ یا ای شمس تبریزی نیر

بسوزان جان دشمن دار مارا
بیار و بشکفان گلزار مارا^۱
بدان رخ نور ده دیدار مارا*

۱۰۵

چو او باشد دل و دلسوز مارا
که خورشید از فرو شد از برآمد
تو مادر مرده را شیون^۲ میاموز
مدوزان خرقة مارا مدران^۳
۱۲۰۵ همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج اندوز جوید

چه باشد شب؟ چه باشد روز مارا؟
بس است این جان جان افروز مارا
که استادست عشق آموز مارا
نشاید شیخ خرقة دوز مارا
جمال آن عدو، پیروز مارا
ولیکن عشق رنج اندوز مارا*

۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
۱۲۱۰ دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفا و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم
۱۲۱۵ همی خواند^۴ که فرزندان بیاید

میفکن وعده حلوا بفردا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا
که هر دم می رسد بویش زبالا
زدل خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی دست و بی پا
که او می خورد از آنجا شیر و خرما
کَلْبِي وَ اِشْرَبِي وَ قَرِي عَيْنَا^(۱)
ندایش می رسد کای جان بابا
که خوان آراسته ست و یار تنها*

۱- چت : بازار
۲- چت : شیوه
۳- فذ : بدران
۴- قو : نوح، چت : ندارد

۱- چت : بازار
۲- قو : ندارد
۳- قو : نوح، چت : ندارد
۴- عد : همی گوید

(۱) - قرآن کریم، ۲۶/۱۹

وجودی بخش مر مثنی^۱ عدم را
ظفر ده شادی صاحب علم را
غم و اندوه ده اندوه و غم را
که حُسن تو دهد ضد جان کرم را
تو لعین کن رخ همچون زرم را
تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را*

امیر حُسن! خندان کن حشم را
سیاهی^۲ می نماید لشکر غم
بُحسن خود تو شادی را بکن شاد
کرم را شادمان کن از جمالت
۱۲۲۰ تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب یثی عشقی
بنه آن سر پیش شمس تبریز

چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
بدید و نابدیدی بیست اینجا^۳
که از شیرش چشیدی بیست اینجا*

بیرج دل رسیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی
۱۲۲۵ بشد عمری واز خوبی آن مه
بین آن حسن را کز دیدن او
بسینه تو که آن پستان شیرست

وَ آخِرُ بِالنِّكَاحِ بَخَلَّتْ عَلَيْنَا (۱)
بِأَنَّ غَمَّضَتَهَا يَوْمَ التَّقِينَا

بَكَتْ عَيْنِي غَدَاةَ الْبَيْنِ دَمْعًا
فَعَاقَبْتُ الَّتِي بَخَلَّتْ عَلَيْنَا

* - قو، قح، عد : ندارد

۱ - چت : مشت عدم را
* - قو، قح، عد : ندارد

(۱) - این دوبیت عربی در مقدمه اشعار بصورتی نوشته شده است که ظاهراً باید مولانا غزل را بدانها شروع کرده باشد باین معنی که مصراع اول از بیت اول بهمان خط ممتازی که اوائل غزلیات نوشته میشود در تمام نسخ کتابت شده است واز آنجا که فارسی شروع میشود بخطی است که معمولاً تمام غزل را بآن نوشته اند. ولی بتحقیق از مولانا نیست ودر رساله قشیریه باب المحبه مذکور است و با تفاوت مختصر یعنی تبدیل (علینا) در مصراع سوم بکلمه (بدمع) در کشف الاسرار نقل شده است. کشف الاسرار طبع طهران صفحه ۲۵۴

۱۲۳۰ چه مرد آن عتابم؟! خیز یارا
 نرنجم زانچ مردم می برنجند
 اگر چه پوستینی باز گونه
 ترا در پوستین من می شناسم
 بدرم پوست را تو هم بیدران
 ۱۲۳۵ یکی جانیم در اجسام^۱ مفرق
 چراغکهاست کاتش را جدا کرد
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
 درین تقریر برهانهاست در دل
 غلط^۲ خود تو بگویی با^۳ تو آن را

بده آن جام مالا مال صهبا
 که پیشم جمله جانها هست^۱ یکتا
 پوشیدست این اجسام بر ما
 همان جان منی در پوست جانا
 چرا سازیم با خود جنگ و هیجا؟
 اگر خریدیم اگر پریم و برنا
 یکی اصلست ایشان را و منشا
 که سرهاشان نباشد غیر پاها
 بسر با تو بگویم یا باخفا؟
 چه تو بر پوست بنگر این تماشا*

۱۱۰

۱۲۴۰ تو بشکن چنگ مارا ای معلا
 چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم
 رباب و چنگ عالم گر بسوزد
 ترنگ و تنتش رفته بگردون
 چراغ و شمع عالم گر بمیرد
 ۱۲۴۵ بروی بحر خاشاکست اغابنی
 ولیکن لطف خاشاک از گهردان
 اغانی جمله فرع شوق وصلیست^۴
 دهان بر بند و بگشا روزن دل

هزاران، چنگ دیگر هست اینجا
 چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
 بسی چنگی پنهانیست یارا
 اگر چه ناید آن در گوش صمّا
 چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
 نیاید گوهری بر روی دریا
 که عکس عکس برق اوست بر ما
 برابر نیست فرع و اصل اصلا
 از آن ره باش با ارواح گویا*

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جانها کشیده بهر تو زخم زبانها

۱- مق : کشت ۲- چت : در اجزای مفرق ۳- چت : تا تو ۴- فذ : اصلیت
 * - قح ، عد ، نو : ندارد

۱۲۵۰ شنیده طغنه‌های همچو آتش
 اگر دلرا برون آریم پشت
 اگر دشمن ترا از من بدی گفت
 بیا ای آفتاب جمله خوبان
 که بی تو سود ما جمله زیانست
 ۱۲۵۵ گمان او بستش زهر قاتل

رسیده تیر کاری زان کمانها
 بیخشایی بر آن پر خون نشانها
 مها دشمن چه گوید جز چنانها؟!
 که در لطف تو خندد لعل کانهها
 که گردد سود با بودت زیانها
 که در قند تو دارد بد گمانها*

۱۱۲

ز روی تست عید آثار مارا
 تو جان عید و از روی تو جانا
 چو مادر نیستی سر در کشیدیم
 چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
 ۱۲۶۰ شمارا اطلس و شعر^۲ خیالی
 کتاب مکر و عباری شمارا
 شمارا عید در سالی دو بارست
 شما را سیم و زر بادا فراوان
 شما را اسب تازی باد بی حد
 ۱۲۶۵ اگر عالم همه عیدست و عشرت
 بیا ای عید اکبر شمس تبریز
 چو خاموشانه عشقت قوی شد

بیا ای عید و عیدی آر مارا
 هزاران عید در اسرار مارا
 نگیرد غصه دستار مارا
 نباشد غصه اغیار مارا
 خیال خوب آن دلدار مارا
 عتاب دلبر عبار مارا
 دو صد عیدست هر دم کار مارا
 جمال خالق جبار مارا
 براق احمد مختار مارا
 برو عالم شما را یار مارا
 بدست این و آن مگذار مارا^۳
 سخن کوتاه شد این بار مارا*

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را

در پرده زیر گوی زاری را

۰ - عد ، قح ، قو : ندارد
 ۱ - قد : تو جان عیدی و ز روی
 ۲ - قد ، مق : شعر و خیالی
 ۳ - قد : آخرین بیت است
 * - نو ، چت ، قح ، عد : ندارد و در فدا این غزل مکرر و با تفاوتی مختصر آمده است

رو در چمن و بروی گل بنگر
 ۱۲۷۰ دانی چه حیاتها و مستیهاست؟
 چون دولت بی شمار را دیدی
 ای روح شکار دلبری گشتی
 ای ساقی دل ز کار و اماندم
 آراسته کن مرا و مجلس را
 ۱۲۷۵ بزمیست نهان چنین حریفانرا

همدم شو بلبل بهاری را
 در مجلس عشق جانسپاری را
 بسیار بدو دم شماری را
 کو زنده کند ابد شکاری را
 وقتست بده شراب کاری را
 کاراسته شراب داری را
 جا نیست دگر شراب خواری را*

۱۱۴

اندر دل ما توی نگارا
 هر عاشق ، شاهی گزیدست
 گر غیر تو ماه باشد ای جان
 ای خلق حدیث او مگوید
 ۱۲۸۰ بر نقش فنا چه عشق بازد
 بر غیر خدا حسد نیارد
 گر رشک و حسد ببری برو بر
 چون رفت بر آسمان چارم
 بوبکر و عمر بجان گزیدند
 ۱۲۸۵ شمس تبریز جو روان کن

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
 ما جز تو ندیده ایم یارا
 بر غیر تو نیست رشک مارا
 باقی ، همه شاهدان شمارا
 آنکس که بدید کبریارا
 آنکس که گمان برد خدا را
 کین رشک بدست انبیارا^(۱)
 عیسی چه کند کلیسیارا^۲
 عثمان و علی مرتضارا
 گردان کن سنگ آسیارا*

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها
 با تو زیان چه باک داریم

پر بخش^۳ و روان کن روانها
 ای سود کن همه زیانها

۱- فد : و اماندم ۲- قح ، عد ، قو : ندارد
 ۳- این غزل در قح ، قو ، عد : نیست ۴- این بیت و بیت بعد تنها در (فد) موجود است

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین نقل کرده است

فریاد ز تیرهای غمزه
 در لعل بتاب شکر نهادی
 ۱۲۹۰ ای داده بدست ما کلیدی
 گر زانک نه در میان مایی
 ورنه نیست شراب بی نشایت
 ورتو ز گمان ما برونی
 ورتو ز جهان ما نهانی
 ۲۱۹۰ بگذار فسانهای دنیا
 جانی که فتاد در شکر ریز
 آنکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان ما بعصمت

وز ابروهای چو کمانها
 بگشاده بطمع آن دهانها
 بگشاده بدان در جهانها
 بر بسته چراست این میانها؟
 پس شاهد چیست این نشانها
 پس زنده ز کیست این گمانها
 پیدا ز کی میشود نهانها
 بیزار شدیم ما از آنها
 کی گنجد در دلش چنانها
 کی یاد کند ز آسمانها؟!
 مارا مکن درین زبانها*

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را
 ۱۳۰۰ از سحر تو احوست دیده
 بنموده از ترنج آلو
 سحر تو نمود بره را گرگ
 منشور بقا نموده سحرت
 پر باد هدایتست ریشش
 ۱۳۰۵ سوفسطاییم کرد سحرت
 چون پشه نموده^۱ وقت پیکار
 تا جنگی کنند و راست آرند^۲
 سوفسطایی مشو خمش کن

شیری بنموده آهوی را
 در دیده نهاده دوی را
 کی یافت ترنج آلو را
 بنموده ز گندمی جوی را
 طومار خیال منظوری را
 از سحر تو جاهل غوی را
 ای ترک نموده هندوی را
 پیلان تهمتن قوی را
 تقدیر و قضای مستوی را
 بگشای زبان معنوی را*

۱- بجای این مصراع در مق جزو دوم از بیت هفتم ذکر

۲- قد: نمود ۳- مق: رانه

*- این قول دو حد، قح، قو: نیست
 شمه و جزو اول بیت هفتم نیز در آن نسخه مذکور نیست

*- این قول در قح، حد، قو: نیست

فخر تبریز و رشك چین را
 آن زنده کننده زمین را
 هر جان که بدیده او چنین را
 گفتمش^۱ که: «بنده کمین را»
 از غیب گشاد او کمین را
 وز بیخ بکند کبر و کین را
 سرمست بکرد یاسمین را
 بر ما بفشاند آستین را
 بر اسپ فلک نهاد زین را
 همتا شه روح راستین را
 جبریل مقدس امین را
 آوه چرخ بلند هفتمین را
 يك جو نخریم ما یقین را
 آن دولت وصل پوستین را
 جان تو که باز گو همین را
 بر خاک همی زخم جبین را*

از دور بدیده شمس دین را
 ۱۳۱۰ آن چشم و چراغ آسمان را
 ای گشته چنان و آنچنانتر
 گفتا که: «کرا کشم بزاری؟»
 این گفتن بود^۲ و ناگهانی
 آتش در زد بهست بنده
 ۱۳۱۵ بی دل سیهی لاله، زان می
 در دامن اوست عین مقصود
 شاهی که چو رخ نمود مه را
 بنشین کز و راست گو که نبود
 والله که از و خبر نباشد
 ۱۳۲۰ حالی چه^۳ زند بقال آورد
 چون چشم دگر درو گشادیم
 آوه که بکرد باز گونه
 ای مطرب عشق شمس دینم
 چون می نرسم بدستبویش

هر گز نرویم ما از اینجا
 ذوقست دو چشم را از اینجا
 چون بر گیریم پا از اینجا؟

۱۳۲۵ بنمود مه وفا از اینجا
 اینجا مدد حیات جانست
 اینجا^۴ که پا بگل فرو رفت

۱- مق: گفتیمش بنده
 ۲- مق: این گفتن بد که ناگهانی
 ۳- چت: خاکی چه زند چه عجز او یاد
 ۴- چت: آنجاست

*- این غزل در عهد، فتح، قو، نیست

اینجا بخدا که دل نهادیم
 اینجاست که مرگ ره ندارد
 ۱۳۳۰ زینجای برامدی چو خورشید
 جان خرم و شاد و تازه گردد
 یکبار دگر حجاب بر دار
 اینجاست شراب لا یزالی
 این چشمه آب زندگانیست
 ۱۳۳۵ اینجا پر و بال یافت دلها^۲

کس را مبر ای خدا از اینجا
 مرگست بدن جدا از اینجا^۱
 روشن کردی مرا از اینجا
 زینجا یابد بقا از اینجا^۲
 یکبار دگر بر آ از اینجا
 در ریز تو ساقیا از اینجا
 مشکی پر کن سقا از اینجا
 بگرفت خرد هوا از اینجا^۳

۱۱۹

بر خیز و صبح را بیارا
 پیش آرد شراب رنگ آمیز
 از من پرسید کو چه ساقیست؟
 آن ساغر پر عقار بر ریز
 ۱۳۴۰ آن می که چو صمعه زو بنوشد
 زان پیش که در رسد گرانی
 می گرد و چو ماه نور می ده
 ما را همه مست و کف زنان^۴ کن
 در گردش و شیوهای مستان
 ۱۳۴۵ در گردن این فکنده آن دست
 او^۵ نیز بُرده روی چون گل
 این کیسه گشاده از سخاوت

پر لخلخه کن کنار مارا
 ای ساقی خوب خوب سیما
 قندست و هزار رطل حلوا
 بر وسوسه^۱ محال پیا
 آهنگ کند بصید عنقا
 بر چه سبک و میان ما آ
 حمرا می ده بدان حمیرا
 وانگاه نظاره کن تماشا
 در عربده های و در علا لا
 کای شاه من و حبیب و مولا
 می بوسد یار را کف پا
 که خرج کنی بی محابا

۱- چت : این بیت پس از این بیت است (اینجاست که با بکل فرو شد)
 ۲- در چت پس از این بیت این
 بیت است (اینجا بخدا که دل نهادیم)
 ۳- قد : جانها
 ۴- این غزل در قح ، قو ، ده : نیست
 ۵- قد : پیخبرکن
 ۶- قد : راور

دستار و قبا فکنده آن نیز
صد مادر و صد پدر ندارد
۱۳۵۰ این می آمد اصول خویشی
آن عربده در شراب دنیاست
نی شورش و نی قیست و نی جنگ (۱)
خامش که ز سکر^۱ نفس کافر

کین را بگرو نهید فردا
آن مهر که می بجوشد آنجا
کز سکر چنین شدند اعدا
در بزم خدا نباشد آنها
ساقیست و شراب مجلس آرا
می گوید لا اله الا*

۱۲۰

تا چند تو پس^۲ روی؟ پیش آ
۱۳۵۰ در نیش تو نوش بین، بنیش آ
هر چند بصورت از زمینی
بر مخزن نور حق امینی
خود را چو بی خودی بیستی
وز بند هزار دام جستی
۱۳۶۰ از پشت خلیفه بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده تهنانی
چون زاده پرتو جلالی
۱۳۶۵ از هر عدمی^۴ تو چند نالی

در کفر مرو، بسوی کیش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
پس رشته گوهر یقینی
آخر تو باصل اصل خویش آ
می دالک تو از خودی برستی
آخر تو باصل اصل خویش آ
چشمی بجهان دون^۳ گشادی
آخر تو باصل اصل خویش آ
در باطن خویشتن تو گانی
آخر تو باصل اصل خویش آ
وز طالع سعد نیک فالی
آخر تو باصل اصل خویش آ

۲- معنی : سپس روی

۱- ابن غزل در فتح، عد، تو : نیست

۱- معنی : زوشک

۴- قد : قدمی

۳- چت : بجهان درون

(۱) - مناسب است بامضمون آیه : لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون . قرآن کریم ، ۴۷/۳۷

وآیه : لا یصدعون عنها ولا ینزفون ، ۱۹/۵۶

لعلی بیات سنگ خارا
 در چشم تو ظاهرست یارا
 چون از بر یار سرکش آیی.
 با چشم خوش^۱ و پر آتش آیی
 ۱۳۷۰ در پیش تو داشت جام باقی
 سبحان الله زهی رواقی

تا چند غلط دهی تو مارا
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 سرمست و لطف و دلکش آیی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 شمس تبریز شاه و ساقی
 آخر تو باصل اصل خویش آ*

۱۲۱

چون خانه روی زخانه ما
 با رستم زال تا نگویی
 زیرا جز صادقان ندانند
 ۱۳۷۵ اندر دل هیچ کس ننگیم
 هر جا پر تیر او بینی
 از عشق بگو که عشق دامست
 با خاطر خویش تا نگویی
 گر تو بچینه بگویی
 ۱۳۸۰ اندر تبریز بد فلانی

با آتش و با زبانه ما
 از رخس و ز تازیانه ما
 مکر و دغل و بهانه ما
 چون در سر اوست شانه ما
 آنجاست یقین نشانه ما
 زنهار مگو ز دانه ما
 ای محرم دل ، فسانه ما
 و الله که توی چنانه ما
 اقبال دل فلانه ما*

۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را
 آن قبله و سجده گاه جانرا
 دل گفتم که : «جان سپارم آنجا
 جان هم بسماع اندر آمد
 ۱۳۸۵ عقل آمد و گفتم : «من چه گویم؟

آن چشم و چراغ روشنی را
 آن عشرت و جای ایمنی را
 بگذارم هستی و منی را
 آغاز نهاد کف زنی را
 این بخت و سعادت سنی را

۱- چت : خوش بر آتش * - این غزل در عهده ، فتح ، قو : نیست * - این غزل در نوح ، عهده ، قو : نیست

هر پشت دو تایی منحنی را
 ترکی سازند ارمنی را
 وی تن بگذاشتی تنی را
 درویش خورد زر غنی را
 تازه رطب تر جنی (۱) را
 منمای بخلق محسنی را
 در عزلت جوی ایمنی را
 در دل خو گیر ساکنی را
 آن ساغر باقی هنی را
 بگذار تو لاف پر فنی را
 در دل می دار مؤمنی را*

این بوی گلی که کرد چون سرو
 در عشق بدل شود همه چیز
 ای جان تو بجان جان رسیدی
 یاقوت زکات دوست ما راست
 ۱۳۹۰ آن مریم دردمند یابد
 تا دیده غیر بر نیفتد
 زایمان اگر مراد امنست
 عزلت گه چیست؟ خانه دل
 در خانه دل همی رسانند
 ۱۳۹۵ خامش کن و فن خامشی گیر
 زیرا که دلست جای ایمان

۱۲۳

آن چشم و چراغ سینها را
 آن جان و جهان جان فزا را
 آنکس که صفا دهد صفا را
 آن قبله جان اولیا را
 که: «ای شکر و سپاس مر خدا را»
 از سوی درخت آن ضیا را
 چون یاقتم اینچنین عطارا
 وز دست بیفکن آن عصارا» (۲)

دیدم شه خوب خوش لقارا
 آن مونس و غم گسار دل را
 آنکس که خرد دهد خرد را
 ۱۴۰۰ آن سجده گه مه و فلك را
 هر پاره من جدا همی گفت
 موسی چو بدید ناگهانی
 گفتا که «ز جست و جوی رستم
 گفت: «ای موسی سفر رها کن

• - این غزل دو قح ، عد ، قو : نیست

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : وَ هَزِيءَ إِلَيْكَ يَجْعَلُ النَّخْلَةَ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا .

قرآن کریم، ۲۵/۱۹ (۲) - ناظر است به : وَ أَلْقِ عَصَاكَ . قرآن کریم، ۱۰/۲۷

۱۴۰۵ آن دم موسی ز دل برون کرد
 اِخْلَعَنَّ لَكَ (۱) این بود این
 در خانه دل جز او ننگجد
 گفت ای موسی: « بکف چه داری »
 گفتا که عصا ز کف یفکن
 ۱۴۱۰ افکند و عصاش ازدها شد
 گفتا که: « بگیر تا منش باز
 سازم ز عدوت دست یاری
 تا از جز فضل من ندانی
 دست و پایت چو مار گردد
 ۱۴۱۵ ای دست مگیر غیر ما را
 مگریز ز رنج ما که هر جا
 نگریخت کسی ز رنج الا
 از دانه گریز بیم آنجاست
 شمس تبریز لطف فرمود

همسایه و خویش و آشنا را
 کز هر دو جهان بپر ولا را
 دل داند رشک انبیا را
 گفتا که: « عصاست راه امارا (۲) »
 بنگر تو عجایب سما را
 بگریخت چو دید ازدهارا (۳)
 چوبی سازم پی شما را
 سازم دشمنت متکا را
 یاران لطیف^۲ با وفا را
 چون درد دهیم دست و پارا
 ای پا مطلب جز انتها را
 رنجیست رهی بود دوا را
 آمد برش پی جزا را
 بگذار بعقل بیم جا را
 چون رفت ببرد لطفهارا^۳ *

۱۲۴

۱۴۲۰ ساقی ! تو شراب لا مکان را
 بفرزا که فزایش روانی

آن نام و نشان بی نشان را
 سر مست و روانه کن روان را

۱- چت: بار مارا ۲- فد: لطف و با وفا
 در فتح، عد، قو: نیست

۳- این بیت در (چت) نیست ۴- این غزل

(۱) - قرآن کریم، ۱۲/۲۰ (۲) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: وَمَا تَلَمَّكَ يَمِينِكَ

يَا مُوسَى قَالَ هِيَ عَصَايَ . قرآن کریم ۱۸/۱۷/۲۰ (۳) - مستفاد است از مضمون:

قَالَهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْمَى . قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى .

قرآن کریم، ۲۱/۲۰/۲۰

ساقی گشتن تو ساقیانرا
 بشکن تو سبوی جسم و جان را
 حسرت ده طالبان نان را
 می بارانست باغ جان را
 بگشا سر خم آسمان را
 بگشای دو چشم غیب دان را
 تا شناسیم این و آن را
 در بانگ در آرد این جهان را*

یکبار دگر یا در آموزا
 چون چشمه بجوش از دل سنگ
 عشرت ده عاشقان می را
 ۱۴۲۵ نان معاریست حبس تن را
 بستم سر سفره زمین را
 بر بند دو چشم عیب بین را
 تا مسجد و بتکده نماند
 خاموش که آن جهان خاموش

۱۲۵

هر گز نبدست این مفرما
 بر نقد بزن مگو که فردا
 در سایهات ای درخت خرما
 چون قند و شکر درون حلوا
 مانند گهر میان دریا
 تو نیز بگو زهی تماشا
 کو زهره که تا کنم تقاضا؟!
 از دور همی کنم تمنا^۲
 در حسرت تست ای معلا^۳*

۱۴۳۰ گفتی که : « گزیده تو بر ما »
 حاجت بنگر مگیر حاجت
 بگذار مرا که خوش بخسیم
 ای عشق تو در دلم سرشته
 وی صورت تو درون چشم
 ۱۴۳۵ داری سر ما ، سری بجناب
 آن وعده که کرده مرا دوش
 کردست نمی رسد بخورشید
 خورشید و هزار همچو خورشید

۱۲۶

در چشم میار این خسان را
 کم آرد جامه رسان را

کستاخ مکن تو ناکسان را
 ۱۵۵۰ در زی دزدی^۴ چو یافت فرصت

۱- مق : در آ بیاموز . فد : بیا بیاموز * - این غزل در قح ، عد ، قو : نیست
 در (مق) چنین است : (خورشید منی زدور بنما)
 ۲- مق ، چت : در حسرت تست و در تمنا
 ۳- این غزل در قح ، عد ، قو : نیست
 ۴- چت : در زی دزد چو یافت فرصت ظ : دوزی دزد

ایشان را دار حلقه بر در
 پشت بفسوس و سُخره آیند
 ایشان چو ز خویش پر غمانند
 جز^۱ خلوت عشق نیست درمان
 ۱۴۴۵ یا دیدن دوست یا هوایش
 تا دیدن دوست^۲ در خیالش
 پیشش چو چراغپایه می‌ایست
 و مانده ازین زمانه باشی
 چون گشت گذاره از مکان چشم
 ۱۴۵۰ جان خوردی، تن چو قازغانی
 تا جوش بینی ز اندرونت
 نظاره نقد حال خویشی
 این حال بدایت طریقت
 چون صد منزل ازین گذشتند
 ۱۴۵۵ مقصود ازین بگو و رستی
 مخدوم شمس حق و دین را
 تبریز از او چو آسمان شد

هم نیز نیند لایق آن را
 از طمع، میوش این عیان را
 چون دور کنند ز تو غمان را؟!
 رنج باریک اندهان را
 دیگر چه کند کسی جهان را
 می دار^۲ تو در سجود جان را
 چون فرصتهاست مر مهان را
 کی بینی^۳ اصل این زمان را؟!
 زو بیند جان آن مکان را
 بر آتش نه تو قازغان را
 زان پس نخری تو داستان را
 نظاره درونست راستان را
 با گم شدگان دهم نشان را
 این چون گویم مران^۴ کسان را؟
 یعنی که چراغ آسمان را
 کو هست پناه انس و جان را
 دل گم مکناد نردبان را*

۱۲۷

کو مطرب عشق چست دانا؟
 مردم بامید و این ندیدم
 ۱۴۶۰ ای یار عزیز اگر تو دیدی
 ور پنهانست او خضر وار

کز عشق زند نه از تقاضا
 در گور شدم بدین تمنا
 طوبی لک یا حییب طوبی
 تنها بکنار های دریا

۱- مق: چون خلوت ۲- مق: مینارد دو سجود ۳- چت، فد: کی بینی تو اصل
 ۴- مق: من آن کسان را ۵- این غزل در قو، عد، قح: نیست ۵- فد: چت و دانا

کندر دل ما از وست غوغا
آرد بحیب ، عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جانها
خاموش که جوش کرد سردا*

ای باد سلام ما بدو بر
دانم که سلامهای سوزان
عشقیست^۱ دوار چرخ نه از آب
۱۴۶۵ در ذکر بگردش اندر آید
ذکرست کنند وصل محبوب

۱۲۸

آنجا دل ما گشاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزاد بی ما
مایم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما
ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود^۲ چو راه داد بی ما
بندهست چو کیقباد بی ما
از طاعت واز^۴ فساد بی ما*

ما را سفری قتاد بی ما
آن مه که ز ما نمان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
۱۴۷۰ مایم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هر گز
بی ما شده ایم شاد ، گویم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بندهست
۱۴۷۵ مایم ز نیک و بد رهیده^۳

۱۲۹

بگذار ره بستمگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس ششدری را
جمع آور حلقه پری را

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توم ، بدست من ده
پندی بده و بصلح آور
۱۴۸۰ فرمای بهندوان جادو
در ششدره قتاد عاشق
یک لحظه معز مانه پیش آ

۳- چت : ز خیر

۲- من : بکشاد

* - قح ، هد ، قو : ندارد

۱- من : عشقت

۴- قو ، قح ، هد : ندارد

۴- چت : از طاعت وز

وشر برستیم

سر می نهد این خمار از بن
صد^۲ جا چو قلم میان بیسته
۱۴۸۵ ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
۱۴۹۰ ای سرخ صباغتِ علمدار
پر لاله کن و پر از گل سرخ
اسپید نمی کنم دگر من

هر لحظه شراب آن سری را^۱
تنگ شکر معسکری را
بگذار سلام سر سری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مؤعفری را
در ریز رحیق احمری را*

۱۲۰

بیدار کنید مستیان را
ای ساقی باده بقای
۱۴۹۵ بر راه گلو گذر ندارد
جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحیان کش
وز ساغر های چشم مست
از دیده بدیده باده ده
۱۵۰۰ زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم ذره ذره
آن نافه مشک را بدست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده کن

از بهر نبیذ همچو جان را
از خم قدیم گیر آن را
لیکن بگشاید او زبان را
آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
در ده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهان را
جو یا گشتست آن عیان را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسفان را
شمس تبریز در فشان را*

* - فتح ، حد ، نو : ندارد

۱- فد ، مق : ندارد
۲- مق : صد جای فلم
* - این قول را تنها (فد) آورده است

سوی کوه طور رفتم . حبذا لی حبذا
 دلربایی ، جانفزایی ، بس لطیف و خوش لقا
 چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
 چشمهای^۱ مجرمان^۲ را از غبارش توتیا
 وز^۳ هوای وصل او در چرخ^۴ دایم شد سما
 پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
 کی گذارد در دو عالم پرده را در هوا
 جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
 محو گشت آنجا خیال^۵ جمله شان و شد هبا
 هست^۶ محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا^۷
 ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
 هر زمان ز تار می بیریدم از جور^۸ و جفا
 گفت بس را هست پیشت تا بینی توبه را
 چون حجاج گم شده اندر مفیلان فنا^۹
 این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلام

۱۵۰۰ من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
 دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی ، جان پروری
 کوه طور ودشت و صحرا از فروغ نور او
 ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف
 رویهای زعفران را از جمالش تابها
 ۱۵۱۰ از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
 مطرب آنجا پردها برهم زند ، خود نور او
 جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
 چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود
 ۱۵۱۵ ایک اندر محو ، هستیشان یکی صد گشته بود
 تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
 بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
 گفتم ای مه توبه کردم ، توبه را رد مکن
 صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده ام
 ۱۵۲۰ نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
 عشق گوید : « راه هست و رفته ام من بارها »
 عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

در میان پرده خون عشق را گلزارها
 عقل گوید : « شش جهت حدست و بیرون راه نیست »
 عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

۱- چت ، مق : دیده های مجرمان ۲- عد : مجرمان ۳- چت : از ۴- فد : در چرخ به دایم سما
 ۵- عد : چون نور او ۶- چت : جمال ۷- چت : سزا ۸- چت : جرم و جفا
 ۹- این دو بیت تنها در مق موجود است * - قو ، نع : ندارد

ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق
 ۱۵۲۵ عاشقان درد کش را در درونه ذوقها
 عقل گوید: «پا منه کندرفنا جز خار نیست»
 هین خمش کن خار هستی را زیبای دل بکن
 شمس تبریزی! توی خوردشید اندر ابر حرف

ترك منبرها بگفته ، بر شده بر دارها
 عاقلان تیره دل را در درون انکارها
 عشق گوید: «عقل را کندر توست آن خارها»
 تا بینی در درون خویشتن گلزارها^۲
 چون بر آمد^۳ آفتابت محو شد گفتارها^۴*

۱۲۳

غمزه عشقت بدان آرد یگی محتاج را
 ۱۵۳۰ اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
 در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان؟!
 عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
 زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
 گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی؟!
 ۱۵۳۵ بلمه هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
 همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه
 ای که میر خوان بفراقان روحانی شدی
 عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
 بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

کو بیک جو بر نسجد هیچ صاحب تاج را
 تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
 پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را؟!
 از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
 زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
 بنده ، احبار بخارا خواجه نساج را
 هندوی ترکی میاموز آن ملک تمناج را
 آنک تلقین می کند شطرنج مر لجاج را
 بر چنین خوانی چه چینی خرده تماجر را!
 عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
 پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را*

۱۲۴

۱۵۴۰ ساقیا در نوش^۷ آور شیره عنقود را
 يك يك در آب افکن جمله تر و خشك را

در صبح آور سبك ، مستان خواب آلود را
 اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

۱- عد : دردها ۲- مق: آخرین بیت است، عد: ندارد
 ۳- مق : برابر ۴- چت : اشاره ها
 ۵- چت : روسیه ۶- چت : عد :
 ۷- نو : ندارد عاشق از آشفته گوید شهر دل آشفته است
 * - نو : چت : ندارد ۷- عد : جوش

سوی شورستان روان کن شاخی^۱ از آب حیات
 بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
 باد پیما ، باد^۲ پیمایان خود را آب ده
 ۱۵۴۵ هم بزن بر صافیان آن درد انگیز را
 می میاور، زان میاور که می ازوی جوش کرد
 زان میی کندر جبل انداخت صد رقص الجمل
 هر صباچی عید داریم^۴ از تو خاصه این صبح
 بر فشان چندانک ما افشانده گردیم از وجود
 ۱۵۵۰ همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
 شمس تبریزی! بر آ از چاه مغرب مشرقی

چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
 تا که در سازند با هم نغمه داود را
 کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
 هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
 آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
 زان میی کو روشنی بخشد دل^۳ مردود را
 کز کرم بر می فشانی باده موعود را
 تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
 چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
 همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را*

۱۲۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
 آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
 در دماغ اندر بیافد^۶ خمر صافی تا دماغ
 ۱۵۵۵ آن میی کز ظلم و جور و کافریهای خوشش
 عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان^۷
 جام جان پر کن از آن می ، بنگر اندر لطف و
 تن چو کفشی ، جان حیوانی درو چون کفشگر
 روح ناری از کجا دارد ز نور^۹ می خبر؟!
 ۱۵۶۰ سیف حق گشتست^{۱۰} شمس الدین ما در دست حق
 اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد

محو کن هست و عدم را ، بر دران این لاف را
 بر^۴ کند از بیخ هستی^۵ چو کوه قاف را
 در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
 شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
 زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
 تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
 راز دار^۸ شاه کی خوانند هر اسکاف را؟!
 آتش غیرت کجا باشد دل خراف را؟!
 آفرین^{۱۱} آن^{۱۲} سیف را و مرجبا سیاف را
 ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

۱- فد : مق : لوله از آب حیات ۲- چت : باده پیمایان
 ۳- عد : می مردود را ۴- چت : دارم
 ۵- قوا : قح : ندارد ۶- چت : این هستی
 ۷- شاه کی دارند ۸- چت : ز نار می
 ۹- چت : حق است شمس دین مغموم ما ۱۰- چت : مرجبا آن
 ۱۱- مق : این

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

گر خبر گردد ز سر سر او اسلافرا*

۱۳۶

پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بر درید
۱۵۶۵ جان ما همچون سگان گوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن^۳ صد نو بهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب^(۱) از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
۱۵۷۰ عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونئی^۲ مست آن شه خمار ما
آفرینها صد هزاران برسگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لا جرم غیرت برد ایمان برین زناار ما
ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما^۴
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما*

۱۳۷

باچنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
می کشد هر گر کسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آنک او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاک
۱۵۷۵ آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
اوهمه عیب تو گیرد تا پیوشد عیب خود
چون درو هستی بینی گویی^۷ آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
۱۵۸۰ شه بحق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟
چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا؟
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟
زهر^۶ ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟
آخر او نقشیت جسمانی و تو جانی چرا؟
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟
دعوی^۸ او چون بینی گوییش آنی چرا؟
از برای خشم فرعی^۹ اصل را رانی چرا؟
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا؟*

۱- مق : شمس تبریزست * - فح ، قو ، عد : ندارد
کارما * - نو ، قح ، عد : ندارد ۵- مق : ن فروشد
۸- چت : چونکه دعوی او بینی * - فد ، مق : فرع خشی
۲- چت : خوبی ۳- فد : او ۴- چت : شبها
۶- چت : شهد ۷- چت : گوی ۹- قح ، فو ، عد : ندارد

(۱) - ناظر است به : لا شَرْقِيَّةَ وَلَا غَرْبِيَّةَ . قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما*

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان قوی^۱ تازهست وتر
این^۲ همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی؟
۱۵۸۵ روز من تایید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دوده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
۱۵۹۰ چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما^(۱)

۱- چت : بی ۲- چت : ای ها ۳- قح ، فر ، عد : ندارد

(۱)- این غزل را مولانا مطابق روایت افلاکی وقتی که شیخ صلاح الدین زرکوب بیمار شده بود در ضمن نامه بوی مرستاد : اینک آن روایت :

«حضرت شیخ صلاح الدین مدت ده سال تمام در صحبت مولانا ملازمت و مداومت نموده خلیفه راستین و یار امین ایشان بود همانا که چون مدت ایام عمرش با آخر رسید و زمان صحت بنهایت انجامید از قضا مزاج مبارکش منحرف شد و بر جسم لطیفش ضعفی مستولی گشته چندانکه میرفت بیشتر میشد و پیوسته حضرت خداوندگار عبادتش میکرد و بر سر بالین مبارکش نشسته کلمات غریب و اسرار عجیب بیان می فرمود . روزی شیخ از سرباز و سر ناز فرمود که تاحضرت محمد رسول الله هم لحد من نباشد من از عالم بیرون نمی روم . خدمت خداوندگار التزام نمود که من حضرت او را راضی کنم و شفیع شوم تواز آن مراد آزاد باش و غم مخور بعد از آن التماس نمود که مرا دستوری ده تا نقل کنم بشادی تمام همانا که ملتئم او را اجابت کرده سه روز بمیادت شیخ نرفت و بدست خط مبارک خود این چند کلمه را نبشته ارسال فرمود که یاد می کنم . (خداوند دل و خداوند اهل دل قطب الکوین صلاح الدین را مدالله طله که شکایت می فرمود از آن ماده که در ناخنهای مبارکش متمکن شده است چندین گاه عافاه الله تعالی فقی معافاته معافات المؤمنین اجمع . رباعی :

ای سرو روان باد خزان مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی وزمین
خبرت بان ممرضی قد مرضاً
استأهل ان اکون عنه عوضاً
برداً و سلاماً و نعیماً و رضاً
اسألك الاهی ان یکون المرصاً

شعر : رنج تن دور از تو . . . الخ

صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
 ۱۵۹۰ عاقبت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
 گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد
 رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت

۱۴۰

صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
 کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
 کان چراگاه دلست و سبزه و صجرای ما
 تا بود آن رنج همچون عقل^۱ جان آرای ما*

درد مارا در جهان درمان مبادا بی شما
 سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد
 ۱۶۰۰ بشنو از ایمان که می گوید با آواز بلند
 عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
 عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
 جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما
 چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

مرگک باذا بی شما و جان مبادا بی شما
 گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
 با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
 تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
 جان مارا دیدن ایشان مبادا بی شما
 ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
 رخ چوزر کردم بگفتم که: «ان مبادا بی شما»*

۱۴۱

۱۶۰۰ جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟
 چون تو آیی جزو جزوم جمله^۲ دستک می زنند
 با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
 بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود
 تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او
 ۱۶۱۰ روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
 کویکی برهان که آن از روی تو روشترست؟!
 هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت

آسمان باجملگان جسمست و با تو جان چرا؟
 چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
 می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا؟
 چون ببیند آن خطت را، می شود خط خوان چرا؟
 جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟
 جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟
 کف نبرد^۳ کفرها زین یوسف کنعان چرا؟
 بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟

۱- مق : تابود آن رنج تو چون عقل جان آرای ما. چت : تابود ان رنج نو چون کنج جان آرای ما
 * - نو ، قح ، عد : ندارد - نو ، قح ، عد : ندارد
 ۲- چت : مست دستک میزنند
 ۳- چت : ببرد

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
 بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
 ۱۶۱۵ گیرم این خربندگان خودبارسرگین می کشند
 هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

۱۴۲

گنج حق را می نجویی دردل ویران چرا؟
 جمله موزونند^۱ عالم نبودش میزان چرا؟
 این سواران باز می مانند از میدان چرا؟
 بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟*

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا
 عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
 آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
 ۱۶۲۰ الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
 چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

زین سپس با خود نماند بو العلی و بو العلا
 آنک جان می جست او را در خلا و در ملا
 همچنانک آتش موسی برای ابتلا
 چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
 هر که دارد دردل و جان اینچنین^۲ شوق و ولا*

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
 سجده کردم گفتم: «این سجده بدان خورشید بر
 سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
 ۱۶۲۵ سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
 طفل دل را شیرده ما را ز گردش^۴ و رهان
 شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
 من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

گفتمش: «خدمت^۳ رسان از من تو آن مه پاره را»
 کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را»
 گفتمش: «از من خبر ده دلبر خون خواره را»
 طفل خسپد چون بجنابند کسی گهواره را
 ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره^(۱) را
 چند داری در غریبی این دل آواره را
 ساقی عشاق! گردان زرگس خماره را*

۱- چت : موزونست ۲- عد ، قو ، قح : ندارد
 ۳- چت : خدمت ۴- فد : درحاشیه بخط الحاقی : کریمه ش (و این نسخه مطابقت با روایت افلاکی)
 ۵- عد ، قح ، قو : ندارد

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما؟
چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها؟
کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا^(۱)
گر سر مویی زحسنش بی حجاب آید بمان
نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها*

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا؟
۱۶۳۰ جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم؟
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک آحد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
۱۶۳۵ سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها
در فتاده در شب تاریک بس زلزلهها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها
چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مالها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
اشک خون الود گشت و جمله دلها دانه
در صف نقصان^۴ نشست ست از حیا مقالها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها

ای وصلت يك زمان^۲ بوده فراقت سالها
شب شد و در چین زهجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی بسکته حیرتی حیران بدم
ورنه سکتہ بخت بودی مر مرا خود آن زمان
۱۶۴۰ بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی^۳ در شب تاریک زاتش نالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
۱۶۴۵ از برای جان پاک نور پاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو

۲- مق : يك زمان دای فراقت

* تنها در جت، قد : موجود است

۱- دو(مق) این بیت قبل از بیت سابق است

۴- قد : نقصان

۳- مق : تا نکشتی

نخ : يك زمان بوده

(۱)- جم: ب ۱۸۱

حاله‌های کاملانی کان ورای قالهاست
 ذره‌های خاک^۱ هامون گر بیابد بوی او
 بالها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
 ۱۶۵۰ دیده نقصان مارا خاک تبریز صفا
 چونک نور افشان کنی در گاه بخشش روح را
 خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهان
 ناگهان بیضه شکافت مرغ معنی بر پرد
 هم‌تو بنویس ای حسام‌الدین و می‌خوان مدح او
 ۱۶۵۵ گرچه دست‌افزار^۲ کارت شد دستت باک نیست

۱۴۶

شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
 هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها
 گرد خرگاه تو گسردد-واله اجمالها
 کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمالها
 خود چه پا دارد در آن دم روتق اعمالها
 می‌کند پنهان پنهان جمله افعالها
 تا هما از سایه آن مرغ گیرد فالها
 تا برغم غم بینی بر سعادت خالها
 دست شمس‌الدین دهد مر پات را خلخالها*

در صفای باده بنما^۳ ساقیا تو رنگ ما
 باد^۴ باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد^۵
 بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
 و رهان این جان مارا تو بر طلی می از آنک
 ۱۶۶۰ ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس
 در طرب اندیشه‌ها خرسنگ باشد جان گداز
 در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از تنگ ما
 در هوا ملرا که تا خفت پذیرد سنگ ما
 تا آچو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
 خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
 می دود اندر عقب اندیشه‌های لنگ ما
 از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما
 مطرب تبریز! در پرده عشاقی چنگ ما*

۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا
 از ورای پردها تو گشته چون می ازو
 ۱۶۶۵ از قوام قامتش در قامت تو کز بماند

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
 پرده خوبان مه رورا دریدستی دلا
 همچو چنگ از بهر سروتر^۷ خمیدستی دلا

۱- مق : خاک و هامون ۲- مق : دست اوزار ۳- تنها (مق ، فند) دارد ۴- فند : پیما
 ۵- ظ : بر برد ۶- مق : همچو ۷- تنها (فند ، مق) دارد ۸- فند : سر

زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
 باز جانی شسته بر ساعد خسرو بنام
 ورنباشد پای بندت تا نینداری که تو
 بلك چون ماهی بدریا، بلك چون قالب بجان
 ۱۶۷۰ چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید
 چون لب اقبال دولت تو گزیدی بلك نیست
 پای خود بر چرخ تانهمی تو از عزت از انك
 تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

همچو ادیران چه در هستی خزیدستی دلا؟
 پای بندت با ویست^۱ ارچه پریدستی دلا
 از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
 در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
 تو ز قرآن گزینش، برگزیدستی دلا
 گرز زخم خشم، دست خود گزیدستی دلا
 در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
 کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا*

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
 ۱۶۷۵ کشتی آن نوح کی بینیم هنگا^۱ سال؟
 جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
 بحر و هجران رونهد در وصل و ساحل رو دهد
 هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
 شرق و غرب^۲ این زمین از گلستان یکسان شود
 ۱۶۸۰ زیر هر گلبن نشسته ماه روی زهره رخ
 هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه
 دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
 جان سودا نمره زن، ها، این بتان سیمبر
 خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
 چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
 رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
 پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
 سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
 خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
 چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
 جام می را می دهد در دست با دستان ما
 تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
 دل گود^۳ احسنت، عیش خوب بی پایان ما
 چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما*

۱- فد، بار تست کرچه پریدستی دلا
 * - تنها (فد، مق) دارد
 ۲- مق : غرب و این
 ۳- فد : کوبید
 * - تنها (فد، مق) دارد.

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خار^۱ خارت ساقیا
تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی و خوارت ساقیا
تا ز چشمه^۲ می شود هر چشم چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار^۳ خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا*

۱۶۸۵ خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گل رخ! ز می این عقل مارا خار نه
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم
کار را بگذار، می را بار کن براسب جام
تا تو باشی در عزیزبها بند^۲ خود دری
۱۶۹۰ چشمه رواق می را نعل^۳ بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون^۴ ران تو ز خلوت زان شراب
بی خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست، بینی عیش خود را بر کنار^۵
گاه تو گیری ببر در، یار را از بی خودی
۱۶۹۵ از می تبریز گردان کن پیایی رطلها

بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته درمستی جان هم سهل و هم آسان ما
کندر انجاگم شود جان و دل حیران ما
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
۱۷۰۰ خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوانها
شرم آرد^۲ جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را

۱- مق : جمله خارت ۲- مق : نینه خود دری ۳- مق : فعل ۴- مق : برون زان نور
۵- مق : بر کنار ۶- مق : بی کنار ۷- مق : دارد

پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
 ۱۷۰۵ در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام
 تا بشاید خدمت مخدوم جانرا شمس دین
 تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر بقیب
 شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد

۱۵۱

پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
 تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
 آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
 تا یبند حال اولیان و آخریان ما
 کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما*

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
 ۱۷۱۰ از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما
 چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر
 طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
 غلبه جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا
 سردگستی باز ذوق مستی و نقل و سماع
 ۱۷۱۵ چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
 شاه ما دستی بزد بشکست آن در اچنانک
 پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
 جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
 آنک در حبش از و پیغام پنهانی رسید
 ۱۷۲۰ بوی جانش چون رسد اندر عقیق سمرمدی
 شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
 ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
 ورنه از تشنیع و زاریها جهانی پرکنم
 پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

از صبحیهای شاه آگاه کن فساق را
 جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را
 سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
 نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را
 رنگ رخها بی زبان می گفت آن ادواق را
 چون بدیدندی بنا گه ماه خوب اخلاق را
 وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
 چشم کس دیگر نیند بند یا اغلاق را
 کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
 تا چه خواهد کرد دست و منت دفاق را
 مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
 زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
 کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
 همچو گریه می نگر آن گوشت بر معلاق را
 از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
 خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را*

* تنها (فد ، مق) دارد ۱- مق : شود * تنها (فد ، مق) دارد

۱۷۲۵ دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا
 جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
 صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
 جان پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
 جیبها بشکافته آن خویشان داران ز عشق
 ۱۷۳۰ عالمی کرده خرابه از برای يك کیشم
 هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس
 وانک مستان خمار جادوی اویند نیز
 من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
 ترك و هندو مست و بد مستی همی کردند دوش
 ۱۷۳۵ که پناهی همدگر چون مجرمان معترف
 باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك
 يك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك
 ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا
 آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکسی شده
 ۱۷۴۰ چون پدید آمد ز دور آن فتنه جانهای حور
 ترس جان در صومعه افناد زان ترسا صنم
 وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
 شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
 نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
 خالک ره منی گشت مست و پیش اومی کوفت پا
 ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا؟
 عقل دیوانه شده نعره زنان که مرچبا
 دل سبک مانند گاه و رویها چون کهر با
 وز خمار چشم نرگس عالمی دیگرها
 پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
 چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا؟
 پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
 چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
 می فتادندی بزاری جان سپار و تن فدا
 هر دو در رو، می فتادند پیش آن مهر روی ما
 وز نهران با يك قدح می گفت هندو را بیا
 بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست، ها
 وین مقام در خراباتی نهاده رختها
 جام در کف سکر در سر، روی چون شمس الضحی
 می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
 می شکستند خمها و می فکندند چنگک و نا
 جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
 آیهَا الْمَشَاقُّ قَوْمُوا وَ اسْتَعِدُّوا لِلْمَصَلَا*

۱- فقه: با فبا ۲- مق: بی دعا و بی ثنا * - تنها (فقه، مق) دارد

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها؟
 او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمها
 از برای استماعش واگشاده سمها
 گرمی جانش^۲ برانگیزد ز جانسان طمعها
 مر مرا از ذکر نام شکرینش^۳ منعها^۴
 کز جمال جان او بازیب و فر شد صنعها
 جان صدیقان گریبان را درید از شمعها
 يك نظر بادا از و بر ما برای ینعها
 یارب آن سایه بما وا ده برای طبعها*

۱۷۴۵ شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها
 شمع را چون بفروردی^۱ اشک ریزد بر رخان
 چون شکر گفتار آغازد بینی ذرها
 نا امیدانی که از آیامها بفردهاند
 گر نه لطف او بدی بودی زجانهای غیور
 ۱۷۵۰ شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق
 چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رودهد
 تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
 سایه جسم لطیفش جان ما را جانهاست

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریزرا؟
 می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
 گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
 با همین دیده دلا بینی همین تبریزرا؟
 از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
 چون شناسد دیده عجل سمین تبریزرا؟
 چشم در ، ناید دو صد در شمین تبریز را
 وا فروشی هست بر جانت غین تبریز را
 جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
 چون بدانی تو بدین رای زرین تبریزرا؟
 پس چه گویم با تو جان جان این تبریزرا*

دیده حاصل کن دلا آنگه بین تبریز را
 ۱۷۵۵ هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
 پانهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
 روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر
 تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
 نفس تو عجل سمین^۴ و تو مثال سامری
 ۱۷۶۰ همچو دریایست تبریز از جواهر و زدر
 گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن
 گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
 چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
 چون درختی را نینی مرغ کی بینی برو؟

۱- مق : شمع چون رخ بر فرورد ۲- فد : گرمی جانسان ۳- مق : این بیت، بیت بعد را ندارد
 ۴- تنها (فد ، مق) دارد ۴- ط : سمین * - تنها (مق ، فد) دارد

۱۷۶۵ از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
 گرچه درد عشق او خود راحت جان منست
 عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
 گفت: «آخر چون در آیم؟ خانه تا سر آتشست
 گفتمش: «تو غم مخور یا اندرون نه مرد وار
 ۱۷۷۰ عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
 تا بینی هستت چون از عدم سر برزند
 جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید
 آن عدم نامی که هستی موجها دارد از و
 اندر آن موج اندر آبی چون پیرسندت ازین
 ۱۷۷۵ از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
 مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا
 لیک از آسیب جانت و ز صفای سینه ات
 در جهان محو باشی هست مطلق کامران
 دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
 ۱۷۸۰ ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا^۳
 شعلهای نور بینی از میان گردها
 زو فرو آ تو ز تخت و سجده کن زانک هست

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
 خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها
 من بگفتم: «کیست بر در باز کن در، اندر آ»
 می بسوزد هر دو عالم را ز آتشی لای
 تا کند پاکت زهستی هست گردی زاجتبا
 تا چو شیر حق باشی در شجاعت لاقتی^(۱)
 روح مطلق کامکار و شه سوار هل آتی^(۲)
 گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
 کز نهیب او موج او گردان شد صد آسیا
 تو بگویی صوفیم، صوفی بخواند^۲ ما مضمی
 نور شمع اندر آمیزد بنور اولیا
 در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
 بی توداده باغ هستی را بسی نشو و نما
 در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
 تا که نجهد دیده اش از شعله آن کبریا
 که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
 محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
 آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

۳- ظ: محو و فنا

۱- ظ: بخواند

۱- ظ: نهیب موج (موافق نسخه چابی)

(۲) - جمع ب - ۸۱

(۱) - اشاره است به: لَا أَقْتَى إِلَّا عَلَيَّ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده بر خاک تبریز صفا

تا بینی داغ فرعونى بر آنجا قد طغى (۱)
که نگرده از جبینش داغ نفرین خدا*

۱۵۶

۱۷۸۵ ای هوسهای دلم یا یا یا یا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین يك مشت گل يك مشت گل
تاز نیکی وز بدی من واقم من واقم
۱۷۹۰ تانسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین! که تو هم حاضری هم غایبی

ای مراد و حاصلم یا یا یا یا
ای گشاد مشکلم یا یا یا یا
ای تو راه و منزلم یا یا یا یا
در میان آن گلم یا یا یا یا
از جمالت غافلم یا یا یا یا
غافلم نی عاقلم یا یا یا یا
ای عجوبه واصلم یا یا یا یا*

۱۵۷

ای هوسهای دلم باری یا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین يك مشت گل يك مشت گل
تاز نیکی وز بدی من واقم من واقم
۱۷۹۵ تانسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای مراد و حاصلم باری یا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری یا رویی نما
ای تو راه و منزلم باری یا رویی نما
در میان آن گلم باری یا رویی نما
از جمالت غافلم باری یا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری یا رویی نما
ای عجوبه واصلم باری یا رویی نما*

* - تنها دو (قد و مق) است الا آنکه جز دو بیت اول از نسخه (مق) افتاده است
* - تنها (چت ، فد) دارد * - تنها (مق) دارد . این قول که هیناً همان غزل سابق است با تصرف در ردیف تنها در
نسخه (مق) آمده است و انحصار نسخه دلالت دارد بر اینکه شاید تصرف موجود در ردیف از ناحیه کاتب صورت گرفته است ولی از
جهت حفظ نسخه و امانت در نقل جداگانه مذکور افتاد .

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : اِذْهَبْ اِلَى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَى . قرآن کریم ، ۴۳/۲۰

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
 آن نه يك روح ست تنها بلك گشتستند جدا
 مر زفاف صحبت دامان^۱ دشمن روی را
 میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
 وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
 وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
 وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
 هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
 کش سما سجده اش بردوان عرش گوید مرحبا
 کو رهاند مر شمارا زین خیال بی وفا
 این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
 لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
 گه بتسیع کلام و گه بتسیع لقا
 گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
 اینت هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
 این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا
 هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا*

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها
 ۱۸۰۰ چون تغیر هست در جان وقت جنگ و آشتی
 چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس
 باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
 از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج
 همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
 ۱۸۰۵ بر تفاوت این تمایزها ز میل و نیم میل
 آن رکوع با تانی و آن ثنای نرم نرم
 این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
 آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
 با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
 ۱۸۱۰ هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
 که بتسیع هوا و گه بتسیع خیال
 گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
 وانگهی تخیلها خوشتر ازین قوم رذیل
 پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم
 ۱۸۱۵ تا نیاید ظل میمون خداوندی او

داد گزار جمالت جان شیرین، خار را
 در سجود افتادگان و منتظر مریار را

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
 ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو

۱- ط: مر زفاف و صحبت داماد * - تنها (ند) دارد

عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
 گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
 ۱۸۲۰ محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
 دایما فخرست جانرا از هوای او چنان
 هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
 گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
 چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مارشد
 ۱۸۲۵ ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

۱۶۰

چونک طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
 کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
 می تنام فرق کردن از دلم دلدار را
 کو زمستی می نداند فخر را و عار را
 کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
 نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار را
 ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
 رشک نور باقیست صد آفرین این نار را*

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را
 چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را؟
 چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر
 زرو سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
 ۱۸۳۰ منشین باد سه ابله که بمانی ز چنین ره
 سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجایی
 تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
 گذر از خواب برادر! شب تیره چو اختر
 بنظر بخش نظر کن، ز میش بلبله تر کن^۲
 ۱۸۳۵ پیران تیر نظر را بمؤثر ده اثر را
 چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد
 سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
 هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
 من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازو جو

که سزا نیست سیاحها بجز از تیغ زنان را
 چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را؟
 که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
 ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
 تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
 که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
 که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
 که شب باید جستن وطن یار نهران را
 سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
 تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
 چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
 چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را؟
 که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
 که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را*

* - تنها (نقد) دارد - ۱ - چت : تو خری - ۲ - چت : بر کن * - این غزل دو (فج) نیست .

که بدر پرده تن را و بین مشعلها را
وگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را؟
تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعلها را
که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو بدانی و بینی یقین مشعلها را
بخدا روح امینی و امین مشعلها را*

۱۸۴۰ چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را
تو چرا منکر نوری؟ مگر از اصل تو کوری؟
خردا چند بهوشی خرده چند پیوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب در آیی و رازین باب در آیی
۱۸۴۵ تو اصلاح دل و دین را چو^۲ بدان چشم بینی

تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را؟
چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را؟
نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را؟
چو تو اصد و شکارم چکنم تیر و کمان را؟
چه توان گفت^۴؟ چکویم صفت این^۵ جوی روان را؟
چو مرا اگر گک شبان شد چه کشم نازشبان را؟
خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را
چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را؟
چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را؟
همه رخم بستدی تو چه دهم باجستان را
دلن شد سبک ای جان بده آن رطل گران را
منگر جور^۸ و جفارا^۶ بنگر صد نگران را
هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را؟
نفسی یار شرابم نفسی یار^۳ کبابم
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
۱۸۵۰ چو من اندرتک جویم چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر^۷ هستی چه کشم بار کهمی^۷ را؟
چه خوشی عشق؟ چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق
۱۸۵۵ بسلاح احدی تو ره مارا بزدی تو
ز شعاع مه تابان زخم طره^۹ پیچان
منگر رنج و بلارا بنگر عشق و ولارا
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن

۱- مق ، چت : چو صلاح ۲- چت ، فد ، مق : توبدان ۳- چت : جفت کبابم ۴- چت : کفت و چکویم ۵- چت : آب روان را ۶- چت : سری هستی ۷- چت : بارکله را ۸- چت : جور جفا ۹- چت : نو : جور جفا

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را*

۱۶۲

۱۸۶۰ بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید آخراً صنم^۲ گریز پارا

بترانهای^۳ شیرین بیهانهای^۴ زرین

بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقارا

و گر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم

همه وعده مکر باشد بفریید او شمارا

دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون

بزند گره بر آب او و بیند او هوارا

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید

بنشین نظاره می کن تو عجایب خدارا

۱۸۶۵ چو جمال او بتابد^۵ چه بود جمال خوبان؟

که رخ چو آفتابش بکشد چراغهارا

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبیر من

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بهارا*

۱۶۴

چو مرا بسوی زندان بکشید تن^۶ ز بالا

زمقربان حضرت بشدم غریب و تنها

بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد

که فکند در دماغم هوش هزار سودا

همه کس خلاص جوید زبلا و حبس من نی

چه روم؟ چه روی آرمر؟ بیرون و یار اینجا

۱۸۷۰ که بغیرکنج زندان نرسم بخلوت او

که نشد بغیر آتش دل انگین مصفا

نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان

نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا

چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد^۷

بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما

بدود بچشم و دیده سوی حبس هر کی او را

زچنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا^۸

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد

اثری ز نور آن مه خبری کنید مارا^۹

۱۸۷۵ چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت

بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا

خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر

که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها

۰ - این غزل دو (فج ، مق ، عد) نیست
 ۱ - تو : این دم . چت : فج
 ۲ - چت : صنمی
 ۳ - چت : ۳
 ۴ - قد : بلباسهای رنگین
 ۵ - چت : بیاید
 ۶ - این غزل در (عد) نیست
 ۷ - قد : جان ز بالا
 ۸ - چت : که دارد
 ۹ - این بیت را (فج) ندارد و در (تو) این بیت پس از این بیت است :
 «چو بدین گهر رسیدی . . .»
 چت : خبری کنند ما را

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان بیندم

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا*

۱۶۵

اگر ان میی که خوردی بسحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
۱۸۸۰ غم و مصاحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی^۳
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده
نگران شدم بدانسو که تو کرده مرا خو

بستان زمن شرابی که قیامتست حقا
دومش نمود بالله چه کنم صفت سوم را
پس ازان خدای داند که کجا کشد تماشا^۲
بجهی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا
که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا*

۱۶۶

۱۸۸۵ چنی که تا قیامت گل او بیار بادا
ز بگاہ میر خوبان بشکار می خرامد
بدو چشم من ز چشمش چه پیامه است هر دم؟!
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
نه قرار ماند ونی دل بدعای او زیاری
۱۸۹۰ تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد
بگداز ماه منگر بگستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش؟!
بعذار جسم منگر که پیوسد^۶ و بریزد
تن تیره همچو زاغی و جهان تن^۷ زمستان
۱۸۹۵ که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

صنی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشمم از پیامش^۴ خوش و پر خمار بادا
که برو که روز گارت همه بی قرار بادا
که بخون ماست تشنه که خداهش یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دودست نوعروسان تر و پر نگار بادا
بعذار جان منگر که خوش و خوش عذار بادا
که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام بندگانت^۸ بجز این چهار بادا*

* - این غزل دو (عد) نیست
۱ - قح : چه صفت کنم سوم را
۲ - قح ، چت : کشته شمارا
۳ - این غزل در (مق ، عد) نیست
۴ - چت : از خمارش
۵ - فد : تو و بر خمار
۶ - این غزل دو (مق ، عد) نیست
۷ - فد : جهان جان
۸ - چت : بندگانش

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور یا
از گناہش بمیندیش و بکین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک^۱ ازان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بسکست و درآمد سوی^۲ امن سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همانجا که رسد درد همانجاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا!^۳
جوی ما خشک شدست آب ازین سو بگشا
تا نیند رخ خوب تو نگوید بخدا^۴*

کی پرسد جز تو خسته و رنجور ترا؟
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست
۱۹۰۰ آن دلی را که بصد^۱ شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
بطیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر وجان همه
۱۹۰۵ ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان
جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند

چون ترا نیست نمک خواه برو خواه یا
خدمت^۱ او بحقیقت همه زرقست وریا
باده عشق! یا زود که جانت بزیا^۲*

ای پرویده بنا خواست بماند گیا
هر کرا نیست نمک گر چه نماید خدمت
بروای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
له بر پای پیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا

۱۹۱۰ رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
لنگ^۱ رو چونک درین کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو بینی زشتی

۱- مد : بر من ۲- این غزل در (قج) نیست
۳- چت : لنگ میرو چو در این کوی

۱- مد : فد ، بصد ناز و شکر
۲- این غزل در (مد ، قج) نیست

تا که هشیاری و با خویش ، مدارا می کن
 ۱۹۱۵ ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
 گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
 باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد
 سَلَمَ اللهُ عَلَیْكَ ای همه ایام تو خوش
 چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
 ۱۹۲۰ ما بدریوزة^۲ حسن تو ز دور آمده ایم
 ماد بشنود دعای من و کفها بر داشت
 مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول
 غیرت لب بگزید و بدلم گفت خموش

چونک سر مست شدی هر چه که بادا بادا
 چونک بر کار شدی بر چه و در رقص درآ
 این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
 سَلَمَ اللهُ عَلَیْكَ ای مه و مه پاره ما
 سَلَمَ اللهُ عَلَیْكَ ای دم یحیی الموتی^(۱)
 هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
 ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
 پیش ماه تو و می گفت مرا نیز، مها
 سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
 دلمن تن زد و بنشست و یفکند لوا*

۱۷۰

تا شب ای عارف شیرین نوا
 ۱۹۲۵ تا شب امروز ما را عشرتست
 در خرام ای جان جان هر سماع
 در میان شکران گل ریز کن
 عمر را نبود وفا الا تو عمر
 بس غریبی بس غریبی بس غریب
 ۱۹۳۰ با که میاشی؟ و همراز تو کیست؟
 ای کزیده نقش از نقاش خود
 با همه بیگانه و با غمش
 جزو جزو تو فکنده در فلک

آن مایی آن مایی آن ما
 الصلا ای پاک بازان الصلا
 مه لقایی مه لقایی مه لقا
 مرحبا ای کان شکر مرحبا
 با وفایی با وفایی با وفا
 از کجایی؟ از کجایی؟ از کجا؟
 با خدایی با خدایی با خدا
 کی جدایی؟! کی جدایی؟! کی جدا؟
 آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
 ربنا و ربنا و ربنا

* -- این غزل دو (نسخه) است (عده) نیست

۲ -- چیت : چشم بر دوز ۲ -- چیت : دو و بزه

ناظر است به: وَ هُوَ یَحِیُّ الْمَوْتِیَ . قرآن کریم ، ۹/۴۲

دل شکسته هین چرایی؟ بر شکن
 ۱۹۳۵ آخر ای جان اول هر چیز را
 یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
 چاه را چون قصر قیصر کرده
 یک ولی کی خوانمت؟! که صد هزار
 حشر گاه هر حسینی گر کنون
 ۱۹۴۰ مشک را بر بند ای جان گر چه تو

قلبهسا و قلبهسا و قلبهسا
 متهایی! متهایی! متهایی!
 بی لوائی! بی لوائی! بی لوائی!
 کیمیایی! کیمیایی! کیمیایی!
 اولیایی! اولیایی! اولیایی!
 کربلایی! کربلایی! کربلایی!
 خوش سقایی! خوش سقایی! خوش سقایی!

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
 بار دیگر سر برون کن از حجاب
 تا که دانش گم کند مر راه را
 تا که آب از عکس تو گوهر شود
 ۱۹۴۵ من نخواهم ماه را با حسن تو
 من نگویم آینه با روی تو
 در دمیدی وافریدی باز تو
 در هوای چشم^۳ چون مریخ او

از طرب در چرخ آری سنگ را
 از برای عاشقان دنگ را
 تا که عاقل بشکند فرهنگ را
 تا که آتش وا هلد مر جنگ^۲ را
 وان دو سه قندیلک آونگ را
 آسمان کهنه پر زنگ را
 شکل دیگر این جهان تنگ را
 سارده ای زهره باز آن چنگ^۴ را*

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 ۱۹۵۰ دور بادا عاقلان از عاشقان
 گر در آید عاقلی گو راه نیست
 مجلس ایثار و عقل سخت گیر

خاصه اندر عشق این^۴ لعلین قبا
 دور بادا بوی گلخن از صبا
 ور در آید عاشقی صد مرحبا
 صرفه اندر عاشقی باشد وبا

۱- چت : خنده
 ۲- این بیت دو (چت) قبل از بیت سابق است
 ۳- فذ ، مق : ندارد
 ۴- فذ ، مق : آن

ننگ آید عشق را از نور عقل
خانہ باز آ عاشقا تو زو ترک
۱۹۵۵ جان نگیرد شمس تبریزی بدست^۱
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد ہبا
دست بر دل نہ برون رو قالباً^۲*

۱۷۳

از یکی آتش بر آوردم ترا
از دل من زادہ همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
۱۹۶۰ دایم اقبال جوان شد زانچ داد
در دگر آتش بگستردم ترا
چون سخن آخر فرو خوردم ترا
جادوم من جادوی کردم ترا
گوش مالیدم یازردم ترا
این کف دست جوا مردم ترا*

۱۷۴

ز آتش شہوت بر آوردم ترا
از دلمن زادہ همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازارد ترا ہر چشم بد
۱۹۶۵ رو جوا مردی کن و رحمت فشان
وندہ آتش باز گستردم ترا
چون سخن من ہم^۳ فرو خوردم ترا
چشم بستم جادوی کردم ترا
از برای آن یازردم ترا
من برحمت بس جوا مردم ترا*

۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست
دل سخن چینست از چین ضمیر
جان شدہ بی عقل و دین^۴ از بس کہ دید
شکل مجنون عاشقان زین شیوها
اصل و فرع و سر آن^۵ دین شیوها
وحی جویان^۶ اندر ان چین شیوها
زان پری^۷ تازہ آیین شیوها

۱- چت : تا نگیرد شمس تبریزی بدست . ہد : شمس تبریزی نگیرد جان بکف
۲- قالباً
۳- مق : ہم من
۴- فد : این دین
۵- چت : وحی خوبان
۶- چت : مق ، بی عقل و دل
۷- فد ، مق : پری رو تازہ آیین

۱۹۷۰ از دغا و مکر گوناگون او
 پرده دار روح ، مارا قصه کرد
 شیوها از جسم باشد یا ز جان
 مرد خود بین غرقه شیوه خودست
 شمس تبریزی جوانم کرد باز

شیوها گم کرده مسکین شیوها
 زان صنم بی کبر و بی کین شیوها
 این^۱عجب بی آن و بی این شیوها
 خود نیند جان^۲ خود بین شیوها
 تا بینم بعد ستین شیوها*

۱۷۶

۱۹۷۵ روح زیتون^۳ نیست عاشق نار را
 روح زیتونی بیفزا ای چراغ
 جان شهوانی که از شهوت زهد
 پس بعلت دوست دارد دوست را
 چون شکستی^۴ جان ناری را بین
 گرنبودی جان اخوان^۵ پس جهود
 جان شهوت جان اخوان^۶ دان از انک
 جان شهوانیست^۷ از بی حکمتی
 گشت بیمار و زبان تو^۹ گرفت
 قبله شمس الدین تبریزی بود

نار می جوید جو عاشق یار را
 ای معطل کرده دست افزار را
 دل ندارد دیدن دلدار را
 بر امید خلد و خوف نار را
 در پی او جان پر انوار را
 کی جدا کردی دو نیکو کار را
 نار بیند نور موسی وار را
 یاوه^۸ کرده نطق طوطی وار را
 روی سوی قبله کن بیمار را
 نور دیده مر دل و دیدار را*

۱۹۸۰

۱۷۷

۱۹۸۵ ای بگفته در دلم اسرارها
 ای خیالت غمگسار سینها
 ای عطای دست شادی بخش تو

وی^{۱۰} برای بنده پخته کارها
 ای جمالت رونق گلزارها
 دست این مسکین گرفته بارها

۱- مق : زین عجب
 ۲- مق : مرد خود بین
 ۳- فد : زیتونست
 ۴- چت : بکشتی
 ۵- فد ، چت : اخون
 ۶- چت : اخون
 ۷- چت : شهوانیت
 ۸- فد : پاره کرده
 ۹- فد ، مق : نو
 ۱۰- چت : وز برای

از کف پایم بکنده خاها
چون دهند از بهر تو دستارها
دانه افتاده از انبارها
کرده بر هر ذره ایشارها
گر چه حيله می کنیم و چارها
ایمنیم از دوزخ و از نارها*

ای کف چون بحر گوهر داد تو
ای ببخشیده بسی سرها عوض
۱۹۹۰ خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
آفتاب^۱ فضل عالم پرورت
چاره نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت

۱۷۸

زخم خوردی از سلحدار قضا
اینچنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گریند، از خار قضا
کو نشد مجبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازیهای مکار قضا
جان کنند از صدق ایشار قضا
در عنایتهای بسیار قضا
رفت در حلوا ز انبار قضا
مغز او پوسید از انکار قضا
مغز جان بگزید و شد یار قضا*

می شدی غافل ز اسرار قضا
۱۹۹۵ این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ کمال دیدی که خندد در جهان؟
هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟
هیچ کس دزدیده روی^۲ عیش دید؟
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
۲۰۰۰ این قضارا دوستان خدمت کنند
گرچه صورت مردجان باقی بماند
جوز بشکست و بمانده مغز روح
آنک سوی نار شد بی مغز بود
آنک سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹

ور برانندت ز بام از در یا
سوی زهر قهر چون شکر یا

۲۰۰۵ گر تو عودی سوی این مجمر یا
یوسفی^۳ از چاه و زندان چاره نیست

۱- از اینجا در (چت) نیست و (مق) بیت (آفتاب فضل . . .) را ندارد و بقیه را بخط العاقی اضافه کرده است

۲- قح ، قو ، عد : ندارد ۲- قد : روزی عیش ۳- چت : یوسفا

۳- چت : یوسفا

گفتند الله اكبر رسمی است
چون می‌احمر سگبان هم می‌خورند
زر چه جویی؟ مس خود را زر بساز
۲۰۱۰ اغنيا خشك و فقيرات چشم تر
گر صفت‌های ملك را محرمی
ور صفات دل گرفتگی در سفر
چون لب لعاش صلابی می‌دهد
چون ز شمس‌الدین جهان پر نور شد

گر تو آن اکبری اکبر یا
گر تو شیری چون می‌احمر یا
گر نباشد زر تو سیمین بر یا
عاشقابی شکل خشك و تر یا
چون ملك بی‌ماده و بی‌نر یا
همچو دل بی‌پایا بی‌سر یا
گر نه چون خار و مرمر یا
سوی تبریز آ^۱ دلا بر سر یا*

۱۸۰

۲۰۱۵ ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سبوه‌های طلب آورده‌ایم
ماهیان جان ما زنه‌ار خواه^۲
از ره هجر^۳ آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده‌ایم
۲۰۲۰ در گمان و وسوسه افتاده عقل^۴
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
زانک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق! رکن یمانی فاسقنا*

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا؟ (۱)

۱- قد: ای دلا * - فح، قو، عد: ندارد
۲- چت، قد: زنه‌ار خوار ۳- قد: از
۴- چت: در گمان و وسوسه افتاد عقل ۵- فح، قو، عد: ندارد

(۱) - املاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است:

دهمچنان از کرام اصحاب منقولست که روزی خدمت شیخ صدر الدین وقاضی سراج الدین و سایر العلماء و المرفاء بانفاق بتفرج مسجد مرام و باغ‌های بیرون آمده بودند و همچنان هم حضرت مولانا در میان آن جماعت تشریف حضور ارزانی فرموده بودند بعد از ساعتی برخاست و در آسیا در آمده بسیار توقف فرمود و انتظار این جماعت از حد گذشت. مگر خدمت شیخ وقاضی در طلب او با آسیا در آمدند. دیدند که حضرت مولانا برابر سنگ آسیا بچرخ در آمده است فرمود بحق حق او که این سنگ آسیا سبوح قدوس میگردد. میخ فرمود که من وقاضی سراج الدین همان ساعت محسوس می‌شنیدیم که از سنگ آسیا آواز سبوح قدوس بس می‌رسید و این غزل را سر آغاز کرد. شعر: دل چودانه ما مثال آسیا... الخ.

تن چو سنگ و آب او اندیشها
 ۲۰۲۵ آب گوید: «آسیابان را پُرس
 آسیابان گویدت که: «ای^۱ نان خوار
 ماجرا بسیار خواهد شد خمش^۲»

سنگ گوید: «آب داند ماجرا»
 کو فکند اندر نشیب این آب را»
 گر نگردد این کی باشد نانیا»
 از خدا واپرس تا گوید ترا*»

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 دور بادا عاقلان از عاشقان
 ۲۰۳۰ گر در آید عاقلی گو: «راه نیست»
 عقل تا تدبیر و اندیشه کند
 عقل تا جوید شتر از بهر حج
 عشق آمد این دهانم را گرفت

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
 دور بادا بوی گلخن از صبا
 و در آید عاشقی صد مرحبا
 رفته باشد عشق تا هضم سما
 رفته باشد عشق بر کوه صفا
 که گذر از شعر و بر شعرا بر آ*

۱۸۳

ای دل رفته ز جا باز میا
 ۲۰۳۵ روح را عالم ارواح به است^۳
 اندر آبی که بدو^۴ زنده شد آب
 آخر عشق به از اول اوست
 تا فسرده نشوی همچو جماد
 بشنو آواز روانها ز عدم
 ۲۰۴۰ راز کاواز دهد راز نماید

بفنا ساز و درین ساز میا
 قالب از روح پرداز میا
 خویش را آب در انداز میا
 تو ز آخر سوی آغاز میا
 هم در آن آتش بگداز میا
 چو عدم هیچ باواز میا
 مده آواز تو ای راز میا*

۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا

دیدم آنجا صنمی روح فزا^۵

۱- اچت: ای
 ۲- فد: خوش
 ۳- چت: پر ارواح و قالب رسته
 ۴- چت: درو
 ۵- فنا: روح افزا
 - قح، قو، عد: ندارد
 - تنها دو (فد) موجود است
 - این غزل در قح، قو، عد: نیست
 - بعضی از ابیانش مین ابیات غزل شماره ۱۷۲ است

سپه او همه خورشید پرست

بشنو از آیت قرآن مجید

قَدْ وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ

۲۰۴۵ چونک خورشید نمودی رخ خود

من چو هدهد پیریدم بهوا

همچو خورشید همه بی سر و پا

گر تو باور نکنی قول مرا

أَوْتَيْتُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا (۱)

سجده دادیش چو سایه همه را (۲)

تا رسیدم بدر شهر سبا*

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا

سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته

اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته

۲۰۰۰ ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی

ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد

ای عشق با توستم وز باده تو مستم

ماهت چگونه خوانم؟! مه رنج دق دارد

سر و احتراق دارد، مه هم محاق دارد

۲۰۵۵ خورشید را کسوفی، مه را بود خسوفی

گویند: «جمله یاران باطل شدند و مردند»

این خندهای خلفان برقیست دم بریده

آب حیات حقست وانکو گریخت در حق

هر ذره خاک ما را آورد در علا لا

چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی

غیرت مرا بگفته: «می خور، دهان میالا»

چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

درد تو خوش گوارد تو درد را میالا

وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی (۳)

سروت اگر بخوانم آن راستست الا

جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا (۴)

باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

جز خنده که باشد در جان زرب اعلی

نهم روح شد غلامش هم روح قدس لا لا*

*... این غزل در فو، عد، قح: نیست

۱- این بیت در (چت و مق) بیت آخر غزل است

* - این غزل تنها در چت، فد: موجود است

(۱) - قرآن کریم، ۲۳/۲۷

(۲) - مقتبس است از مضمون آیه: وَجَدْتَهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ. قرآن کریم، ۲۴/۲۲

(۳) - اشاره است به: ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى. قرآن کریم، ۸/۵۳

(۴) - اشاره است به: لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ. قرآن کریم، ۷۶/۶

تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را
 زان مردمک چو دریا کردست دیدگانرا
 کاندراشکم ز لطف رقص است کودگانرا
 کاندرا لحد ز نورت رقص است استخوانرا
 چابک شوید یاران مر رقص آنجهانرا
 خاصه چو بسکلاند^۲ این کنده گرانرا
 در ظلمت رحما از بهر شکر جانرا
 رقصان و شکر گویان این لوت رایگانرا
 خود چیست جان صوفی این گنج شایگانرا!^۱
 ازخوان حق چه گویم؟! زهره بود زبانرا!^۱
 پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
 هر خام در نیابد این کاسه را و نانرا
 پیشمگس چه فرقت؟! آن تنگی میزبان را
 گه می گزد زبانرا، گه می زند^۳ دهان را*

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را
 ۲۰۶۰ آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
 هر گز کسی نرقصد تا لطف تو نیند
 اندر شکم چه باشد؟! و ندر عدم چه باشد!^۱
 بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم
 جانها چو می برقصد با کندهای قالب
 ۲۰۶۵ پس ز اول ولادت بودیم پای کویان
 پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده
 این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
 چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست
 ، صوفیان راهیم ، ، طبل خوار شاهیم
 ۲۰۷۰ در کاسهای شاهان جز کاسه شست ما نی
 از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
 وانکس که کس بود او ، ناخورده و چشیده

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
 تا سجده راست آید مر آدم صفی را
 هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
 نوری^۴ دگر بیاید ذرات مخفی را
 چون صید می کند او اشیاء متفی را*

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
 نادر جمال باید کندر زبان نیاید
 ۲۰۷۵ طوری چگونه طوری! نوری چگونه نوری!
 خورشید چون برآید ، هر ذره رو نماید
 اصل وجودها او ، دریای جودها او

* - این غزل در عدد ، فتح ، فو : نیست

۱- من : کندر ۲- قد : بسکلاند ۳- ط : می مزد
 ۴- چت : نور دگر بیاید * - این غزل در عدد ، فتح ، فو : نیست

بس تیز گوش دارد، مگشا بید زبان را
 هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
 با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
 ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
 هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
 صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
 کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
 مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
 دلهای نوحه گر بین، زان مکر ساز دانا
 تا نفعند ز چشمت آن شهریارینا^۳
 بر جوشد آن ز چشمه، چون بر جهیم فردا*

اینجا کسیست پنهان، خود را مگیر تنها
 بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
 ۲۰۸۰ هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
 این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
 وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
 هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرآبند
 زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی
 ۲۰۸۵ تقدیر میفریبند تقدیر را که بر چه
 مرغان^۲ در قفس بین، در شست ماهیان بین
 دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
 ماندست چند بیتی، این چشمه گشت غایر

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
 ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
 از پا و سر بریدی، بی پا و سر برقص آ
 گفتم: «بیا که خیر است» گفتا: «نه، شر، برقص آ»
 آنجا قبا چه باشد؟! ای خوش کمر برقص آ
 رقعۀ فنا رسیده، بهر سفر برقص آ
 گر نیستی تو ماده زان شاه^۶ نر برقص آ
 یوسف زچاه^۷ آمد، ای بی هنر برقص آ

آمد بهار جانها، ای شاخ تر برقص آ
 ۲۰۹۰ ای^۴ شاه عشق پرور مانند شیر مادر
 چو گان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
 تیغی بدست خونی، آمد مرا که چونی
 از عشق تاجداران؛ در چرخ او چو باران^۵
 ای مست هست گشته، بر تو فنا نبسته
 ۲۰۹۵ در دست جام باده، آمد بتم پیاده
 پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد

۱- چت، مق: اخلا. ظ: اخلا
 ۲- این غزل در نو، قح، عد، ر: نیست
 ۳- این بیت در مق، چت: نیست
 ۴- چت: آن شاه
 ۵- چت: چو باران
 ۶- فد: شیر نر
 ۷- چت: بجاه

تا چند وعده باشد؟ وین سر بسجده باشد؟
کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی
طازس ما در آید، وان رنگها بر آید
۲۱۰۰ کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است

هجرم بیره باشد رنگ و اثر؟ برقص آ
ک: «ای بی خبر فنا شو ای باخبر برقص آ»
با مرغ جان سراید، بی بال و پر برقص آ»
گفته مسیح مریم ک: «ای کور و کور برقص آ»
اندر بهار حسنش، شاخ و شجر! برقص آ*

۱۹۰

با آنک می رسانی آن باده بقا را
مطرب! قدح رها کن، زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلیلت را وان آفت دلت را
۲۱۰۵ باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده، ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه

بی تو نمی گوارد این جام باده مارا
جانا یکی بها کن، آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طنبرای تو نبشته، مر ملک صفا را
من، دمبدم بدیده انوار مصطفا را
مخشد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را*

۱۹۱

۲۱۱۰ بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو پر من، اینست^۲ زنده کردن
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی، یارب چه گشته بودی؟!*

چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد^۳ دولت ابد را
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
کز^۴ چهره می نمودی لَمَّ يَتَّخِذْ وَلَدًا (۱)

۱- فد: تا مرغ جان ۲- این غزل در قو، قح، عد، بیت
۲- عد، مق: از بهر زنده کردن ۳- عد، چت: آن دولت
۴- چت: گر چهره

(۱) - قرآن کریم، ۱۷۰/۱۱۱

۲۱۱۵۰ چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
 جام چو نار در ده ، بی رجم وار در ده
 این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن
 در ده می ز بالا ، در لا اله الا
 از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

۱۹۲

بیهوشی بدیدم ، گم کرده امر خرد را
 تا گم شوم ، ندانم خود را و نیک و بد را
 تا چشم سیر گردد ، یکسو نهد حسد را
 تا روح اله بیند ویران کند جسد را
 چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را*

۲۱۲۰ بشکن سبو و کوزه ، ای میر آب جانها
 بر گیجگاه ما زن ، ای گنجی خردها
 ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن
 ور جادویی نماید ، بندد زبان ^۲ مردم
 عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر

تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
 تا وا رهد بگنجی این عقل ز امتحانها
 مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
 تو چون عصائی موسی بگشا برو زبانها
 چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها*

۱۹۳

۲۱۲۵ جانا قبول گردان این جست و جوی مارا
 بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله
 مخمور و مست گردان امروز چشم مارا
 ما کان زر و سیمیم ، دشمن کجاست زررا؟!
 شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم
 ۲۱۳۰ ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
 گر خوی ماندانی از لطف باده واجو
 گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
 مهمان دیگر آمد دیکی دگر بکف کن

بنده و مرید عشقیم ، بر گیر ^۳ موی مارا
 تا گل سجود آرد سیمای روی مارا
 رشک بهشت گردان امروز کوی مارا
 از ما رسد سعادت یار و عدوی مارا
 فصل و فراخ کردی زین می گلوی مارا
 اکنون حلال بادت بشکن سبوی مارا
 همخوی خویش کردست آن باده خوی مارا
 زیرا نگون نهادی در سر کدوی مارا
 کین دیک بس نیاید یک کاسه شوی مارا

۲- چت : دهان مردم

۱- چت : گم کرده ام
 ۰ - این غزل در فتح ، قو : نیست
 ۰ - این غزل در فتح ، عد ، قو : نیست
 ۳- چت : بردار

نك جوق جوق مستان در می رسند بستان
 ۲۱۳۵ ترك هنر بگوید ، دفتر همه بشوید
 سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان^۱
 بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

۱۹۴

مخمور چون نیاید چون یافت بوی مارا؟
 گر بشنود عطارد این طر قوی مارا
 زخمه بچنگ آور می زنت سه توی مارا
 گر بشنوند ناگه این گفت و گوی مارا*
 * - این غزل در قو ، قبح : نیست

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
 دیوار گوش دارد ، آهسته تر سخن گو
 ۲۱۴۰ اعدا که در کمینند^۲ در غصه همینند^۳
 گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند
 ای جان چه جای دشمن؟! روزی خیال دشمن
 رمزی شنید زین سر^۴ زو پیش دشمنان شد
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
 ۲۱۴۵ ما نیز مردمانیم ، نی کم ز سنگ کانیم
 دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
 ای عقل بام بر رو ای^۲ دل بگیر در را
 چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
 در قعر چه سخن گو ، خلوت گزین سحر را
 در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
 می خواند يك يك را می گفت خشك^۱ وتر را
 پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
 بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
 یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را*!
 * - این بیت در قو ، قبح : نیست

۱۹۵

شهو ت که با تو رانند صد تو کنند جانرا
 زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
 میران و خواجگانشان پرمرده است جانسان
 ۲۱۵۰ در رو بعشق دینی تا شاهدان بینی

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
 بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
 خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
 پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را

۱- چت : در عشق نای دولت (نخ) فخر جویان * - این غزل در قو ، قبح : نیست
 ۲- عد ، فد : اعدا که دو کمین اند ۳- عد : همین اند ۴- چت : زین دل
 ۵- این بیت در قو ، قبح : نیست ۶- این بیت در قو ، قبح : نیست

بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی و گرنی بیرون شوم از اینجا

زان آشیان جانی اینست^۱ ارغوان را
کز شومی زبانت می پوشد^۲ او دهان را*

۱۹۶

در جنبش اندر آور زلف غیر فشان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
۲۱۵۵ لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار بویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد، گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
۲۱۶۰ تاغچه بر گشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر^۵ آید
مرغان و عندهایان بر شاخها نشسته
این برگ چون زبانها وین میوها چو دلها

در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
ما در میان رقصیم رقصان کن آن^۳ میان را
در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان^۴ کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلاة زن امروز دوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لااله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را*

۱۹۷

ای بنده باز گردد^۶ بدرگاه ما بیا
۲۱۶۵ درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم^۷
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا وزنده اند

بشنو ز آسمانها حی علی الصلاة
در خار زار چند دوی^۸ ای برهنه پا
آنکس که درد داد، همو سازدش دوا
کین چرخ کوز پشت کند قد تو دو تا^۹
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا

- ۱- مق : آیت
۲- مق : می بوسد
۳- قد : این میان را
۴- چت : حیران
۵- چت : سر بر آرد
۶- چت ، مق : باز گردد و بدرگاه ما بیا
۷- قد : گشاده اند
۸- مق : روی
۹- درعد بیت بعد (باغی که برگ و شاخش) بر این بیت مقدم است .

ای زنده زاده چونی از گند مرد گان؟
 ۲۱۷۰ هر دو جهان پراست ز حی حیات بخش
 جانها شمار ذره معلق همی زنند
 ایشان چو ما ز اول خفّاش بوده اند

خودتاسه می نگیرد ازین مرد گان ترا؟!
 با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
 هر يك چو آفتاب در افلاك کبریا
 خفّاش شمس گشت از ان بخشش و عطا*

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقها
 کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
 ۲۱۷۵ از غیب رو نمود^۱، صلاهی زد و بر رفت
 من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
 دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
 زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
 زین هر دو درد درست گل از امر ایتیا^(۱)
 کین^۲ راه کوتهست گرت نیست پا روا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 ای جان صوفیان بگشا لب بما اجرا
 چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی*

۱۹۹

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
 ۲۱۸۰ روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی
 مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
 چونید و چون بدیت درین راه با خطر؟
 در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
 جان چشم تو بیوسد و بر پات سر نهد
 ۲۱۸۵ مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
 جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
 در عشق حج کعبه^۳ و دیدار مصطفا
 در خانه خدا شده قد کان آمد^(۲)
 ایمن کند خدای درین راه جمله را
 تا عرش نرها و غریوست از صدا
 ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا
 مهمان عزیز باشد، خاصه پیش ما
 تا مشعر الحرام و تا منزل منا

* - قو ، نع : ندارد ۱ - فد: رو نمود و صلاهی زد
 قو ، قح : نیست ۲ - مد : این راه ۳ - حج و کعبه

(۱) - اشاره است به : اِئْتِيَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا . قرآن کریم ، ۱۱/۴۱ (۲) - قرآن کریم ، ۹۷/۳

باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم
 از شام ذات جُحفه و از بصره ذات عرق
 ۲۱۹۰ کوه صفا بر آ بسر کوه رخ بیست
 اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
 وانگه بر آ بروه و مانند این ^۲ بکن
 تاروز ترویہ بشنو ^۴ خطبہ بلیغ
 وانگه بموقف آی ^۵ و بقرب جبل بایست
 و آنگاہ روی سوی منی ^۷ آ ^۸ و بعد از آن
 ۲۱۹۵ از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
 صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
 با تیغ و با کفن شده اینجا ^۱ که ربا
 تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
 اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
 تا هفت بار و ^۳ باز بخانه طوافها
 وانگه بجانب عرفات آی در صلا
 پس بامداد بار دگر بیست ^۶ هم بجا
 تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
 ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
 از اذخر و خلیل ^۹ بما بو دهد صبا *

۲۰۰

نام شتر بترکی چه بود؟ بگو دوا
 ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
 ماشیر ازو خوریم و همه در پیش پریم ^{۱۰}
 ۲۲۰۰ طبل سفر زدست قدم در ^{۱۱} سفر نهیم
 در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
 آنجاست شهر کان شه ارواح می کشد
 کوتاه شود بیابان چون قبله او بود
 کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
 ۲۲۰۵ همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
 ما سایه وار در پی آن مه دوان ^{۱۲} شدیم

نام بچه ش چه باشد؟ او خود پیش دوا
 چون کود کان دوان شده ایم از پی قضا
 گر شرق و غرب تازد ، و بجانب سما
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
 ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
 آنجاست خان و مان که بگوید خدا: «یا»
 پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
 کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
 چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
 ای دوستان همدل و همراه الصلا

۱- چت : آنجا ۲- چت : آن ۳- فد : تا هفت بار باز بخانه
 ۴- فد : آی بقرب جبل ۵- فد : بایست ۶- چت : منی
 ۷- فد : اذخر خلیل ، ط : اذخر و خلیل ۸- این غزل دو قبح ، قو ، عه : نیست
 ۹- چت : دوریم ۱۰- چت : بر سفر ۱۱- چت : روان

دلر ارفیق ما کند آنکس^۱ که عذر هست
 دل مصر می رود که بکشیش وهم نیست
 از لنگی تنست وز چالا کی دلست
 ۲۲۱۰ اما کجاست آن تن هم رنگ^۲ جان شده
 ارواح خیره مانده که این شوره خالک^۳ بین
 چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید
 این^۴ در گمان نبود؛ درو طعن می زدیم
 ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
 ۲۲۱۵ بی دست و پاست خالک جگر گرم بهر آب
 پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
 مارا ز شهر روح چنین جذبا کشید
 باز از جهان روح رسولان همی رسند
 یاران نو گرفتگی و مارا گذاشتی
 ۲۲۲۰ ای خواجه این ملالت^۵ تو ز آه اقر باست
 خاموش کن که همت ایشان پی توست

زیرا که دل سبک بود و چست و تیزیا
 دل مکه می رود که نجوید مهاره را
 کز تن نجست حق وز دل جست آن وفا
 آب و گلی شده است بر ارواح پادشا
 از حد ما گذشت و مالک گشت^۶ و مقتدا
 گر یا نهیم پیش بسوزیم در شقا^۷
 در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
 تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا
 زین رود روان دوان رود آن آب جویها
 طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
 در صد هزار منزل تا عالم فنا^۸
 پنهان و آشکارا^۹ باز آ باقربا
 ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
 باهر کی جفت گردی آنت کند جدا
 تأثیر همتست تصاریف ابتلا^{۱۰}

۲۰۱

شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما
 والله ز دور آدم تا روز رستخیز
 اما چنین نماید کاینک تمام شد
 ۲۲۲۵ اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
 چون راه رفتنیست توقف هلاکتست

ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
 کوتاه نگشت وهم نشود این درازنا
 چون ترک گوید: «اشپو» مرد رونده را
 تا گرمی و جلادت و قوت دهد ترا
 چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا

۱- چت : آنرا ۲- چت : همراه
 ۳- فد : آن ۴- چت : عالم بقا
 ۵- این غزل در فح ، عد ، قو : نیست
 ۶- چت : کشت مقتدا
 ۷- چت : آشکارا که باز آ
 ۸- چت : لان شفا
 ۹- چت : ملامت

صاحب مرویست که جانش دریغ نیست
 بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن
 کانچادر آتش است سه نعل از برای تو
 ۲۱۳۰ نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
 گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
 خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
 مستیز همچو هندو بشتاب همراها
 وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا
 اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
 ور باوفا تو جفت شوی گردد آن جفا
 سرگشته دارد آب غریبی چو آسیاب*

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما
 دل ایستاده پیشش، بسته دودست خویش
 ۲۲۳۵ جان مست کاس و تا ابد الدهر گه گهی
 تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق
 برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی
 در رقص گشته تن ز نواهای تن تن
 زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
 ۲۲۴۰ سوی مدرس خرد آیند در سوال
 مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب
 در عید گاه وصل بر آمد خطیب عشق
 از بحر لا مکان همه جانهای گوهری
 خاصان خاص و پرد گیان^۶ سرای عشق
 ۲۲۴۵ چون از شکاف پرده بریشان نظر کند
 می خواست سینه اش که سنایی دهد بچرخ

آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
 تادست شاه بخشد^۱ پایان زرو عطا
 بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
 مر مرده را سعادت و بیمار را دوا^۲
 هم با نوا شود ز طرب چنگل^۳ دو تا
 جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
 قاضی عقل مست در آن مسند قضا
 کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟
 کین دم قیامتست روا کو و ناروا؟
 با ذو الفقار و گفت مران شاه را ثنا
 کرده نثار گوهر و مرجان جانها^۴
 صف صف نشسته^۵ در هوشش بر در سرا
 بس^۸ نعرهای عشق بر آید که مرجبا
 سینای سینه اش بنگنجید در سما

* - این غزل در قو، قح، عد، نیت
 ۱ - مق: تادست شاه پایان داده زر و عطا
 ۲ - فد: شفا
 ۳ - فد: چنگک
 ۴ - فد: بر عید گاه
 ۵ - در (فد) این بیت قبل از بیت «در عید گاه وصل» آمده است
 ۶ - مق: پرده گیان
 ۷ - مق، فد: بر هوش
 ۸ - مق: بس

هر چار عنصرند درین جوش همچو دیک
 گه خاک در لباس گیارفت از هوس
 از راه روغناس شده آب آتشی
 ۲۲۵۰ ارکان بخانه خانه بگشته چو بیدقی
 ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست
 زیرا که طالب صفت صفوتست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 ۲۲۵۵ چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه ، پس زمن
 دیوار های خانه چو مجموع شد بنظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 ۲۲۶۰ مجموع چون شوم؟ چو بتبریز شد مقیم

نی نار بر قرار ونه خاک ونم هوا
 گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
 آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
 از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
 تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
 وان نیست جز وصال تو با قلمز ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتیست رفته در اسرار کبریا
 یک سجده بامر حق از صدق بی ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
 مجموع چون شوند رفیقان با وفا؟!
 آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود از وی یکی^۱ یا^۲ یا^۳؟
 شدس^۴ الحقی که او شد سر جمع هر علا^۵

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی یا و ملوکانه آمدی
 پاینده^۱ باش ای مه و پاینده عمر باش
 ۲۲۶۵ دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
 تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
 ای سرو گلستان^۲ چمن و لاله زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما

۱- فد : شده

۲- مق : بگو یا

۳- این بیت اینجا در فد نیامده است و در آخر این غزل

دای بنده باز کرد بدرگاه مایا ذکر شده است

۴- فد ، نخ : ای سرو گلشن و چمن لاله زار ما متن : ای سرو گلستان و چمن لاله زار ما

۵- فد : تابنده باش ای مه و پاینده عمر باش

چونی درین غریبی و چونی درین سفر؟
 مارا بَمَشك و خُم و سبوها قرار نیست
 سوی پری رخی که بر آن چشمهانشست
 ۲۲۷۰ شد ماه در گدازش سوداش^۱ همچو ما
 ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
 هر چند سخت مستی، سستی مکن بگیر
 جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود
 این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

۲۰۴

بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
 مارا کشان کنید سوی جویبار ما
 آرام عقل مست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیایی بیش از شمار ما
 کارزد بهر چه گویی خمر و خمار ما
 در کش بروی چون قمر شهریار ما
 کار او کند که هست خداوند گار ما*

۲۲۷۵ سر بگیر بیان درست صوفی اسرار را
 می که بَخَم حَقست راز دلش مطلقست
 آب چو خاک کی بده، باد در آتش شده
 عشق که چادر کشان در پی آن سرخوشان
 حلقه این در مزن لاف^۲ قلندر مزن
 ۲۲۸۰ حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
 پیش زنتی وجود خانه خمار بود
 مست شود نیک مست از می^۳ جام الست
 داد خداوند دین شمس حَقست این بین

تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
 لیک برو هم دَقست عاشق بیدار را
 عشق بهم بر زده خیمه این چار را
 بر فلک بی نشان نور دهد نار را
 مرغ نه، پر مزن قیر مگو قار را
 بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
 قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
 پر کن از می پرست خانه خمار را
 ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را*

۲۰۵

چند گریزی ز ما؟ چند روی جا بجا؟
 ۲۲۸۵ چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف؟

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
 زین رمه پر زلاف هیچ تو دیدی وفا؟!*

۱- فد : سودای همچو ما * - این غزل در قو ، قح ، عد ، نیست
 ۲- چت : از بی جام ، عد : مست ز جام * - تو ، قح : ندارد
 ۳- عد : راه

روز دوسه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
 مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
 زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا
 دامن تو پر سفال پیش تو آن - زر و مال
 ۲۲۹۰ کوئی که زر کهن من چه کنم بخش کن
 خندانۀ بیایی از چه درین منزلی

۲۰۶

همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
 از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
 چند کشتی در کنار صورت گرمابه را
 باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
 من بسا می روم نیست زر آنجا روا
 باغ و چمن را چه شد؟ سبز و سرو و صبا*

ای همه خوبی تر پس تو کرایه کرا؟
 سوسن با صد زینت از تو نشام نداد
 از کف تو ی قمر باغ، دهان پر شکر
 ۲۲۹۵ سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید؟
 مرغ اگر خطبه خواند، شاخ اگر گل فشاند
 شرب گل از او بود شرب دل از صبر بود
 هر طرفی صفت زده مردم و دیو و دده
 هر طرفی ام بهتر هر چه بخواهی بگو
 ۲۳۰۰ گرم شود روی آب از تبش آفتاب
 بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برود
 زین سخن بواجب بستم من هر دو لب

۲۰۷

ای گل در باغ مایس تو کجایی کجا؟
 گفت: «رو از من مجو غیر دعا و ثنا»
 وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
 نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
 سبزه اگر تیز راند، هیچ ندارد دوا^۱
 ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
 لیک درین میکند یای ندارند یا
 ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
 باز همش آفتاب بر کشد^۲ اندر علا
 صاف بسزدرد ز درد شعشۀ دلربا
 لیک فلک جمله شب می زندت^۳ الصلا*

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
 آنچه بردست و هم عقل ندیدست^۴ و فهم

۱- چت : چغد ۲- فدا : چت : هیچ نداد او ترا ۳- چت : بر کشدش بر علا
 ۴- چت : می زندم * -- فو : قح : ندارد . در (فدوچت و من) غزل جداگانه است و سبزه تجدد مطلع است ، عد :
 ۵- من : ندید و نه فهم عزل علیجده است

۲۳۰۵ از کرمت من بناز می نگریم در بقا
 نفعت آنکس که او مزده تو آورد^۲
 در رکعات نماز هست خیال تو شه
 در گنه کافران رحم و شفاعت تراست
 گر کرم^۴ لا یزال عرضه کند ملکها
 ۲۳۱۰ سجده کنم من زجان روی نهم من بخاک
 عمر ابد پیش من هست زمان وصال
 عمر او نیست و وصل شربت صافی در آن
 بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین
 از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
 ۲۳۱۵ گوهر معنی اوست^۶ پر شده جان و دلم
 رفت وصالش بروح جسم^۷ نکرد التفات
 پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

کی بفریید شها دولت فانی مرا؟!
 گر چه بخوابی^۳ بود به ز اغانی مرا
 واجب و لازم چنانک سبع مثنی مرا
 مهتری و سروری! سنگ دلانی! مرا
 پیش نهد جمله^۵ کنز نهانی مرا
 گریم ازینها همه عشق فلانی مرا
 زانک ننگجد درو هیچ زمانی مرا
 بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا؟
 در هوش خود نماند هیچ امانی مرا
 گوید سلطان غیب: «آست ترانی» مرا
 اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
 گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
 نام بری، باز گشت جمله جوانی مرا*

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا
 آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
 ۲۳۲۰ من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم
 اوره خوش می زند رقص بر آن می کنم
 گه بفسوس او مرا گوید: «کنجی نشین»
 ز اول^۸ امروز او می پیراند چو باز
 همت من همچو رعد نکتہ من همچو آبر^۹

تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
 من چه زخم پیش او؟ او بچه آرد مرا؟
 گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
 هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
 چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
 تا که چه گیرد بمن؟ بر کی گمارد مرا؟
 قطره چکد زابر من چون بفشارد مرا

۱- چت : نغمة ۲- مق ، چت : آرد او ۳- قد : نخوانی ۴- چت : ذکر کرم ۵- چت : جملگی
 ۶- مق : معنی او ۷- چت : چشم ۸- قد : اول امروز ۹- قد ، مق : آب

۲۳۲۵ ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیارد مرا یاوه ندارد مرا

تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا؟
در کف صد گون نبات باز گذارد مرا*

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی در آ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن تست خانه خدایی در آ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ
ای همه خوبی ترا پس تو کرای در آ*

۲۱۰

۲۳۳۰ گر نه تهی باشدی بیشترین جویها
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست درو بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش بین
در حجب مشک موی روی بین اه چه روی!
۲۳۳۵ بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی^۳ که بسی جانها موی^۴ بمو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر؟
۲۳۴۰ مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

خواجه چرا می دود^۱ تشنه درین کویها؟
خم پر از باد کی سرخ کند رویها؟
کور بچوید ز خار لطف گل و بویها
بر^۲ پی دودش برو زود درین سویها
آنک^۵ خدایش بشست دور ز رو شویها
گاه^۶ چو چوگان شود گاه شود گویها
صورت او می شود بر سر آن مویها
چون مگسان بسته اند بر سر چربویها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خویها؟
راست شود روح چون کز کند ابرویها
توی بتو عشق تست باز کن این تویها*

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما

۱- چت : می رود ۲- مق : دردی
۳- قح ، قو ، عد : ندارد ۴- چت : بر سر او
۵- قح ، قو ، عد : ندارد ۶- قح ، قو ، عد : ندارد

سرو علمدار رفت سوخت خزانرا بتفت
 سنبله با یاسمین گفت: «سلام عليك»
 ۲۳۴۵ یافته معروفی هر طرفی صوفی
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
 یار دین کوی ما آب درین جوی ما
 رفت دی روترش، کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 ۲۳۵۰ گفت قرنفل بید: «من ز تو دارم امید»
 سیب بگفت ای ترنج: «از چه تو رنجیده»
 فاخته با کو و کو آمد کان یار کو؟
 غیر بهار جهان هست بهاری نهان
 یا قمرآ طالعاً فی ظلمات الدجی
 ۲۳۵۵ چند سخن ماند لیک یگه و دیرست نیک

وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 گفت: «عليك السلام در چمن آی ای فنا»
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 زینت نیلوفری تشنه^۱ و زردی چرا؟
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزیا
 سبزه سخن فهم کرد گفت: «که فرمان ترا»
 گفت: «عزبخانه ام خلوت تست الصلا»
 گفت: «من از چشم بد می نشوم خود نما»
 کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 نُورٌ مَصَابِيحِهِ يَغْلِبُ شَمْسَ الضُّحَى
 هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا*

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ربوده اند کلاه هزار خسرو را
 بگاہ جلوه چو طاوس عقلمها برده
 ز عکشان^۴ فلک سبز^۵ رنگ لعل شود
 ۲۳۶۰ در آوردند برقص و طرب بیک جرعه
 چه جای پیر؛ که آب حیات خلاقند
 شکر فروش چنین چیست هیچ کس دیدست؟

بریز خون دل آن خونیان صهبا را
 قبای لعل ببخشیده چهره^۳ مارا
 گشاده چون دل عشاق پر رغا را
 قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟!
 هزار پیر ضعیف بمانده بر جارا^۶
 که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
 سخن شناس کند طوطی شکر خارا

۱- چت: رونود ۲- فد: بسته ۳- در اینجا نسخه حد تمام میشود و بجای
 ۴- چت: ذونکش ۵- تنها (چت، فد) دارد ۶- این بیت در (فد) بیت سوم است
 بقیه غزل شش بیت آمده است (آخر غزلی که مطلعش این است: (دبهر هیرت آموخت آدم اسارا الخ) . ۷- چت: ذونکش
 ۸- چت: سبز فام ۹- این بیت در (فد) بیت سوم است

زهی لطیف و ضریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقن طالب را
 ۲۳۶۵ گر خزیه قرون با فرو ریزند
 بیز سقی سقی بقی که جان جانمایی
 دنی که بند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شرب که عشقش بدست خود پخته است
 ز دست زهره بمریخ اگر رسد جانش
 ۲۳۷۰ تو مانده و شرب و همه فد گشتیم
 و نیک غیرت لا لاسه حاضر و ناظر
 بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا
 بده بلا لا جامی از انک می دانی
 و به بغمزه شوخت بسوی او بنگر
 ۲۳۷۵ باب ده تو غیر غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
 بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
 بر آ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی!

چنین رفیق بیاید طریق بالا را
 روان شوید بیدان بی آتش را
 ز مضر ما نتواند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 برو گم زدمی آن شراب گمرا را
 زهی گمرا که نبودست هیچ دریا را
 رها کند یکی جرعه خشم و صفا را
 ز خویشان چه نهان می کنی تو سیمارا؟
 هزار عشق کشتی برای لا لا را
 بزن تو گردن لا را یار الآ را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتیست ثانی احیا را
 بخواب در کن آن جنگ را و غوغا را
 که نیست لایق پیش ملک تعالی را
 ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
 بمنز نغز بیاری برج جوزارا*

۲۱۲

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
 ۲۳۸۰ بدانک سد عظیم است در روش ناموس
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون؟
 گهی قباش^۱ درید و گهی بکوه دوید
 چو عنکبوت چنان صید های زفت گرفت
 چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید^۴

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
 حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
 هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 بین چه صید کند^۳ دام ربی الاعلیٰ!
 چگونه باشد «آسری بعبیده»^(۱) آیلا

۱- مق: سوی تماشارا - ۵- این غزل در (قو) نیست - ۲- فد: گهی قبا بدرید - ۳- عد: چگونه صید کند - ۴- فد: آورد

(۱) - قرآن کریم، ۱/۱۷

۲۳۸۵ ندیده تو دواوین و سه و رامین
 تو اجامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
 طریق عشق همه مستی آمد و پستی^۲
 میان حلقه عشاق چون نگین باشی
 چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خاک
 ۲۳۹۰ یا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند؟
 دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
 بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
 چو بر گشاید بند قبا ز مستی^۴ عشق
 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست؟
 ۲۳۹۵ چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب؟!
 خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
 هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
 که سیل پست رود کی رود سوی بالا؟!
 اگر تو حلقه بگوش تکینی^۳ ای مولا
 چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
 چه لطفها که نکردست عقل با اجزا؟
 علم بزین جو دلیران میانه صحرا
 هزار غلغله در جو گنبد خضرا
 تو های و هوی^۵ ملک بین و حیرت حورا
 ز عشق ، کوست منزّه ز زیر^۶ و از بالا
 رسید جیش عنایت ، کجا بماند عنا؟
 که ذره ذره ز عشق^۷ رخ تو شد گویا*

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی!
 ۲۴۰۰ هوا چو حاقن گردد بچاه ، زهر شود
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نه رنج آره کشیدی نه زخمهای جفا^(۱)
 اگر مقیم بدندی چو صخره صما
 اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
 بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا!
 خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
 نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا

۱- قد : چو جامه
 ۲- عد : پستی آمد و مستی
 ۳- چت : تکینی
 ۴- من : عشق
 ۵- شب : های هوی
 ۶- چت : ز زیر و زبالا
 ۷- قد : شوق ، چت : شوق

۴- من ، قح : مستی عشق
 ۵- این غزل در (تو) نیست

(۱) - این بیت بامختصر تفاوت از انوری است در قصیده بدین مطلع :

درآمد از درم آن سرو قد صیبن بر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر

و بیت مذکور در این قصیده چنین است :

نه جور آره کشیدی و نه جفای تبر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

دیوان انوری ، چاپ تبریز ص ۱۱۵

نگر یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر بموسی عمران که از بر مادر
۲۴۰۵ نگر بعیسی مریم که از دوام سفر
نگر باحمد مرسل که مکّه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگر دی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی (۱)
کشید لشکر او بر مکّه گشت او والا
بیافت مرتبه «قَاب قَوْسِ اَوْ اَدْنٰی» (۲)
مسافران جهانرا دوتا دوتا و سه تا
زخوی خویش سفر کن بخوی وخلق خدا*

۲۱۵

۲۴۱۰ من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا!
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم؟
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری
۲۴۱۵ کسی ترا و تو کس را ^۲ بیز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی ^۴ یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا بسر رشته شو ^۶، مثل بشنو
شراب خام بیار و پختگان در ده
۲۴۲۰ شرابخانه در آ و در از درون ^۷ دربند
طمع مدار که عمر ترا کران باشد

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا!
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا!
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا!
تو او کجا و فشارات بد گمان ز کجا!
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا!
تو از کجا و هیاهای ^۳ هر شبان ز کجا!
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا؟
میان کزدم ^۵ و ماران ترا امان ز کجا؟
که آسمان ز کجایست! و ریسمان ز کجا!
من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا!
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا!
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا!

۱- چت : کشید لشکر بر مکّه گشت او والا * - این غزل در (قر) نیست
۲- فد : مباحو - این بیت دوفد پس از این بیت است (چو مرغ چار پری تا بر آسمان پری) - چت : کزدم
۳- فد ، مق ، چت : بسر رشته وو - مق ، قح : در از برون دربند .

(۱) - قرآن کریم ، ۶/۲۲ (۲) - جمع ، ب ۱۸۷

اجل قص شکند مرغ را نیازد
خמוש باش که گفتی بسی و کس نشید

۲۱۶

اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا!
که این دهل زچه بامست و این بیان ز کجا*

۲۴۲۵ روم بحجره خیاط عاشق فردا
بیردت ز یزید و بدوزدت برزید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
جو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دلست تخته پر خاک ، او مهندس دل
۲۴۳۰ ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
چو ضرب دیدی اکنون یا و قسمت بین
بجبر ، جمله اضداد را مقابله کرد

من دراز قبا با هزار گز سودا
بدین یکی کنت جفت وزان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
بزخم نادره مقراض « اَهْیَطُوا مِنْهَا » (۱)
ببست و محو چو تلویح خاطر شیدا
زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا!
که قطره را چون بخش کرد دریا!
خمش که فکر دراشکست زین عجایبها*

۲۱۷

۲۴۳۵ چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا!
که برگشاید درها مفتوح الابواب
که دانه را بشکافد^۳ ندا کند بدرخت
که در دمید دران نی که بود زیر زمین
کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
ز جان و تن برهیدی بجزبه جانان
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود

در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که نزل و منزل بخشید^۲ « نَحْنُ نَزَّلْنَا » (۲)
که سر برار بیلا و می فشانت خرما
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز قاب و قوس گذشتی^۴ بجنب او آذنی (۳)
بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا

۰ - این غزل در (نور) نیست
۱ - غیب : بر دویا
۲ - چت ، نغ : بکشاید
۳ - چت : بکشاید
۴ - چت : کندکن

(۱) - قرآن کریم ، ۳۸/۲ (۲) - قرآن کریم ، ۹/۱۵ (۳) - جمع ، ب ۱۸۷

۲۴۴۰ چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه^۳ می‌خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان وزمین در کفش کم از سییست^۴
 ۲۴۴۵ چو اوست معنی عالم باتفاق همه
 شد اسم مظهر معنی کاردت آن اعراف^(۲)
 کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
 چگونه چرخ نگردد بگرد بام^۵ و درش؟!
 چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 ۲۴۵۰ ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست
 چه جای دست بود عقل وهوش شد از دست
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

شنید بانك صفیری ز ربی الاعلی^۲
 که مستجاب شد او را از ان بهار دعا
 دهان گشاد بخنده که های «یا بشر»^(۱)
 بفر عدل شهنشه ترسم از یغما
 تو برگ من بر بایی، کجا بری؟ و کجا؟
 بجز بخدمت معنی کجا روند اسما؟
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
 اگر عصاش نباشد و گر ید یغما
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
 که می خرامد از ان پرده بست یوسف ما
 که ساقیست دلارام و باده اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا*

۲۱۸

بیافت جامع کل پرد های اجزا را
 چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را؟
 چه مانعت فصیحان حرف پیمارا؟
 شکر لبان حقایق دهان گویا را
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
 بفته بسته ره فته را وغوغا را

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 ۲۴۵۵ دهان پر است جهان خموش را از واز
 بیوسهای پیایی ره دهان بستند
 گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
 بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند!

۱- فح، ع، مق، چنان
 ۲- این بیت در (فد) قبل از این بیت است (هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود الخ)
 ۳- عد، از که
 ۴- فد، سییست
 ۵- چت، فد، داد و درش، مق، نخ، داد و درش * این غزل در (قو) نیست

(۱) - قرآن کریم ۱۹/۱۲۰

(۲) - از حدیث قدسی: کُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًا فَاحْبَبْتِ اَنْ اَعْرِفَ . (احادیث مننوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۹)

چو فتنه مست شود^۱ ناگهان براشوبند
 ۲۴۶۰ چو موج پست شود کوهها و بحر شود
 چو سنگ آب شود، آب سنگ، پس می دان
 چو جنگ صلح شود، صلح جنگ، پس می بین
 پوش روی که رو پوش کار خوبانست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خر گوش
 ۲۴۶۵ طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
 چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا
 أَكُنْتَ صَاعِقَةً يَا جَبِيْبُ أَوْ نَاراً
 بِكَ الْفِخَارُ وَلَكِنْ بَهِيْتُ^۴ مِنْ سَكْرِ
 مَتَى آتَوْبُ مِنَ الذَّنْبِ تَوْبَتِي ذَنْبِي؟!
 ۲۴۷۰ يَقُولُ عَقْلِي لَا تُبَدِّلُنْ هُدَىٰ بَرْدِي

چه چیز بند کند مست بی مجابا را؟!
 که بیم آب کند سنگهای خارا را
 احاطت ملك كامكار يينا را
 صناعت كيف آن كردگار دانا را
 زبون و دست خوش و رام يافتی ما را
 مکن مبند بکلی ره مواسا را
 چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را^۲
 چنانکه راه بیند حشیش دریا را
 فَمَا تَرَكَتْ^۳ لَنَا مَنَزِلًا وَلَا دَارًا
 قُلْتُ أَأَهْمُ لِي مَفْخَرًا وَلَا عَارًا
 مَتَى أَجَارُ إِذَا الْعِشْقُ صَارَ لِي جَارًا؟!
 أَمَا قَضَيْتَ بِهِ فِي هَلَاكِ أَوْطَارًا؟

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا!
 چو شیر پنجه^۶ نهد بر شکسته آهوی خویش
 گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
 بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
 ۲۴۷۵ چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
 جوابش آید ازان سو که من ترا پس ازین
 شب وصال بیاید شبنم چو روز شود
 چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش

چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا!
 که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا!
 بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا!^۷
 چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا!
 که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا!
 بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا!
 که روز و شب شمارم چه خوش بود بخدا!
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا!

۱- قد : شونده - ۲- از این بیت تا آخر غزل دو (عه) در دنباله غزل (اسیر شبه کن آن جناب دانارا) آمده است
 وظامراً بواسطة افتادن بعضی اوراق این خلط واقع شده است - ۳- چت : قما تزلت - ۴- چت ، مق ، نهیت
 ط : نهیت - ۵- قد ، عه : إِذِ الْعِشْقِ - ۶- این غزل در (قو) و ۱۲ بیت اول آن دو (عه) نیست
 ۷- خب ، قد ، مق : زلد ، چت : نخ - ۷- در (چت ، مق) این بیت نیامده است

بیابم آن شکرستان بی نهایت را
 ۲۴۸۰ امانتی که بنه چرخ در نمی‌گنجد
 خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
 بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

۲۲۰

که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا!
 بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا!^۱
 نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا!
 سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا!*

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
 بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
 ۲۴۸۵ مگر بخواب دیدم که مه مرا برداشت
 فاده دیدم دلرا خراب در راهش
 میان عشق و دلم پیش کارها بودست
 اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من
 ایا پدید صفات نهان چو جان ذات
 ۲۴۹۰ همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
 مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
 بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
 که بامداد سعادت دری گشاد مرا
 بُرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
 ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
 که اندک اندک آید همی بیاد مرا
 همی^۲ بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
 بذات تو که تویی^۳ جملگی مراد مرا
 ز پوردهای طبیعت که این کی داد مرا
 فغان براورم آنجا که داد داد مرا
 خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا*

۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا؟
 چه دیک پخته از بهر من عزیزا دوش؟
 ۲۴۹۵ چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست
 مرا در گوش گرفتی و جمله^۵ را یک گوش

بگو که در دل تو چیست؟ چیست عزم ترا؟
 خدای داند تا چیست عشق را سودا
 کجا روند؟ همانجا که گفته که بیا
 که می زخم زبن هر دو گوش طال بقا^(۱)

۱- این بیت دو (چت) بر از این بیت است (خراب و مست شوم در کمال بی خویشی) ۰ - این غزل دو (قو، عد) نیست
 ۲- قد: همی تو دان. قح: یقین بدان ۳- مق: قح: توی ۴- قح، مق، غب: بوسه من نمی بینم
 ۵- این غزل در (عد، قو) نیست ۰ - مق، قح، غب: خلق را

(۱) - جمع؛ ب ۲۳۶

غلام پیر شود ، خواجه اش کند آزاد
 نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند؟^(۱)
 چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

۲۲۲

چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
 قیامت تو سیه موی کرد پیران را
 خموش کردم و مشغول می شوم بدعا*

۲۵۰۰ رویم^۱ و خانه بگیریم پهلوی دریا
 بدانکه صحبت جانرا همی کند همرنگ
 نه تن بصحبت جان خوب روی و خوش فعلست؟
 چو دست متصل تست بس هنر دارد
 کجاست آن هنر تو؟ نه که^۲ همان دستی
 ۲۵۰۵ پس الله الله زنهار ناز یار بکش
 فراق را بندیدی خدات منما یاد
 ز نفس کلتی چون نفس جزو ما برید
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
 ۲۵۱۰ امید وصل بود تا رگیش می جنبد
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 شه جهانی وهم پاره دوز استادی
 چو چنگ مابشکستی^۵ بساز و کش سوی خود^۶
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو؟

که داد اوست جواهر ، که خوی اوست سخا
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 چه می شود تن مسکین؟ چو شد زجان عذرا
 چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
 نه این زمان فراقست و آن زمان لقاً؟
 که ناز یار بود^۳ صد هزار من حلوا
 که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا
 «أَهْبِطُوا»^(۲) و فرود آمد از چنان بالا
 که گشت طعمه گربه زهی ذلیل^۴ و بلا
 که گربه می کشدش سو بسو ز دست قضا
 که یافت دولت و صلت هزار دست جدا
 که پاره پاره دود از کفش شدست سما^(۳)
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
 که آن چو نعره روح ست وین^۷ ز کوه صدا^۸

۱- این غزل در (عه ، قو) نیست

۲- غد ، مق : رویم خانه بگیریم

۳- غب ، قع : که ناز یار به از

۴- چت : زهی دلیل ، ظ : زهی ذلیل بلا

۵- چت ، خویش ، قه : چو چنگ را بشکستی شکسته وا بر بند (این بیت را باینی که قبل از مقطع واقع است خلط کرده است)

۶- غب : واین

۷- این بیت و بیت بعد در (قله) نیامده است

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه : فَكَيْفَ تَتَّقُونَ إِنْ كَفَرْتُمْ يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا . قرآن کریم ، ۱۷/۷۳

(۲) - جمع ، ب ۲۴۲۷ (۳) - جمع ، ب ۲۱۵

۲۵۱۵ چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

نیاز این نی ما را بین بدان دمها
که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا؟*

۲۲۳

کجاست مطرب جان؟ تا ز نرهای صلا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
اگر زمین بسراسر بروید از توبه
۲۵۲۰ از آنک توبه چو بندست بند^۲ نپذیرد
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
۲۵۲۵ خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
و گر دوا بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر^(۱) فخر زد جانش
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه
دهان پرست سخن لیک گفت، امکان نیست

در افکند دم او در هزار سر سودا
من از کجا؟! و وفاهای^۱ عهد ها ز کجا؟!
بیک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
علو موج چو کھسار و غره دریا
که نیست لایق آن روی خوب، ازان باز آ
که کارهای تو دیدم مناسب وهمتا
ز ذره ذره شنیدم که نِعَم مَوْلانا
که شد از او جگر آب را هم استسقا
چو درد عشق قدیمست ماند بی زدوا
بکاه گل که بیندوده است بام سما؟!^۳
چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا^۴
میان زهر گیاهی چرا چرند^۵ چرا؟
بجان جمله مردان بگو تو باقی را*

۲۲۴

۲۵۳۰ چه خیره می نگری در رخ من؟ ای برنا
مگر که بر رخ^۶ من داغ عشق می بینی؟

مگر^۷ که در رخست آیتی ازان سودا؟
میان داغ نبشته که «نَحْنُ نَزَلْنَا»^(۲)

*- این غزل در (عد، نو) نیامده است
خب: بندست و بند ۳- عد: سرا
*- این غزل در (نوح، تو) نیست ۶- فد: نگر
۱- عد: وفاهای وعهدها، خب: وفاهای وعدهها ۷- فد: دو رخ
۲- عد: جوید ۵- عد: جوید

(۱) - اشاره است بحديث: الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ أَفْتَحِرُ . (احادیث منوی . انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۳) . افلاکی

این بیت را در مناقب العارفین آورده است (۲) - جم، ب ۲۴۳۴

هزار مشک همی خواهم و هزار شکر
 وفا چه می طلبی؟! از کسی که بی دل شد
 بحق این دل ویران و حسن معمورت
 ۲۵۳۵ غریو و ناله جانها ز سوی بی سویی
 ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
 قرار نیست زمانی ترا برادر^۱ من!
 مثال گویی اندر میان صد چوگان
 کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی؟
 ۲۵۴۰ ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

۲۲۵

که آب خضر لذیذست و من در استسقا
 چو دل برفت، برفت از پیش وفا و جفا
 خوش است گنج خیالت درین خرابه ما
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
 ز ناله گوش پرست، از جمالش آن عینا
 بین که می کشدت هر طرف تقاضاها
 دوانه تا^۲ سر میدان و گه ز سر تا پا
 کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا؟
 بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا*

پیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
 هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
 بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
 پیایی از سوی مطبخ رسول می آید
 ۲۵۴۵ با بریز برد چونک خورد حلوا تن
 بگرد دیک دل ای جان چو کفچه گرد بسر
 دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
 خموش باش^۳ که گر حق نگویدش که بده

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
 چو در فتاد ازان دیک در دهان حلوا
 چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
 که پیخته اند، ملایک بر آسمان حلوا
 بسوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 که تا چو کفچه دهان پر کنی ازان حلوا
 کرم بود که بیخشد بتای نان حلوا
 چه جای^۴ نان ندهد هم بصد سنان حلوا*

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا
 ۲۵۵۰ دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم

رخ معصفر و چشم پر آب و وا اسفا
 فرات^۵ و کوثر و آب حیات جان افزا

۱- چت ۱ بر آذر ۲- قح ، مق : از سر میدان ۳- این غزل دو (عد ، قو) نیست ۴- فد : که یک جوی ندهد ۵- چت : چشم پر آب و اسفا ۶- چت : فرات کوثر

چرا و خم نکند زرگری؟ چو متصلاست
 چراست و اسفا گوی؟ زانک یعقوبست
 ز ناز اگر برود تا ستاره^۱ بار شوم
 اگر چیم ز چرا گاه جان برون کردست
 ۲۵۵۵ الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی
 بلاد رست و بلاد ترا کند زیرک
 منم کبوتر او گر براندم سرنی
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
 بس است دعوت، دعوت بهل، دعا می گو

بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
 ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
 رسد چو می زندش آفتاب طال بقا^(۱)
 کجاست زهره و یارا که گویمش که: «چرا؟»
 گواه گفت بلی^۲ هست صد هزار بلا
 خصوص در یتیمی که هست از ان دریا
 کجا پریم؟ پریم جز که گرد بام و سرا
 که سلطنت رسد آنرا^۳ که یافت ظل هما
 مسیح رفت بچارم سما پیر دعا*

۲۲۷

۲۵۶۰ بجان^۴ پاک تو ای معدن سخا و وفا
 چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
 ز دور آدم تا دور اعور دجال
 تو خواه باور کن یا بگو: «که نیست چنین»
 ملاتم مکنید ار دراز می گویم
 ۲۵۶۵ که^۵ آتشیست که دیک مرا همی جوشد
 اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
 روان شدست یکی جوی خون زهستی من
 بجو، چه گویم که: «ای جوهر، چه جنگ کنم؟!»
 بحق آن لب شیرین که می دمی در من
 ۲۵۷۰ خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه^۸

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز یا
 ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
 چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
 وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
 بود که کشف شود حال بنده پیش شما
 کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
 خلل نکرد و نگشت از نفس سیه سیما
 خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
 برو بگو تو بدریا: «مجوش ای دریا»
 که اختیار ندارد بناله این سرنا
 نمی شکیبی، می نال پیش او تنها*

۱- چت: با ستاره بار شود ۲- چت: گواه گفت بلی صد هزار کت بلا ۳- قد: او را
 ۴- این غزل در (فح، قو، عد) نیست ۵- چت: بھاك پای ۶- قد: او آفتاب ۷- چت: آن دم شیرین - فح: آن لب شیرین
 ۸- چت: آن لب شیرین - فح: آن لب شیرین ۹- چت: بھاك پای ۱۰- این غزل دو (فح، قو، عد) نیست.

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
 براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
 بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
 نگیرد^۱ و نکشد و ر کشد چنین کشدا^۲
 که آن ترا بسوی نور شمع دین^۳ کشدا
 که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
 که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
 رسن ترا بفلکهای برترین کشدا
 نگفتمت که چنان کن که آن باین کشدا؛
 گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
 اگر کزی بحریر و قز و کترین کشدا
 بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
 که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
 که شه کلید خزینه بر امین کشدا^(۱)*

یار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
 بهر شبی چو محمد بجانب معراج
 پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
 شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
 برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی ۲۵۷۵
 رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
 خیال دوست ترا مژده وصال دهد
 درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
 بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
 بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر ۲۵۸۰
 براستی برسد جان بر آستان وصال
 بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی
 بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
 دهان بیند و امین باش در سخن داری

چو قسمتست چه جنگست مرا و ترا؟
 شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
 که هست جا^۴ و مقام شکر دل حلوا
 مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا

۲۵۸۵ شراب داد خدا مرا ترا سرکا
 شراب آن گل است و خمار حصه خار
 شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
 ترا چو نوحه گری داد، نوحه می کن

۳- خب، چت، قح :

۲- این بیت در (چت) نیست و در (قح) بیت سوم غزل است

۱- فد: بکبرد و بکشد

۴- فد: چار مقام.

* - این غزل در (مق، قو، عد) نیست

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است

شکر شکر چو بختد بروی من دلدار
 ۲۵۹۰ اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
 و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز
 حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
 بگیر^۴ و یاره کن این شعر را چو شعر کهن

۲۳۰

بروی او نگرم واهم ز رو^۱ وریا
 طمع کن ای^۲ ترش ار نه محال را مفا
 بگیریم و بکنم نوحه^۳ چو آن گلها^۳
 ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
 که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا*

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
 ۲۵۹۵ دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
 شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب
 میان جنت^۷ و فردوس وصل دوست مقیم
 اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست^۲
 خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

که بوك در رسدش از جناب وصل صلا
 شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
 اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
 رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
 چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
 که نفس ناطق کلی بگویدت: «آفلا»*

۲۳۱

۲۶۰۰ سبکتری تو از ان دم که می رسد ز صبا
 زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود؟
 دهان گور شود باز ولقمه ایش کند
 دمم فزون ده تا خیک من شود پر باد
 مباد روزی کندر جهان تو در ندمی
 ۲۶۰۵ فروکش این دم زیرا ترا دمی دگر است

زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
 تو آن دمی که خدا گفت: «يَحْيِي الْمَوْتَى» (۱)
 چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
 که تا شوم زدم تو سوار بر دریا
 که يك گیاه نروید ز جمله صحرا
 چو بسکلد زلب این باد آن بود برجا*

۱- فد : زوری وریا ۲- غب : کنی ترش ۳- غب : ندارد ۴- فد : بگیر یاره
 ۵- چت : باد هوا * - این غزل دو (قح ، قو ، عد) نیست ۶- فد : جنت فردوس ۷- فد : جلیست
 * - این غزل دو (قح ، قو ، عد) نیست * - این غزل دو (قح ، قو ، عد) نیست .

(۱) - جع : ۲۴۰۵

چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها پیرس از رخ زرد و زخشکی لبها (۱)

۱- چت ، ازین شبها

(۱) - افلاکی در مناقب المارین ابن حکایت را در سبب انشاء ابن غزل آورده است :

«ملك القضاة والحکام مولانا کمال الدین کابی رحمه الله که از اکابر فاضیان روم بود روایت کرد که در تاریخ سنه ست و خمسمین (و) ستمایه بجانب دار الملك قونیه رفته بودم بدیدن سلطان عزالدین کیکاوس نور الله قبره تا امور ولایت دانشنده را با تمام رسانیده با امثله و فرامین عودت افتد و بنایت باری تعالی بزودی جمع مهمات بحصول پیوسته می خواستم که روانه شوم جماعتی دوستان که از اکابر علمای شهر بودند مثل شمس الدین ماردینی و زین الدین رازی و شمس الدین ملطی رحمهم الله مرا بدریافتن زیارت حضرت مولانا ترغیب و تحریض دادند وصیت جمیل ایشان را از افواه مردم شنیده بودم اما استکبار منصب و استکثار اسباب و ارتکاب انکار مانع میشد و نمی یارستم بدان جناب مآبی جستن ، عاقبة الحال توفیق الهی رفیق جان من گشته بر غبت تمام و جذبه درون آن شاه انام ، مصحوب آن جماعت کرام ، بزیارت حضرت مولانا مشرف گشتیم . همانا که چون از در مدرسه مبارک قدم نهادیم دیدیم که حضرت مولانا خرامان خرامان استقبال ما بندگان کرد بمجرد نظری که بر چهره مبارکش انداختم عقل از من زایل شده همچنان بجمع سر نهادیم و مولانا از آن میان من بنده را در کنار گرفته گفت : شعر :

ای دل و دلنار چونت یافتم؟

ای گزیده یار چونت یافتم؟

(این غزل بنامه در حرف میم نقل خواهد شد) . وله ایضاً

ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم

(این غزل نیز در حرف میم نقل خواهد شد) .

بعد از آن فرمود که الله العبد کمال الدین ما روی بکمال جلال آورده از اکملان دین شد و همچنان از علم لدنی خود زبانی بر گشود که در جمیع عمر خود از زبان هیچ شیخی و قطبی و عالمی نشنیده بودم و در هیچ کتابی مطالعه ناکرده . چون بقدر استعداد و ادراک خود از عظمت او واقف گشتم بصد هزار ارادت و اخلاص از سلک مخلصان او شدم و فرزندم قاضی صدر الدین و مجد الدین اتابک را مریدش ساختم و چندین بزرگ زادگان بنده و مرید شدند همانا که آشفته وار بمقام خود باز آمدم می بینم که باز جانم باز در قفس قالب من بی قرار و پرواز کنان شد . بادوستان عزیز مشورت کردم البته می خواهم که حضرت مولانا را سماع دهم و مریدی را پیدا کنم . تمامت قونیه را طلب کردند غیر از سی ذنبیل ابلوج خاص الخاص نیافتند و قوصرة چند از نبات بهم آمیختند . چه در آن زمان تمامت عالمیان در کنف امان این بوده از کثرت اجتماع ها و سماعها و شورها و سرورها هیچ نوع نعمتی بخلایق قونیه و لواحق آن بس نمی کرد . برخاستم و بنزدیک کوماج خاتون توفیقی که حرم سلطان بود رفته حال را باز گفتم ده ابلوج دیگر مذکوره انعام فرمود و من تصور می کردم که آن چنان مجمع را انقدر شکری جلاب چون جواب گوید ؟ فکر کردم که جهة مردم عوام جلابهای شهید علی سازند درین فکرت بودم که از ناگاه حضرت مولانا از در آمد و گفت : «کمال الدین ! وقتی که مهمانان بیشتر آیند ، آبرو بیشتر باید کردن تابنده کند» همان بود . کالبرق الغاطف والهام الهاتف ناپدید شد چندانکه در پی دویدند اثری ندیدند علیها تمامت ابلوج را در حوض مدرسه قرطایی کرده در چند خمی خروانی دیگر جلاب ساختم و شراب دار سلطان سپردم تا آنک نیاشد دم بدم می باید چشیدن اسکره بر کرده بدست من داد دیدم که بغایت زبان گیر و گلوگیر بود . گفتم دیگر آب می باید ، سبوی چند باز آب ریختند . باز چشیدم شیرین تر از اولین بود . همچنان بغیر از حوض ده خم دیگر از جلاب شکری پر کردند هنوز شیرین بود فریاد از نهاد من برخاست که این کرامت عظیم از اشارت آن حضرت است و مرا اخلاص یکی در هزار شد که بود . والوان اطعمه از جلاب بی حساب قیاس باید کرد و در آن شب تمامت سلاطین و اساطین دین را دعوت کردم چندانی بزرگان جمع آمدند که در شرح تکجد و از وقت نماز ظهر تا نیم شب حضرت مولانا در سماع بود و بقوت ولایت و قدرت هدایت میدان را از دست مردان وقت باستقلال تمام فرو گرفته کسی را مجال جولان و امکان حرکت نبود و من در صف جمال کمر خدمت در میان جان بسنه تشنگان سماع را جلاب بخش می کردم و خدمت معین الدین پروانه و نواب سلطان بمواقت من بنده چون شمع طراز بصد هزار نیاز و اهتزاز بر سر پا ایستاده بودند و بوالعجب افکار و اندیشهها در دلم میگذشت . همانا که حضرت مولانا قوالان را بگرفت و این رباعی را فرمود ، رباعی :

بر یافتم روح او ز گلزار صواب

گرم آمد و عاشقانه و چست و شتاب

در جستن آب زندگی قاضی کاب

بر جمله قاضیان دو ایند امروز

باز سماع گرمتر از آن شد که بود . همچنان مرا در پیش خود خوانده در کنارم گرفت و بر چشم و روم بوسها داد غزلی سر آغاز کرد و گفت . و آن ابن غزل است . شعر : «چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها . . . الخ»

چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه
 هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
 میان صد کس عاشق چنان بیدید بود
 ۲۶۱۰ خرد نداند^۱ و حیران شود ز مذهب عشق
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید^۲
 بیاغ رنجه مشو در درون عاشق بین
 دمشق چه! که بهشتی پر از فرشته و حور
 نه از نیند لذیش شکوفها و خمار
 ۲۶۱۵ ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند
 چه فخر باشد مر عشق را زمشتریان؟
 فراز نخل جهان پخته نمی یابم
 پیر عشق پیر در هوا و بر^۴ گردون
 نه وحشتی دل عشاق را چو^۵ مفردها
 ۲۶۲۰ عنایتش بگزیدست از پی جانها
 و کیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب
 زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست
 سَلَبْت قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةَ وَ دَهًا
 ۲۶۲۵ اُرِيدُ ذِكْرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لِيَكُنْ
 بصد هزار لغت^۷ گر مدیح عشق کنم

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
 که آن ادب نتوان یافتن زمکتبها
 که بر فلک مه تابان میان کوبها
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
 کساد شد بر آنکس زلال مشربها
 دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
 عقول خیره دران چهرها و غببها
 نه از حلاوت حلواش دمل^۳ و تبها
 بمشوق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
 چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها؟
 که کند شد همه دندانم از مذنبها
 چو آفتاب منزله ز جمله مرکبها
 نه^۶ خوف قطع وجدایست چون مرکبها
 مسببش بخریدست از مسببها
 که تا دلش برمد از قضا واز گبها
 هزار شور در افکند در مرتبها
 که عشق چون زر کانست و آن مذهبها
 كَذَّبْتُ حَاشَا لِيَكُنْ مَلَاخَةً وَ بَهَا
 وَ لِهَاتِ فَيْكِ وَ شَوْشَتْ فِكْرَتِي وَ نَهَا
 فزوتترست جمالش ز جمله دهبها^۸*

۲۳۳

بروید از دل ما فکر پی و فردا را

کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را

۱- چت : ندارد ۲- فد : کشید ۳- فد : دلیل ۴- چت : مق ، غب ، غب : دو گردون
 ۵- مق : زمفردها ۶- چت : نه خوف و قطع ۷- غب ، مق : لقب ۸- فد : دهبها
 ۹- این غزل در (عه ، فح ، قو) نیست

چنو درخت کم افتد پناه، مرغان را
 روان شود ز ره سینه صد هزار پری
 ۲۶۳۰ کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش؟
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
 کجاست بحر حقایق؟ کجاست ابر کرم؟
 کجاست؟ کان شه ما نیست لیک آن باشد
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
 ۲۶۳۵ ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
 ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند
 نخوانده «ختم» (۱) الله خدای مهر نهد^۳
 دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
 عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
 ۲۶۴۰ عجبتر اینک خلاق مثال پروانه
 چه جرم کردی؟ ای چشم ما که بندت کرد
 سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا
 خموش باش که تا وحیهای حق شنوی

چنو^۱ امیر بیاید سپاه سودا را
 چو بر قینه بخواند فسوف احیا را
 که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
 ز آدمست در^۲ و نسل و بچه حوا را
 که چشمهای روان داده است خارا را
 که چشم بند کند سحرهای بینا را
 میان روز و نینی تو شمس کبری را
 میان بحر و نینی تو موج دریا را
 چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
 همو گشاید مهر و برد غطاها^(۲) را
 دو چشم باز شود پرده^۴ آن تماشا را
 ریاضتی کن و بگذار^۵ نفس غوغا را
 همی پرند و نینی تو شمع دلها را
 بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
 سزاست مشی عالی الراس آن تقاضا را
 که صد هزار حیاست وحی گویا را*

۲۲۴

ز جام ساقی باقی چه خورده تو دلا؟
 ۲۶۴۵ مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح
 بلا درست^۶، بلایش بنوش و در می بار^۷
 پیاله بر کف، زاهد ز خلق باکش نیست

که لحظه لحظه بر اری ز عربده عللا
 که بزم خاص نهادم صلا صلا عیش صلا
 چه می گریزی! آخر گریز تست بلا
 میان خلق نشست^۸ در خلاست خلا

۱- خب: چو او ۲- قد، چت: ذروسل ۳- خب: نهاد ۴- چت: برده ۵- چت: افتد: کن بگذار
 ۶- این غزل در (قع، قو، هه) نیست ۷- قد: بلا درست و بلایش ۸- قد: میان خلق نشسته که در خلاست خلا

(۱) - قرآن کریم، ۷/۲ (۲) - ناظر است بآیه شریفه: فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ. قرآن کریم، ۲۲/۵۰

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا*

۲۲۵

۲۶۵۰ سبب چه بود؟ چه کردم؟ که بد نمود ز من؟
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد؟
چو دیدم آن گل اورا که رنگ ریخته بود
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
۲۶۵۵ زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر^۲ که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

تراش تراش بگذشت از دریچه یار چرا؟
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا؟
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟
دمید از دل مسکین هزار خار چرا؟
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا؟
گره گره شود از غم دل فکار چرا؟
یکی دمش که نینم شوم نزار چرا؟
نی^۱ روز ماند، و نی عقل برقرار چرا؟
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا؟
و گره نه خوبی او گشت یکنار چرا؟
پیامبران ز چه گشتند پرده دار چرا؟*

۲۲۶

۲۶۶۰ مبارکی که بود در همه عروسیها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگرگان بگفت در ناید
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
۲۶۶۵ مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

درین عروسی ما باد ای خدا تنها^(۱)
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه^۲ الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهر ما
باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید^۳ آمین بر آنک کرد دعا*

* - این غزل در (فج ، قو ، عد) نیست ۱ - قد : نی زور ماند ۲ - چت : مکن * - این غزل در (فج ، قو ، عد) نیست
۳ - خب ، مق : برو که گوید امین و هر که کرد دعا * - این غزل در (عد ، فج ، قو) نیست

(۱) - بنا بر روایت افلاکی مولانا ابن غزل را در شب زفاف سلطان ولد با فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح الدین بنظم آورده است . تمامت قصه در ذیل غزل شماره ۳۴ مذکور افتاد .

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
 مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
 خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
 ما خراییم و توی از کرم معمار ما
 سر مکش، منکر مشو، برده دستار ما
 هر چه گویی وا دهد چون صدا کھسار ما
 زانک که را اختیاری نبود ای مختار ما
 هر ستوری^۴ لاغری کی کشاند بار ما؟
 بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
 احمد و صدیق بین در دل چون غار ما^۵
 خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
 رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
 بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
 ور بزندان با تویم گل بروید خار ما
 ور بجنّت بی تویم نار شد انوار ما^۶
 بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما*

یار ما دلدار ما، عالم اسرار ما
 بر دم امسال ما عاشق آمد یار ما
 کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما
 خستگانیم و توی مرهم بیمار^۱ ما
 ۲۶۷۰ درش گفتم عشق را: «ای شه عیار ما
 پس جوابم^۲ داد او کز توست^۳ این کار ما
 گفتمش: «خود ما گھیم این صدا گفتار ما
 گفت: «بشنو اولاً شمه ز اسرار ما
 گفتمش: «از ما بپر زحمت اخبار ما
 ۲۶۷۵ هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
 می نوشد هر می مست دردی غوار ما
 چون بخسپد در لحد قالب مردار ما
 خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما
 گر بیستان بی تویم خار شد گلزار ما
 ۲۶۸۰ گر در آتش با تویم نور گردد نار ما
 از تو شد باز سید زاغ ما و سار ما»

در عیش را سره بر گشا
 نبود مرا سر ماجرا
 نرهد دلی ز چنین لقا

هله ای کیا نفسی بیا
 این فلان چه شد آن فلان چه شد
 نهلد کسی سر زلف او

۱- چت : نیار
 ۲- چت : جوابش
 ۳- چت : کز تحت این انکار ما
 ۴- چت : هر
 ۵- مق : این بیت را ندارد
 ۶- این بیت در (چند) بس از این بیت آمده است :
 (هستی تو فخر ما الخ.) مق : ندارد
 * این غزل دو (قو، قح، عد) نیست

۲۶۸۵ نکند کسی ز خوشی سفر
 بهل این همه بده آن قدح
 قدحی که آن پر دل شود
 خمش این نفس دم دل مرن
 نرود کسی ز چنین سرا
 که شنیده ام کرم شما
 پیرد دلم بسوی سما
 که فدای تو دل و جان ما*

۲۳۹

۲۶۹۰ کرانی ندارد بیابان ما
 جهان در جهان نقش و صورت گرفت
 چو در ره بینی بریده سری
 از و پرس از و پرس اسرار ما
 چه بودی؟ که يك گوش پیدا شدی
 چه بودی؟ که يك مرغ پران شدی
 ۲۶۹۵ چه گویم؟ چه دانم؟! که این داستان
 چگونه زخم دم؟ که هر دم بدم
 چه کبکان و بازان! ستان می پرند
 میان هوایی که هفتم هواست
 ازین داستان بگذر از من پرس
 ۲۷۰۰ صلاح الحق^۲ و دین نماید ترا
 قراری ندارد دل و جان ما
 کدامست ازین نقشها آن ما؟
 که غلطان رود سوی میدان ما
 کزو بشنوی سر پنهان ما
 حریف زبانهای مرغان ما
 برو طوق سر سلیمان ما
 فزونست از حد و امکان ما
 پوشانترست این پریشان ما
 میان هوای کهستان ما
 که بر اوج آنست ایوان^۱ ما
 که در هم شکستت دستان ما
 جمال شهنشاه و سلطان ما*

۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا
 که جان خود چه باشد بر عاشقان؟!
 نه بر پشت گاو نیست جمله زمین
 دران کاروانی که کلّ زمین
 چه جان و جهان! از کجا تا کجا!
 جهان خود چه باشد بر اولیا؟!
 که در مرغزار تو دارد چرا
 یکی گاو بارست و تو رهنما

۰ - فتح ، عد ، قو : ندارد ۱ - عد : کیوان ۲ - قد : صلاح حق * - قع ، قو : ندارد

۲۷۰۵ در انبار فضل تو بس دانه‌است
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
 ترا عالمی غیر هجده هزار
 یکی بیت دیگر برین قافیه
 که نگزارد این وام را جز فقیر
 ۲۷۱۰ غنی از بخیلی غنی ماندست

که آن نشکند زیر هفت آسیا
 زهی چشم بند و زهی سیمیا
 زهی کیمیا و زهی کبریا
 بگویم بلی وام دارم ترا
 که فقرست دریای در وفا
 فقیر از سخاوت فقیر از سخا*

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا
 گشتم چو خلیل اندر غم تو
 در خاک فنا ای دل بمران
 می‌ران فرسی در گلشن جان
 ۲۷۱۵ در شادی ما و همی نرسد
 صد رخ زدرون سرخست مرا
 ای احوال ده این هر دو جهان
 در رهبریت ای مرد طلب
 خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا
 آتشکد ها سردست مرا
 کز راندن تو گردست مرا
 کز گلشن جان^۱ وردست مرا
 کین خنده گری پرده‌ست مرا
 يك رخ زدرون زردست مرا
 جفتست ترا فردست مرا
 بر هر سر ره مردست مرا
 کز راحت تو دردست مرا*

۲۴۲

۲۷۲۰ خیک دل ما مشک تن ما
 از چشمه^۲ جان پر کرد شکم
 سقا پنهان و آن مشک عیان
 گر رقص کند آن شیر علم

خوش ناز کنان بر پشت سقا
 کای تشنه بیا ای تشنه بیا
 لیکن نبود از مشک جدا
 رقصش نبود جز رقص هوا

۱- چت : کلشن تو

• - تنها در (فد، چت) آمده است و سه بیت اخیر در (چت) نیست

* - فع، مد، قو : ندارد ۲- چت : از لقه

دورم ز نظر فعلم بنگر
۲۷۲۵ از بوی تو جان قانع نشود

تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا*

۲۴۲

بگشا در یا در آ که مباحش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف بر گشا
أَنَا فِي الْعِشْقِ آيَةٌ فَأَقْرَأُنِي عَلَى الْمَلَا
دیدمش مست می گذشت گفتم: «ای ماه تا کجا؟»

۲۷۲۰ در پیش چون روان شدم بر گرفت تیز تیز پا
أَنَا مِنْذُ رَأَيْتَهُمْ أَنَا صِرْتُ بِإِلَا أَنَا
رَكِبَ الْقَلْبَ نُورَهُ فَجَلَى الْقَلْبَ وَأَصْطَفَى
کیف یلقاه غیره کُلُّ مَنْ غَيْرَهُ فَنَا
بشنا لابه کردمش گفتم: «ای جان جان فزا»

۲۷۳۵ تو دو لب از دوی بیند بگشا دیده بقا
«أَنْ عَلَيْنَا بَيَانَهُ» تو میا در میان ما»

نی که هر شب روان تو زنت می شود جدا؟
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
۲۷۴۰ جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا

گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی^۴ تو قرنها بر تو خواندند «هَلْ (۲) آتَى»
الفی لام شود و تو زالف لام گشت لا

بحق چشم مست تو که توی چشمه وفا
أَنَا وَالشَّمْسِ وَالضُّحَى تَلَفَ الْحَبِّ وَالْوَلَا
أُمَّةَ الْعِشْقِ فَأَعْرَجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الْهَوَى
گفت: «نی همچنین مکن همچنین در پیم یا»

در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟
صُورَةٌ فِي زُجَاجَةٍ نُورَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ
كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا
تویا بی تو پیش من که تو نامحرمی ترا
گفت: «یکدم تنامگو^۲ که دوی هست در ثنا

و لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامها
بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
شب نرفتی روان روان بلب قَلْزَمَ صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا

تا تن از جان جدا شدن مشوا از جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر که علی^۳ و مرتضی
خط حَقَسْتِ نَقَشَ دَلَّ خَطَ حَقِّ رَا مَخْوَانَ خَطَا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت: «الاصلا»

۲- مق: گفت یکدم مکر مکر

• - قو، فح، عد: ندارد

۳ - فد: علی و مرتضی

۴- چت: بدی

(۱) - قرآن کریم، ۱۹/۷۵ (۲) - جمع، ب، ۲۳۳

چو بحق مشتعل شدی فارغ از آب و گل شدی

چو که بی دست و دل شدی دست درزن درین ابا*

۲۴۴

۲۷۴۰ چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق ای فتا؟

همه روز اندران جنون همه شب اندرین بکا

ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان

که دو صد نور می رسد بدو دیده از آن لقا

ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی

که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم

ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا

ز هوسها گذشتی بجنون بسته^۱ گشتی

نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد دوا

۲۷۵۰ که طیبیان اگر دمی بچشندی^۲ ازین غمی

بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها

هله زین جمله^۳ در گذر بطلب معدن شکر

که شوی محو آن شکر چو لبن در زلویا*

۲۴۵

از برای صلاح مجنون را

باز خوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی خبری

درج کن در نیند افیون را

چون نداری خلاص بی چون شو

تا بینی جمال بی چون را

۲۷۵۰ دل پر خون بین تو ای ساقی

درده آن جام لعل چون خون^۴ را

زانک عقل از برای ما دونی

سجده آرد ز حرص هر دون را

باده خواران^۵ بنیم جو نخرند

این دو قرص درست گردون را

نخوت عشق را ز مجنون پرس

تا که در سر^۶ چه است مجنون را

گمراهیهای عشق بر درد

صد هزاران طریق^۷ و قانون را

۲۷۶۰ ای صبا تو برو بگو از من

از کرم بحر در مکنون را

گر چه از خشم گفته: «نکنم»

روح بخش این حماء مسنون را^(۱)

* - این غزل دو قح ، عد : نیست ۱ - مق : تشنه ۲ - قد : بپشیدی ۳ - قد : حمله

۴ - این غزل دو قح ، عد : نیست ۵ - عد : جام چون بر خون را ۶ - جت : خوردان

۷ - عد : در بر ۷ - عد : طریق قانون را

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسْنُونٍ ۲۸/۱۵۰

شمس تبریز! موسی عہدی در فراقت مدار ہارون را*

۲۴۶

صد دہل می‌زنند در دل^۱ ما
پنبہ در گوش و موی در چشمست
۲۷۶۵ آتش عشق زن درین پنبہ
آتش و پنبہ را چہ میداری؟
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
۲۷۷۰ آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو درین زندان

بانگ آن^۲ بشنویم ما فردا
غم^۳ فردا و وسوسہ سودا
ہمچو حلاج و ہمچو اہل صفا
این دو ضدند وضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر ترا ماتمست زو زینجا
عیش باشد خراب زندانها
چون بود مجلس جهان آرا؟
کہ درینجا وفا نکرد وفا*

۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یَعْلَمُ الْجَهْرَ^(۳) نقش این آہوست
۲۷۷۵ نفس آہوان او چو رسید
تشنہ را کی بود^۴ فراموشی

پس تو ہم «سَبِّحِ اسْمَهُ الْأَعْلَى»^(۱)
مرغزاری کہ أَخْرَجَ الْمَرْعَى^(۲)
ناف مشکین او و مَا يَخْفَى
روح را سوی مرغزار ہدی
چون سَنَقِرُكَ فَلَ تَنْسَى^(۴)*

۲۴۸

گوش من منتظر پیام ترا
جان بجان جُستہ یک سلام ترا

* قح ، قو : ندارد ۱- عد : می‌زنند بر درما ۲- چت : او ۳- عد : صر فردا
* قح ، قو : ندارد ۴- فل : رسد ۵- قح ، قو ، عد : ندارد

(۱) - مقتبس است از : سَبِّحِ اسْمَ رَبِّكَ الْأَعْلَى . قرآن کریم ، ۱/۸۷

(۲) - قرآن کریم ، ۴/۸۷ (۳) - قرآن کریم ، ۷/۸۷ (۴) - قرآن کریم ، ۶/۸۷

منتظر بوی جوش جام ترا
 دانه حاجت نبوده دام ترا
 مر قباى كمين غلام ترا
 كه تصور كنم ختام ترا
 من طمع كى كنم سنام ترا
 مرگ بيند يقين فطام ترا
 كه بگوشم رسان پیام ترا؟
 بنمايم ز دور بام ترا
 چه زيانست لطف عام ترا
 بر جگر بسته است نام ترا*

در دلم خون شوق^۱ می جوشد
 ای ز شیرینسی و دلاویزی
 ۲۷۸۰ کرده شاهان نثار تاج و کمر
 ز اول عشق من گمان بردم
 سلسله م کن پیای اشتر بند
 آنک بشیری ز لطف تو خورد دست
 بحق آن زبان کاشف غیب
 ۲۷۸۵ بحق آن سرای دولت بخش
 گر سر از سجده تو سود کند
 شمس تبریز! این دل آشفته

۲۴۹

گل ما بی حدست و شکر ما
 زان دل ما قویست در بر ما^(۱)
 که بگردد بگردد لشکر ما^(۲)؟
 زانک عرشیست اصل جوهر ما
 از صفات خوش مغنبر ما
 بر زمین شاه راه کشور ما
 بی نسیم دم منور ما

دل بر ما شدست دلبر ما
 ما همیشه میان گلشکریم
 ۲۷۹۰ زهره دارد حوادث طبعی
 ما پیر می پریم سوی فلک
 ساکنان فلک بخور کنند
 همه نسزین و ارغوان و گلست
 نه بخندد نه بشکند عالم

۱- چت، عشق * - قح، تو، عد : ندارد

(۱) - این بیت و دو بیت بعد از سننایی است با مختصر تفاوت :

زان دل تو قویست در بر تو	تو همیشه میان گلشکری
که بگردد بگردد لشکر تو	زهره دارد حوادث طبعی
زانکه عرشیست اصل جوهر تو	تو پیر می پری سوی فلک

دیوان سنایی، طبع طهران بتصحیح مدرس رضوی ص ۸۰۰ - ۷۹۹

(۲) - این بیت و بیت بعد در مجالس سبزه نیز آمده است . مجالس سبزه، چاپ ترکیه ص ۵۰

۲۷۹۵ ذرّهای هوا پذیرد روح
گوشها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابر سوز شدست

از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخن ور ما
سایه اش کمر مباد از سر ما*

۲۵۰

هین که منم بر در، در بر گشا^۲
در دل هر ذره ترا در گهیت
۲۸۰۰ فالق (۱) اصباحی^۳ و ربّ الفلق (۲)
نی که منم^۴ بر در، بلیک توی
آمد کبریت بر آتشی
صورت من صورت تو نیست لیک
صورت و معنی تو شوم چون رسی
۲۸۰۵ آتش گفتش که : «برون آمدم
هین بستان از من تبلیغ کن
کوه اگر هست، چو کاهش بکش
کاه ربای من^۶ که می کشد
در دل تو جمله منم سر بر
۲۸۱۰ دلبرم و دل برم ایرا که هست
نقل کنم و در نکنم سایه را
لیک ز جایش برم تا شود
تا که بداند که او فرع ماست
رو بر ساقی و شنو باقیش

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی: «درا»
راه بده، در بگشا خویش را
گفت برون آ بر من، دلبرا
جمله توم صورت من چون غطا
محو شود صورت من در لقا
از مخود خرد روی پیوشم چرا؟
بر همه اصحاب و همه اقربا
داده امت من صفت کهربا^۵
نه از عدم آوردم کوه چرا؟
سوی دل خویش بیا، مرجبا
جوهر دل زاده ز دریای ما
سایه من کی بود از من جدا؟
وَصَلَتْ او ظاهر وقت جلا^۷
تا که جدا گردد او از عدا
تات بگوید بزبان بقا*

۲- فد : در بکشا
۵- عد : تا اینجا دارد

۱- جت : این بیت را ندارد
۲- تنها (جت ، فد) دارد
۳- جت : فالق اصباح و ربّ الفلق
۴- جت : نی نی منم
۵- جت : من و که
۶- جت : خلا
۷- قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۹۶/۶ (۲) - قرآن کریم، ۱/۱۱۳

از من و ما بگذر و زوتر یا (۱)
 پیشتر آ ، تا نه تو باشی نه ما
 در عوض کبر چنین کبریا
 شکر بلی چیست؟ کشیدن بلا
 حلقه زن در گه فقر و فنا
 جا ز کجا؟! حضرت بی جا کجا؟!
 تا که ز خاک تو بروید گیا
 تا که ز سوز تو فرزند ضیا
 باشد خاکستر تو کیمیا
 کو ز کف خاک بسازد ترا
 دود سیه را بنگارد سما (۳)
 باد نفس را دهد این علمها
 فقر بجان داند جود و سخا
 جان بستانی خوش و بی متها
 در خمشی به سخن جان فزا*

۲۸۱۵ پیشتر آ پیشتر ،^۱ ای بوالوفا
 پیشتر آ ، در گذر از ما و من
 کبر و تکبر بگذار و بگیر
 گفت: «الست» (۲) و تو بگفتی: «بلی»
 سر بلی چیست که یعنی منم
 ۲۸۲۰ هم برو از جا^۲ وهم از جا مرو
 پاک شو از خویش و همه خاک شو
 و رچو گیا خشک شوی خوش^۳ بسوز
 و ر شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست!
 ۲۸۲۵ از کف دریا بنگارد زمین
 لقمه نان را مدد جان کند
 پیش چنین^۴ کار و کیا جان بده
 جان پر از علت او را دهی
 بس کنم این^۵ گفتن و خامش کنم

خواب نباشد ز طمع بر تر آ

۲۸۳۰ نذر کند یار که امشب ترا

۳- قد : رو بسوز ۴- چت : چنان

چت : پیشتر آ پیشتر آ ۲- مق : جای و

۵- قد : از ۵- قو ، قح : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب العارفين بنسابت این غزل قصه ذیل را نقل کرده است :

دهمچنان فرمود (مولانا) روزی یکی از صحابه حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم گفت که ترا دوست میدارم.
 گفت چه اینتاده جوشن آهنین بیوش واستقبال بلاها کن و قلت دراستمد باش که بلا تحفة عاشقان و معبانست
 شعر : پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا . . . الخ»

(۲) - ناظر است بآیه شریفه : وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ

عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَن لَّسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ . قرآن کریم ۱۷۲/۷ (۳) - جم ، ب ۲۱۵

حفظ دماغ آن مدمغ بود
 هست دماغ تو چو زيت چراغ
 گردبه پر زيت بود سود نيست
 دعوت خورشيد به از زيت تو
 ۲۸۳۵ چشم خوشش را ابدًا خواب نيست
 جمله بخسپند و تبسم کند
 پس «لَمِنَ الْمَلِكِ»^(۱) بر آيد بچرخ
 کو امرا؟ کو وزرا؟ کو مہان؟
 اهل علم چون شد؟ و اهل قلم
 ۲۸۴۰ خانه^۱ و نشان شده تاريك و تنگ
 گرد که بادش برود چون شود؟
 چون بجهند از حجب خواب خویش
 آه چه فراموش گزند اين گروه!
 زود فراموش شود سوز شمع
 ۲۸۴۵ باز بيايد پير نيم سوز
 نذر تو کن، حکم تو کن، حاکی

چونك سهر بايد يار مرا
 هست چراغ تن ما بي وفا
 صبح شود گشت چراغت فنا
 چند چراغ ارزد! آن يك صلا؟
 مست کند چشم همه خلق را
 چشم خوشش بر خَلِيلِ چشمها
 کو ملکان خویش زرین قبا؟
 بهر بلاد الله حافظ کجا؟
 ديو نيابی تو بدیوان سرا
 چونك بُرديم یکی دم ضيا
 افتد بر خاک سیه بی نوا
 باز بمالند سِبَالِ جفا
 دانششان هیچ ندارد بقا
 بر دل پروانه ز جهل و عما
 باز بسوزد چو دل ناسزا
 بر شب و بر روز و سحر، ای خدا*

۲۵۲

چند نھان داری آن خنده را؟
 بنده کند روی تو^۲ صد شاه را
 خنده بياموز گل سرخ را
 ۲۸۵۰ بسته بدانست در آسمان

آن مه تابنده فرخنده را
 شاه کند خنده تو بنده را
 جلوه کن آن دولت پاينده را
 تا بکشد چون تو گشاینده را

۱- فد: خانه نشان ۵- تو، قح: نهاد

۲- چت: دو صد

(۱)- مقتبس است از آية شريفة: لَمِنَ الْمَلِكِ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. قرآن كريم، ۱۶/۴۰

دیده قطار شتر های مست
 زلف بر افشان و در آن حلقه کش
 روز وصالست و صنم حاضرست
 عاشق زخمست دف سخت رو
 ۲۸۵۵ بر رخ دف چند طپانچه بزن
 ور بطمع ناله بر آرد رباب
 عیب مکن گر غزل ابر بماند

منتظرانند کشاننده را
 حلق دو صد حلقه رباینده را
 هیچ مپا مدت آینده را
 میل لبست ان نی نالنده را
 دم ده آن ^۱ نای سگاننده را
 خوش بگشا آن کف بخشنده را
 نیست وفا خاطر پرنده را*

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را
 منگر آنسوی بدین سو گشا
 ۲۸۶۰ دست تو می مالد بیچاره وار
 خیره و سرگشته و بیکار کن
 ای کرمت شاه هزاران کرم
 طفل دو روزه چو ز تو بو برد
 ترك کند دایه و صد شیر را
 ۲۸۶۵ خوب کلیدی در بر بسته را
 کار تو این باشد ، ای آفتاب
 منتظرش باش و چو مه نور گیر
 رحمت تو مهره دهد مار را
 یاد دهد کار فراموش را
 ۲۸۷۰ هر بت سنگین زدمش زنده شد
 خامش کن گفت ازین عالم است

یار ترش روی شکر پاره را
 غمزه غمازه خون خواره را
 نه بکفش چاره بیچاره را
 این خرد پیر همه کاره را
 چشمه فرستی جگر خاره را
 می کشد او سوی تو گهواره را
 ای ^۲ بدل روغن ، کنجاره را
 خوب کمندی دل آواره را
 نور فرستی مه و استاره را
 ترك کن این گنگل و نظاره را
 خانه دهد عقرب جراره را
 باد دهد خاطر سیاره را
 تاچه دمست آن بت سحاره را!
 ترك کن این عالم غداره را*

۲- حق : ای تو بدل . قد : ترك کنه روغن .

۱- چت : ای نای * - قو ، قح ، عد : ندارد

* - قح ، قو ، عد : ندارد

خیز که صبح آمد و وقت دعا
 خیز مزن خنیک و خم برگشا
 جان مرا تازه کن ای جان فزا
 در فلک انداخت ندا و صدا
 وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
 تا زروم بیهده از جا بجا
 آب در ، انداز چو کشتی مرا
 گشته ام ای موسی جان ازدها
 حشر شدم از تک گور فنا
 بیخ کشان آمدم اندر فلا
 ای دهن و کف تو گنج بقا
 سرور شاهان جهان علا^۲*

خیز صبوحی کن و در ده صلا
 کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
 دور بگردان و مرا ده نخست
 ۲۸۷۵ خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
 تتن تتن شنو و تن تن مزن
 در سرم افکن می و پا بند کن
 زان کف دریا صفت در نثار
 یاره چوبی بدم و از کفت
 ۲۸۸۰ عازر و قتم بدمت ای مسیح
 یا جو درختم که بامر رسول
 هم تو بده^۱ هم تو بگو زین سپس
 خسرو تبریز توی شمس دین!

مایه دهی مجلس^۳ و میخانه را
 پیش کشی آن بت در دانه را
 صبر و قرار این دل دیوانه را
 نور ده این گوشه ویرانه را
 شمع توی جان چو پروانه را
 نقد کن آن قصه و افسانه را
 این بدت کافر بیگانه را

داد دهی ساغر و پیمانه را
 ۲۸۸۵ مست کنی زرگس مخمور ، را
 جز ز خداوندی تو کی رسد؟
 تیغ بر آور هله ای آفتاب
 قاف توی مسکن سیمرغ را
 چشمه حیوان بگشا هر طرف
 ۲۸۹۰ مست کن ای ساقی و درکار کش

۲- مق : این بیت را ندارد .

۱- چت : هم تو بگو هم تو بده . مق : هم بده و هم تو بگو

۳- چت : مجلس میخانه

گر نکند رام چنین دیو را
 نیم^۱ دلی را بچه آرد ، که او
 از بگه امروز چه خوش مجلسیست!^۲
 بشکند آن چشم تو صد عهد را
 ۲۸۹۵ يك نفسی بام بر آ ای صنم
 شرح^۳ قَتَحْنَا^(۱) و اشارات آن
 شاه بگوید شنود پیش من

پس چه شد آن ساغر مردانه را؟
 پست کند صد دل فرزانه را
 آن صنم و فتنه فتنه را
 مست کند زلف تو صد شانه را
 رقص در آر آستن حنانه را
 قفل بگوید بر دندان را
 ترك کنم گفیت غلامانه را*

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر ، مرا
 گلبن خندان بدل و جان بگفت:
 ۲۹۰۰ گر نخریدست جهان را ز غم
 در بن خانه ست^۴ جهان تنگ و منگ
 صورت اقبال شکر ریز گفت:
 ساغر بر دست ، خرامان رسید
 جام مباح آمد ، هین نوش کن
 ۲۹۰۵ ساغر اول چو دود بر سرت
 فاش مکن^۶ فاش تو اسرار عرش

آنچ ترا لعل کند مر مرا
 «برگ منت هست ، بگلشن بر آ»
 مژده چرا داد خدا که: «اشتری»^(۲)
 زود برآید پیام سرا
 «شکر چو کمر نیست شکایت چرا»
 فخر من و فخر همه ما وزا
 با زره از غا پر و از^۵ ما جرا
 سجده کند عقل جنون ترا
 در سخنی زاده ز تحت الثری*

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
 گرم شوی شب تو بخورشید غیب

رو بتو بنماید گنج بقا
 چشم ترا باز کند توتیا^۷

۱- قد : نیم دلی را ۲- چت : مجلست ۳- چت : سر قَتَحْنَا
 ۴- من : دین چاه ست ۵- چت : غا پر وز ۶- چت : مگو
 ۷- چت : آن ضیا ۸- چت : نو ، عد : ندارد

(۱)- جم ، ب ۱۹۹ (۲)- جم ، ۴۴۶

امشب استیزه کن و سر منه

۲۹۱۰ جلوه گه جمله بتان در شبست

موسیٰ عمران نه بشب دید نور^۱؟

رفت بشب بیش ز ده ساله راه

نی که بشب احمد معراج رفت؟

روزی کسب و شب از بهر عشق^(۱)

۲۹۱۵ خلق بختند ، ولی عاشقان

گفت بداود خدای کریم:

چون همه شب خفت ، بود آن دروغ

زانکه بود عاشق خلوت طلب

تشنه نخسید مگر اندکی

۲۹۲۰ چونک بخسید بخواب آب دید

جمله شب می رسد از حق خطاب

ورنه پس مرگ ، تو حسرت خوری

جفت بردند وزمین ماند خام

من شدم از دست تو باقی بخوان^۳

۲۹۲۵ شمس حق مفرخ تبریزیان!

تا که بینی ز سعادت عطا

نشود آنکس که بخت ، الصلا

سوی درختی که بگفتش : «بیا»

دید درختی همه غرق ضیا

برد براقیش بسوی سما

چشم بدی تا که نیند ترا

جمله شب قصه کنان با خدا^۲

«هر کی کند دعوی سودای ما

خواب کجا آید مر عشق را

تا غم دل گوید با دلربا

تشنه کجا خواب گران ، از کجا؟

یا لب جو یا که سبو یا سقا

خیز غنیمت شمر ای بی نوا

چونک شود جان تو از تن جدا

هیچ ندارد جز خار و گیا

مست شدم سر نشاسم ز پا

بستم لب را تو یا بر گشاه^۴*

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را

آن شه فرخ رخ بی مثل را

آن گهر روشن در دانه را

آن مه دریا دل جانانه را

۱- قد : نوردید ۲- در (مق) این بیت بیش از بیت سابق است ۳- فت : نوردید ۴- قد : این بیت را ندارد * - قع ، عد ، قو : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَ مِنْ رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمْ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ

وَلِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ . قرآن کریم ، ۲۸/۷۳

مهر دهد سینه بیگانه را
 عقل دهد کله دیوانه را
 آنچه نباشد دل فرزانه را
 عربده استن خانه را
 چونک بگرداند پیمانه را
 ورنه نکو گویم افسانه را
 قصه شیرین غریبانه را
 بشکند آن زلف دو صد شانه را
 ساحر ساحر کس فتانه را
 تا ابد و ابدیند پیشانه را
 یاد کن آن خواجه علیانه را*

روح دهد مرده پوسیده را
 دامن هر خار پر از گل کند
 ۲۹۳۰ در خرد طفل در روزه نهد
 طفل کی باشد! تو مگر منگری
 مست شوی و شه مستان شوی
 بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شنود
 ۲۹۳۵ بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یارد گزارد؟
 بیند چشمش که چه خواهد شد
 راز مگو رو عجمی ساز خویش

۲۶۰

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گرچه برین^۳ نطم روی جا بجا
 تا که شوی حاکم و فرمان روا
 جان جهانی شود و دلربا
 گردد بر گرد سر شمعا
 میل سوی جنس بود جنس را
 زانک بود جنس صفا با صفا
 بر مثل آهن و آهن ربا

چرخ فلک با همه کار و کیا
 ۲۹۴۰ گرد چنین کعبه کن ای جان ، طواف
 بر مثل گوی ، بمیدانش گرد
 اسب و رخت راست برین شه طواف
 خاتم شاهی در انگشت کرد^۴
 هر که بگرد دل آرد طواف
 ۲۹۴۵ همره پروانه شود دل شده
 زانک تنش خاکی و دل آتشیست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر

۱- مق : تا ابد او
 ۲- چت : بی خود و بی دست و پا
 ۳- چت : خانم شاهی نودوانگشت کن . مق . خانم شاهی نوبرانگشت کرد
 ۴- قر ، فتح ، عد : ندارد

زانک وجودست فنا پیش او
 ۲۹۵۰ مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت : «نخستین تو حدث را بدان
 زانک کلیدست وچو^۲ کز شد کلید
 خامش کردم همگان بر جهید
 خسرو تبریز شهم شمس دین

شسته نظر از حول و از خطا
 کز حدثم باز رهافت ربنا
 کز مژو^۱ مقلوب نباید دعا
 و شدت قفل نیابی عطا
 قامت چون سرو بتم زد صلا
 بستم^۳ لب را تو یا بر گشاه^۴*

۲۶۱

۲۹۵۵ هان ، ای طیب عاشقان ، سودایی دیدی چوما؟
 ای یوسف صد انجمن ، یعقوب دیدستی چومن؟
 از چشم یعقوب صفی ، اشکی دوان بین یوسفی
 صدمصر و صد شکرستان درجست اندریوسفان
 اسباب عشرت راست شده هر چه دام می خواست شد
 ۲۹۶۰ جان باز اندر عشق او ، چون سبط موسی رامگو
 هر کز نینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 کز درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ماء و ز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حیلها ، ای حیلہ آموز نهی
 ۲۹۶۵ خاوش و باقی را بجو ز ناطق اکرام خو

يَا صَاحِبِي ، اِنِّي مُسْتَهْلِكٌ ، لَوْلَا كَمَا
 اَصْفَرَ خَدِي مِنْ جَوِي ، وَ اَبْيَضَ عَيْنِي مِنْ بُكَ
 تَجْرِي دُمُوعِي بِالْوَلَا مِنْ مَقَلَّتِي^۵ عَيْنِ الْوَلَا
 اَلصَّيْدِ جَلَّ اَوْ صَفْرًا ، فَالْكُلُّ فِي جَوْفِ الْفَرَا
 فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ ، لَا تُفْتَكِرُ فِيمَا مَضَى
 اِذْهَبْ وَ رَبِّكَ^(۱) قَاتِلًا ، اِنَّا قَعُودٌ هَاهُنَا
 قُولُوا لِاصْحَابِ الْحِجْبِي : «رَفَقًا بِآرِبَابِ الْهَوَى»
 مِنْ فَضْلِ رَبِّ مُحْسِنٍ عَدِلٍ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى^(۲)
 الزَّمَهُ وَ اعْلَمَ اَنْ ذَا مِنْ غَيْرِهِ لَا يَرْتَجِي
 مَاذَا تَرَى فِيمَا تَرَى ؟ يَا مَنْ يَرَى مَا لَا يَرَى
 فَالْفَهْمُ مِنْ اِيْحَائِهِ مِنْ كُلِّ مَكْرُوهٍ شِفَاؤٌ*

۱- چت : از مژ مقلوب - ۲- فدا : کلیدست چو کز شد - ۳- چت : بستم لبم را - ۴- مع : این بیت را ندارد
 * - عد ، فح ، فو ، ندارد - ۵- فو ، فدا : مِنْ مَقَلَّتِي عَيْنِ الْوَلَا - * - این غزل در (فح ، عد) نیست

(۱) - اشاره است نآیه : قَالُوا يَا مُوسَى اِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا اَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا

اِنَّا هَهُنَا قَاعِدُونَ . قرآن کریم ، ۲۴/۵

(۱) - مأخوذ است از آیه : الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى . قرآن کریم ، ۵/۲۰

الْعَيْشِ فِي اَكْنٰفِنَا وَالْمَوْتِ فِي اَرْكَانِنَا
 يَا نُورَ ضَوْءِ نَاطِرًا يَا خَاطِرًا مُخَاطِرًا
 فَكُنْ لَنَا فِي ذَلِنَا بَرًّا كَرِيْمًا غَافِرًا
 اگر نواله رسد نیمی مرا نیمی ترا
 کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشتری
 نور بصر همی رسد اندک ترین چیزها
 جز بر قوابیها^۱ مزن جر بر بتان جان فزا*

فِيْمَا تَرَى؟ فِيمَا تَرَى؟ يَا مَنْ يَرَى وَلَا يَرَى
 اِنْ تَدْنِنَا طَوْبِي لَنَا اِنْ تَحْفِنَا يَا وَيْلَنَا
 تَدْعُوكَ رَبًّا حَاضِرًا مِنْ قَلْبِنَا تَفَاخِرًا
 من می روم تو کلمی درین ره و درین سرا
 ۲۹۷۰ خود کی رود کشتی درو؟ که اوتهی بیرون رود
 کیل گهر همی رسد قرص قر همی رسد
 خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن

مَتَعَ اللهُ قُوَادِي بِحَبِيْبِي اَبَدًا
 اِنَّمَا يَوْمُنْ اَجْزَايْ اِذَا اَسْكَرَهَا
 سَبَّحْتَ رَاقِصَةً عَزَّ حَبِيْبِي وَعَلَا
 اَنَا نَقْلٌ^۴ وَ مَدَامُ فَاشْرَبَانِي وَ كَلَا
 يَوْمَ وَصَلِ وَ رَجِيْقِي وَ نَعِيْمِي وَ رِضَا
 نِعْمَ مَا قَدَرَ رَبِّي لِقُوَادِي وَ قَضَا
 كَانَ فِي خَائِبِيَةِ الرُّوحِ نَبِيْدٌ^۵ قَفْلِي
 اِنَّمَا الْقَهْوَةُ تَقْلِي لِسُرُوْرٍ وَ دِمَا
 بر تابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
 اَنَا زِقٌ^۶ مَلِيْتُ^۷ فِيْهِ شَرَابٌ وَ سِقَا
 قَانِصَتُوا وَ اعْتَرَفُوا مَعَشَرَ اِخْوَانِ صَفَا!*

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا
 جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
 ۲۹۷۵ مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
 چونک^۱ از خوردن باده همگی باده شوم^۲
 هله ای روز چه روزی! تو که عمر تو دراز
 تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت
 خم سر که دگرست و خم دوشاب دگر
 ۲۹۸۰ چون بخسپد^۳ خم باده پی آن می جوشد
 می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
 و گرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۱- ظ : جز بر قوابیها متن

* تنها در (فد) آمده است

۲- فذ : شوم

۳- فذ : شوم

۴- فو ، چت ، مق : نبیدا

۵- چت : اَنَا قَفْلِي وَ مَدَامِي

۶- مق : نخبید ، چت ، فذ :

۷- فو : مَلِيْتُ

۸- چت : رزق

نخبید (بدون تنقیط حرف اول) ظ : خون نخبید

۹- این غزل در (فج ، عد) نیست .

لَوْ يَشَاءُ يَمِشِي عَلَى عَيْنِي مَشًا^(۱)
 ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
 قَدْ رَضِينَا يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ^(۲)
 إِنَّهُ الْمَنَّانُ فِي كَشْفِ الْغَشَا
 لَيْسَ لُبُّ الْعَشِقِ سِرًّا قَدْ فَشَا
 ذُو لُبَابٍ فِي التَّجَلَّى^۲ قَدْ نَشَا
 عَافِنَا مِنْ شَرِّ وَاوِئِ قَدْ وَشَا*

لِي حَبِيبٍ حُبَّهُ يَشْوِي الْحَشَا
 ۲۹۸۵ روز آن باشد که روزیم او بود
 آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
 خار او سرمایه گلهها بود
 هرچه گفتمی یا شنیدی پوست بود
 کی بقر پوستها قانع شود
 ۲۹۹۰ من خمش کردم غمش خامش نکرد

كَمْ أَشْتَهِيهَا قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 آواز یارست قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 فَازْدَلَّ نَارِي قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 خود تشنه تر شد قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 نَعَمُ التَّلَاقِي قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 من بی قرارم قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 يَحْلِفُ بِرَأْسِي قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 زان سرو آزاد قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا^۳
 مِنْهُمْ تَوَارِي قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا
 ما در کشاکش قَمَّ فَأَسْقِنِيهَا*

رَاحَ بِفِيهَا وَ الرُّوحَ فِيهَا
 این راز یارست این ناز یارست
 أَدْرَكْتُ نَارِي قَبْلَتْ جَارِي
 لب بوسه بر شد جفت شکر شد
 ۲۹۹۵. اللَّهُ وَاقِي وَ السَّعْدُ سَاقِي
 هر چند یارم گیرد کنارم
 سَاقِي مُوَأْسِي يَسْخُوا بِكَاسِي
 در گوش من باد خوش مرده داد
 كَاسًا أَدَارِي ٤ عَقْلُ السُّكَارِي
 ۳۰۰۰ می گفت: «من خوش» وی گفت: «می چشم»

۱- چت، مق، : ای خوشا آن روز و آن روز ای خوشا
 ۲- چت، مق، : قد تجلَّى
 ۳- این بیت و بیت بعد در (فد) نیست
 ۴- فح، قو، عد، : ندارد
 ۵- فح، قو، عد، : ندارد

(۱) - این بیت در دفتر سوم مثنوی (چاپ علاء الدوله ص ۲۶۴) مذکور است و منسوب است بحسین بن منصور
 حلاج (دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ باهتتام لویی ماسینیون ص ۶۹).
 (۲) - قرآن کریم، ۲۷/۱۴۰

هَبِجْ نَوْمِي وَ تَهَي رِيحَ عَلَي الْغُورِ هَفَا
 يَا رَشَا الْحَاظُهُ صَيْرِنَ ١ رُوْحِي هَدَفَا
 شَوْقِي ذَوْقِي اَدْرَكْنِي اَضْحَكْنِي
 اِذَا حَدَا ٤ طَيَّبْنِي وَاِنْ ٥ بَدَا غَيْبْنِي (١)
 ٣٠٠٥ اَكْرِمْ بِيحِي سَامِيَا اَضْحِي لِيصِيْدَ ٧ رَامِيَا
 يَا قَمْرَ الطَّوَارِقِ تَاجَا عَلَي الْمَفَارِقِ
 لَاحَ مَفَازَ حَسَنٍ يَفْتَحُ عَنْهَا الْوَسْنَ
 يَا نَظْرِي صِلْ ١٠ لِمَا غَمَّضْتَ عَنْهُ النَّظْرَا
 كُنْ دِنْفَا مُقْتَرِبَا ١٢ مُمْتَلَا مُضْطَرِبَا
 ٣٠١٠ يَا مَنْ يَرِي وَلَا يَرِي زَالَ عَنِ الْعَيْنِ الْكُرِي

اَذْكُرْنِي وَاِمِضْهُ طِيْبَ زَمَانٍ سَلَفَا
 يَا قَمْرَا الْفَاظُهُ اَوْرَثْنِي ٢ قَلْبِي شَرْفَا
 اَفْقُرْنِي اَشْكُرْنِي ٣ صَاْحِبَ جُوْدٍ وَاَعْلَا
 وَاِنْ ٦ نَايَ شَيْبِنِي لَا زَالَ يَوْمَ الْمُلْتَقَى
 حَتَّى ٨ رَمَى بِاسْمِهِمْ فِيْهِنَّ سَقْمِي وَ شِفَا
 لَاحَ مِنْ الْمَشَارِقِ بَدَلْ لَيْلَتِي ضَحِي ٩
 يَا نِقْتِي لَا تَهِنُوْا وَ اَعْتَجِلُوْا مَفْتَمَا
 اَغْضَبَهُ فَاسْتَمْرَا ١١ عَادَ اِلَى مَا لَا يَرِي
 مُنْتَقِلَا ١٣ مُقْتَرِبَا مِثْلَ شِهَابٍ فِي السَّمَا
 قَلْبِي عَشِيْقَ لِلسَّرَى فَانْتَهَضُوْا لِمَا وَاِيَا ١٤

قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْيَا مِنْ نُورِ حَمِيَانَا
 الصَّبُوَّةُ اِيْمَانِي وَ الْخَلُوَّةُ بُسْتَانِي
 مَنْ كَانَ لَهُ عِشْقٌ فَالْمَجْلِسُ مَثْوَاهُ

الْبَدْرُ غَدَا سَاقِي وَالْكَاسُ ثُرِيَانَا
 وَالْمَشْجَرُ نَدْمَانِي وَ الْوَرْدُ مَحِيَانَا
 مَنْ كَانَ لَهُ عَقْلٌ اِيَّاهُ وَ اِيَّانَا

- ١- چت : صير ٢- چت : اورث ٣- چت : اشكرني ٤- چت : اذا اخذ ٥- چت : ان بدا
 ٦- چت : ان ناي ٧- چت : اضحي لصدري ٨- چت : مق : حين ٩- چت : بدل ليلي بضحي
 ١٠- چت : صل عالنا غمضت النظرا ١١- فو ، چت : فاسترى ، مق : فاستبرى ١٢- چت : مق : مقتربا
 ١٣- چت : منتقلا ١٤- ابن فزل دو (عد) نيست .

(١) - اين جمله مصراعی است لقطعه منسوب با بوالحسن احمد بن محمد نوری از اكابر صوفيه معاصر جنيد وشبلى متوفى ٢٩٥ هـ . و آن قطعه اينست :

اَخْرَجْنِي مِنْ وَطْنِي
 صَيْرْنِي كَمَا تَرِي
 كَمَا تَرِي صَيْرْنِي
 اَسْكُنْ قَفْرَ الدِّمَنِ
 وَاِنْ بَدَا غَيْبِنِي
 اِذَا تَفَيَّيْتُ بَدَا

حلیة الاولیا ، طبع مصر ، ج ١٠ ، ص ٢٥٠

مَنْ ضَاقَ بِهِ دَارٌ ١ أَوْ أَعْطَشَهُ نَارٌ
 ٣٠١٥ مَنْ لَيْسَ لَهُ عَيْنٌ يَسْتَبْصِرُ عَنْ غَيْبٍ
 يَا دَهْرُ سَوَى صَدْرِ شَمْسِ الْحَقِّ تَبْرِيزِ ٣
 طُوبَى لَكَ يَا مَهْدِي قَدْ ذُبْتَ مِنَ الْجَهْدِ
 مَنْ كَانَ لَهُ هَمٌّ يَفْنِيهِ وَيُرْدِيهِ

تَهْدِيهِ إِلَى عَيْنٍ يَسْتَرْجِعُ رِيَانًا
 فَلَيَاتِ عَلَى شَوْقٍ فِي خِدْمَةِ ٢ مَوْلَانَا
 هَلْ أَبْصَرَ فِي الدُّنْيَا إِنْسَانَكَ إِنْسَانًا
 أَعْرَضْتَ عَنِ الصُّورَةِ كَيْ تَدْرِكَ مَعْنَانَا
 فَلْيَشْرَبْ وَيَسْكُرْ مِنْ قَهْوَةِ مَوْلَانَا *

٢٦٨

فَدَيْتَكَ يَا ذَا الْوَحْيِ آيَاتِهِ تَمْرِي
 ٣٠٢٠ وَأَنْشَرْتَ أَمْوَاتًا وَأَحْيَيْتَهُمْ بِهَا
 فَمَادُوا سُكَارَى فِي صِفَاتِكَ كُلَّهُمْ
 وَأَلَكْنَ بَرِيقَ الْقَرَبِ أَفْنَى عَقُولِهِمْ
 سَلَامٌ عَلَى قَوْمٍ تُنَادِي قُلُوبُهُمْ
 فَطُوبَى لِمَنْ آدَلَى مِنَ الْجِدِّ دَلْوَهُ
 ٣٠٢٥ يَطَالِعُ فِي شَعْشَاعِ وَجْنَةِ يَوْسُفَ
 تَجَلَّى عَلَيْهِ الْغَيْبُ وَآدَكَ عَقْلَهُ
 فَظَلَّ غَرِيقَ الْعِشْقِ ٦ رُوحًا مَجْسَمًا

تَفْسِرُهَا سِرًّا وَتَكْنِي بِهِ جَهْرًا
 فَدَيْتَكَ مَا آدْرِيكَ بِالْأَمْرِ مَا آدْرِي
 وَمَا طَعِمُوا إِثْمًا وَلَا شَرَبُوا خَمْرًا
 فَسُبْحَانَ مَنْ أَرَسَى وَسُبْحَانَ مَنْ أَسْرَى
 بِالسِّنَةِ الْآسْرَارِ شُكْرًا لَهُ شُكْرًا
 وَفِي الدَّفْوِ حُسْنًا ٥ يَوْسُفَ «قَالَ يَا بَشْرِي» (١)
 حَقَائِقِ آسْرَارٍ يُحِيطُ بِهَا خُبْرًا
 كَمَا آدَكَ ذَاكَ الْطُورَ وَأَسْتَهْدِمُ الصُّخْرَا
 وَنُورًا عَظِيمًا لَمْ يَدْرُ دُونَهُ سِتْرًا *

٢٦٩

تَمَالَوْا بِنَا تَصْفُوا نَخْلِي التَّدَلَّلًا ٧
 نَعُودُ إِلَى صَفْوِ الرَّحِيقِ بِمَجْلِسِ
 ٣٠٣٠ رَحِيقًا رَقِيقًا صَافِيًا مُتَلَانًا
 شَرَابًا إِذَا مَا يَنْشُرُ الرِّيحُ طَيْبَهَا ٩

وَمِنْ لَحِظْتِكُمْ نَجَلِي الْفُؤَادِ مِنَ الْجَلَا
 تَدُورُ بِنَا ٨ الْكَاسَاتُ تَتَلَوُ عَلَى الْوَلَا
 فَتَنْخَلُوا بِهَا يَوْمًا وَيَوْمًا عَلَى الْمَلَا
 تَجُنُّ إِلَيْهَا الْوَحْشُ مِنْ جَانِبِ الْفَلَا

١- جت : كار ٢- جت : خدمت ٣- قد : تبریزی ٤- ابن بیت ویت حد در (جت ، مق) نیست
 ٥- ابن غزل درقع ، قو ، حد : نیست ٥- کذا فی جیب النسخ ٦- قد : فضل صلاح العین . جت : نخ
 ٥- قح ، قو ، حد : ندارد ٧- جت : التذلل ٨- ظ : تداو بنا ٩- ظ : طيبة

(١) - جمع ، ب ٢٤٤٢

يَمْتَحِ لِقْيَاكُمْ لِيُرْخَصَ مَا غَلَا
فَيَسْكُرُ مَنْ يَهْوَى وَيَغْنِي مَنْ قَلَا
لَقَدْ ذُبَّتْ بِالْأَشْوَاقِ وَالْحُبِّ وَالْوَلَا
أَمَانًا مِنَ الْآفَاتِ وَالْمَوْتِ وَالْبَلَا
كَلَّا اللَّهُ تَبْرِيزًا بِأَحْسَنِ مَا كَلَّا*

خَوَابِي الْحَمِيرَا افْتَحُوهَا لِعِشْرَةِ
يَتَابِعُ سُكْرَ الرَّاحِ سُكْرَ لِقَائِكُمْ
أَنَاشِدُكُمْ بِاللَّهِ تَعْفُونَ إِنِّي
۳۰۳۵ لِمَوْلَا تَرَى فِي حُسْنِهِ وَجَمَالِهِ
سَقَى اللَّهُ أَرْضًا شَمْسُ دِينَ يَدُوسُهَا

۲۷۰

مَا أَحْسَنَهُ رَبِّ تَبَارَكَ وَتَعَالَى
وَالْيَوْمِ نَأَى عَنِّي عِزًّا وَجَلَالًا
أَنْ أَبْدَلَنِي الصَّبُورَةَ طَيْفًا وَخِيَالًا
كَيْ تَخْتَرِقَ الْحُجُبَ وَيُرْوِينَ وَصَالًا
حَاشَاءَ مَلَاً بِى حَاشَاءَ مَلَاً
هَلْ مَلَّ إِذَا مَا سَكَنَ الْحَوْتُ زَلَالًا؟!*

أَفْدِي قَمْرًا لَأَحَ عَلَيْنَا وَتَلَالًا
قَدْ حَلَّ بِرُوحِي فَتَضَاعَفَتْ حَيَاةُ
أَدْعُوهُ سِرَارًا^۱ وَأُنَادِيهِ جِهَارًا
۳۰۴۰ لَوْ قَطَعَنِي دَهْرِي لَأَزَلْتُ أُنَادِي
لَا مَلَّ مِنَ الْعِشْقِ وَأَوْ مَرَّ قَرُونُ
الْعَاشِقُ حَوْتُ وَهَوَى الْعِشْقِ كَبْحَرِ

۲۷۱

بِأَقْدَاحِ تُخَايَرُنَا وَتَتْرَى
فَشُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا
تَجَلَّى فِيهِ مَا تَرْجُونَ جِهْرًا
فَمَا أَبْقَيْنَ فِي التَّضْيِيقِ صَدْرًا
نَشْرَنَ جَوَاهِرًا جَمًّا وَوَفْرًا*

تَعَالُوا كُلُّنَا ذَا الْيَوْمِ سَكْرَى
سَقَانَا رَبَّنَا «كَلَسًا»^(۱) دِهَاقًا
۳۰۴۵ تَعَالُوا إِنَّ هَذَا يَوْمٌ عِيدِ
طَوَارِقُ زُرْنَا^۳ وَاللَّيْلُ سَاجِي^۴
زَكَفَ هُرَّ يَكِي دِرْيَايَ بَخْشَشِ

* - عد ، فتح ، قو : ندارد

۱ - جت : سراراً أو أناديه

* - فتح ، عد : ندارد

۳ - مق : طوارق ربنا

* - منها قد ، مق : دارد .

۴ - ظ : ساج

در مق با غزل (زروی تست عید آتار مارا) مغلوط شده است .

(۱) - قرآن کریم ، ۲۸/۳۴

صَدْنَا عَنْكُمْ ظِبَاءً حَسَدُونَا قَاتِينَا
 قَتَمَاشِقْنَا بِفَنَجٍ فَسَبُونَا^۱ وَسَبِينَا
 أَنْ يَخَافُوا^۲ عَنْ هَوَاكُم فَسَمِعْنَا وَعَصِينَا
 فَاسْتَقْرْنَا كَنَجُومٍ بِضِيَاكُم وَاهْتَدِينَا
 فَاصْطَفِينَا^۳ حَوْلَ بَدْرِ فِي صَلْوَةِ اقْتَدِينَا
 فَإِذَا كَاسَاتُ رَاحٍ كِدْمَاءٍ بِيَدِينَا
 فَيَلَا رَأْسَ فَخْرِنَا وَيَلَا رِجْلَ سَرِينَا
 وَيَلَا شِدْقَ ضِحْكِنَا وَيَلَا عَيْنَ بَكِينَا
 وَسَقَى اللَّهُ مَكَانًا بِحَبِيبِ التَّقِينَا
 فِي قَعُودٍ وَقِيَامٍ فَظَهَرْنَا وَاخْتَفِينَا^۴
 فَإِذَا نَسْنُ سَكَرَى فَطَفِقْنَا^۵ وَاجْتَبِينَا*

حَدَاءَ الْحَادِي صَبَاحًا بِهَوَاكُم قَاتِينَا
 وَتَلَاقِينَا مِلَاحًا فِي فِنَاكُم خَفِرَاتِ
 ۳۰۵۰ عَدَلُ الْعَاذِلِ يَوْمًا عَنْ هَوَاكُم نَاصِحِيًّا
 وَرَأِينَاكُم بُدُورًا فِي سَمَاوَاتِ الْعَمَالِي
 بَدْرْنَا مِثْلَ خَطِيبِ أَمْنًا فِي يَوْمِ عِيدِ
 فَدَهَشْنَا مِنْ جَمَالِ يُوسُفَ ثُمَّ أَقْنَا
 فَيَلَا فِيمَ شَرِبْنَا وَيَلَا رُوحَ سَكْرِنَا
 ۳۰۵۵ فَيَلَا أَنْفَ شَمِينَا وَيَلَا عَقْلَ فِهْمِنَا
 نَوَّرَ اللَّهُ زَمَانًا حَازِنًا^۶ الْوَصْلَ أَمَانًا
 وَشَرِبْنَا مِنْ مَدَامِ سَكْرِ ذَاتِ قِيَامِ
 فَهَزَرْنَا غُصْنَ مَجْدٍ فَفَنَرْنَا تَمْرَ وَجْدِ

يَا حَبِيبَ الرُّوحِ آيْنَ الْمَلْتَقَى أَوْحَشْتَنَا
 مَرَحِبًا بَدْرَ الدُّجَى ! مِنْ لَيْلَةٍ أَدَهَشْتَنَا
 مَا لَنَا مَوْلَا سِوَاكُم طَالَمَا فَتَشْتَنَا
 يَا خَيَالَ الْوَصْلِ رُوحِي عِنْدَمَا جَمَشْتَنَا
 كَمْ تَرَى فِي وَجْهِهَا آثَارَ مَا حَرَشْتَنَا؟*

طَالَ مَا يَتْنَا بَلَاكُم يَا كِرَامِي وَشْتَنَا^۱
 ۳۰۶۰ حَبْدًا شَمْسِ الْعُلَى ! مِنْ سَاعَةٍ نَوَّرْتَنَا
 لَيْسَ نَبِيٍّ غَيْرَكُم قَدْ طَالَ مَا جَرَبْتَنَا
 يَا نَسِيمَ الصَّبْحِ إِنِّي عِنْدَمَا بَشَّرْتَنِي
 يَا فِرَاقَ الشَّيْخِ شَمْسِ الدِّينِ مِنْ تَبْرِيزِنَا

وَأَدَهَشُوا مِنْ خَمْرِنَا وَأَسْتَسْمِعُوا نَاقُورِنَا
 لَوْ رَأَتْ فِي جُنْحِ لَيْلٍ أَوْ نَهَارِ حُورِنَا

إِيهِ يَا أَهْلَ الْفَرَادِيسِ أَقْرُوا مَنَشُورِنَا
 ۳۰۶۵ حُورَكُم تَصْفَرَ عِشْقًا تَنْحَنِي مِنْ نَارِهِ

۱- ظ : فسبونا ۲- كذا ، ظ : ناصحينا ۳- حبت : ان تغافوا ۴- ظ : فاصطفينا ۵- حبت : اجتبينا
 ۶- قو ، من ، حبت : واختبينا ۷- ظ : فطفقنا واجتبينا ۸- ظ : طالما طينا بلاكم باكرآ في وشتنا
 * - ابن غزل دو قح ، عد : نيت * - تنها (فد ، حبت) دارد .

جاءَ بَدْرٌ كَامِلٌ قَدْ كَدَرَ الشَّمْسُ الضُّحَى
أَلْفَ بَدْرِ حَوْلَ بَدْرِي سَجْدًا خَرُوا (۱) لَهُ
قَدْ سَكَّرْنَا مِنْ حَوَائِشِي بَدْرِيهِمْ أَكْرَمَ بِهِمْ

۲۷۵

فِي قِيَانِ خَادِمَاتٍ وَ اسْتَقَرُّوا دُورَنَا
طَيَّبُوا مَا حَوْلَنَا وَ اسْتَشْرَقُوا دِيَجُورَنَا
اسْتَجَابُوا بَغِينَا وَ اسْتَكْتَرُوا مِسُورَنَا*

ابْتَصَرْتُ رُوحِي مَلِيحًا زُلْزِلَتْ زِلْزَالِهَا
۳۰۷۰ ذَاقَ مِنْ شَعْشَاعِ خَمْرِ الْعِشْقِ رُوحِي جُرْعَةً
صَارَ رُوحِي فِي هَوَاهُ غَارِقًا ۳ حَتَّى دَرَى ۴
فِي الْهَوَى ۶ مِنْ آيسٍ فِي الْكَوْنَيْنِ بَدْرٌ مِثْلُهُ
لَمْ يَمَلْ ۸ رُوحِي إِلَى مَالٍ إِلَى أَنْ ۹ اعْتَشَقْتُ
لَمْ ۱۰ تَزَلْ سَفْنُ الْهَوَى تَجْرِي بِهَا مَدَّ اصْبَحَتْ
۳۰۷۵ عَيْنَ رُوحِي قَدْ اصَابَتْهَا فَارَدَتْهَا بِهَا
أَفْلَحْتُ مِنْ بَعْدِ هَلِكِ انْ أَعْوَانَ الْهَوَى
أَهْ رُوحِي مِنْ هَوَى صَدْرٍ كَبِيرٍ فَائِقِ
يَبَّاسُ النَّفْسِ الْإِقَاءَ مِنْ وَصَالِ فَائِتِ
حَبِذَا إِحْسَانُ مَوْلَى عَادَ رُوحًا إِذْ نَفَثَ
۳۰۸۰ انْ رُوحِي تَفْشَعُ اللَّقِيَّاتِ فِي الْمَاضِي مَدًّا
أَخْتَفَى الْعِشْقُ الثَّقِيلُ فِي ضَمِيرِي دُرَّةً
مِثْلَهُ انْ أَثْقَلَ الْيَوْمَ الْمَخَاضُ حُرَّةً
غَيْرَ انْ سَيِّدًا جَادَتْ لَهَا الطَّافَةُ
سَيِّدًا مَوْلَى عَزِيزًا كَامِلًا فِي أَمْرِهِ
۳۰۸۵ صَادَفَ الْمَوْلَى بِرُوحِي وَهَى فِي ذَلِكَ ۱۴ الرُّدَى

انْعَطَشَ رُوحِي ۲ فَكَلَّتْ وَيْحَ رُوحِي مَالِهَا
طَارَ فِي جَوْ الْهَوَى وَ اسْتَقَلَّتْ أَثْقَالِهَا
لَوْ تَلَقَّاهُ ۵ ضَرِيرٌ تَأْتِيهِ أَحْوَالِهَا
انْ رُوحِي فِي الْهَوَى مِنْ لَأ تَرَى ۷ امْتَالِهَا
رَامَتْ الْأَمْوَالَ كَتَى تَمُرُّ لَهُ أَمْوَالِهَا
فِي بَحَارِ الْعِزِّ وَالْإِفْمَالِ يَوْمًا يَا لَهَا
حِينَ عَدَّتْ فَضْلَهَا وَ اسْتَكْرَتْ أَعْمَالِهَا
اعْتَنَوْا فِي أَمْرِهَا انْ خَفَّفُوا أَحْمَالِهَا
كُلُّ مَدْحٍ قَالَهَا فِيهِ أَزْدَدَتْ أَقْوَالِهَا
حِينَ تَتَلَوُ فِي كِتَابِ الْغَيْبِ مِنْ أَعْمَالِهَا
نَاوَلَتْهَا شَرِبَةً صَفَى لَهَا أَحْوَالِهَا
ثُمَّ لَا تُبْصِرُ مَضَى إِذْ تَفَكَّرَ اسْتِقْبَالَهَا ۱۱
انْ رُوحِي أَثْقَلَتْ مِنْ دُرَّةٍ قَدْ شَالَهَا
أَوْقَعَتْهَا فِي رَدَى لَمْ تُغْنِهَا أَحْجَالِهَا
انْ ۱۲ رُوحِي رَبُوءَ وَ اسْتَمْنَزَاتِ أَطْلَالِهَا
شَمْسُ دِينِ مَالِكٍ أَوْفَتْ ۱۳ لَهَا آمَالِهَا
مِنْ زَمَانِ أَكْرَمَتِهِ مَا رَأَتْ إِذْ لَهَا

۱- ط : شمس الضحى - تنها (فد ، جت) داود
۲- فذ : انعطش - جت : عارفا
۳- جت : تلاقاه - ط : في هوى
۴- جت : حتى درى - جت : لآبرى
۵- جت : تلاقاه - جت : لم يمل
۶- جت : ان عشقت - جت : من اعشقت
۷- جت : ان عشقت - جت : لم يزل
۸- جت : لم يمل - جت : آت
۹- جت : ان عشقت - جت : آت
۱۰- جت : ان عشقت - جت : آت
۱۱- ابن بيت درجت قبل از بيت سابق است
۱۲- جت : آت
۱۳- جت : مالك وقت - فذ : ظل . ط : ذل

(۱) - اقتباس از آية شريفة : إِذَا تَتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُ الرَّحْمَنِ خَرُّوا سُجَّدًا وَبُكِيًّا . قرآن كريم ، ۵۸/۱۹

جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله

٢٧٦

اكتست روعي صباحاً انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها *

يا خفي احسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفي حسنه من نفسه
٣٠٩٠ ليتني يوماً آخر ميتاً في فيه
في غبار نعله كحل يجلي عن عمى
غير ان السير والنقلان في ذاك الهوى
نوره يهدي الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
٣٠٩٥ اصبحت تبريز عندي قبله او مشرقاً
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون^٢ في آيايه تعسا لكم
«ححصص^(١) الحق» الحقيق المستضي من فضله
٣١٠٠ يا لها من سوء حظ معرض عن فضله
معرض عن عين عدل مستديم للبقا^٣
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

انت شمس الحق تخفي بين شعاع الضنى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان في موتي هناك دولة لا ترتجى
في عيون فضله الوافي زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالي من ضلال فيه لي هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرميدي لا يرى
ساعة اضحى لنور ساعة ابغى الصلا
طالب ما بتنا مريضاً نبتغي هذا الشفا
بعدهما صرنا شباباً من رحيق دائماً
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدي الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران في وادي الردى
طالب للماء في وسواس يوم الكرى
ارض تبريز فذاك روحنا نعم الثرى *

٢٧٧

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو نداهه زمن السكر كرامه

سكن العشق لدينا فسكنا و ثويننا
خطر العشق سلامه ففتنا و فنيننا

٣- قد : البقا

٢- اصل : الصاحب

١- اصل : يبتغي

*- تنها (جت ، فد) دارد

*- تنها (فد : جت) دارد

(١) - قرآن كريم ، ٥١/١٢

۳۱۰۵ فَسَقَانَا وَ سَبَانَا وَ كَلَانَا وَ رَعَانَا
 فَوَجَدْنَاهُ رَفِيقًا وَ مَنَاصًا ۲ وَ طَرِيقًا
 صَدَقَ الْعِشْقُ مَقَالًا كَرَّمَ الْغَيْبُ ۳ تَوَالِي
 مَلَاءَ الطَّارِقُ كَأْسًا طَرَدَ الْكَاسُ نَعَاسًا
 فَرَأَيْنَا خَفِرَاتٍ وَ مَغَانٍ حَسَنَاتٍ
 ۳۱۱۰ فَالِيَهُنَّ نَظَرْنَا فَشَكَرْنَا ۵ وَ سَكِرْنَا
 فَرَحَعْنَا يَسَارٍ وَ رَبِّي ذَاتِ قَرَارٍ

وَمِنَ الْغَيْبِ آتَانَا فَدَعَانَا ۱ وَ آتَيْنَا
 وَ شَرَابًا وَ رَحِيقًا فَسَقَانَا وَ سَقَيْنَا
 وَ مِنَ الْخَلْفِ تَعَالَى قَوَانَا ۴ وَ وَفَيْنَا
 مَهْدَ السُّكْرِ آسَاسًا وَ عَلَى ذَاكَ بَنَيْنَا
 سُرُجًا فِي ظُلُمَاتٍ قُدْهَشْنَا وَ هَوَيْنَا
 وَ مِنَ السُّكْرِ عَبْرْنَا كَفَتِ الْعِبْرَةُ زَيْنَا
 وَ حَكَمْنَا لِمَشَاةٍ وَ شَهِدْنَا وَ إِلَيْنَا *

۲۷۸

أَنَا لَا أَقْسِمُ إِلَّا بِرِجَالٍ صَدَقُونَا
 فَصَبَّوْا ثُمَّ صَبَّبْنَا فَاتُوا ثُمَّ آتَيْنَا
 فَفَتَحْنَا حَقَقَاتٍ وَ غَنَمْنَا صَدَقَاتٍ
 ۳۱۱۵ فَظَفَرْنَا بِقُلُوبٍ وَ عَلِمْنَا بِغُيُوبٍ
 لِحَقِّ الْفَضْلِ وَ إِلَّا لَهَيْكُنَا وَ هَلَكُنَا
 أَنَا لَوْ لَأَى أَحَادِرٍ سَخَطَ اللَّهُ لَقُلْتُ:
 فَتَعَرَّضُ لِشُمُوسٍ مِكَنتُ تَحْتَ نَفُوسٍ

أَنَا لَا أَعْشَقُ إِلَّا بِمِلاَحٍ عَشَقُونَا
 لَهُمُ الْفَضْلُ عَلَيْنَا لِمَا سَبَقُونَا
 وَ سَرَقْنَا سَرَقَاتٍ فَإِذَا هُمْ سَرَقُونَا
 فَسَقَى اللَّهُ وَ سَقِيَا لِعَيُونٍ رَمَقُونَا
 فَفَرَرْنَا وَ نَفَرْنَا فَإِذَا هُمْ لِحَقُونَا
 «رَمَقَ الْعَيْنُ لِرَامًا خَلَقُونَا خَلَقُونَا»
 وَ سَقُونَا بِكَؤُوسٍ رَزَقُونَا رَزَقُونَا *

۲۷۹

مَوْلَانَا ، مَوْلَانَا ، اغْنَانَا ، اغْنَانَا
 ۳۱۲۰ لَا تَأْسَى ، لَا تَنْسَى ، لَا تَخْشَى طُغْيَانَا
 شَرِقْنَا ، آسِنَا ، إِنْ كُنْتَ سَكِرَانَا
 مَنْ كَانَ أَرْضِيًّا ، مَا جَاءَ مَرْضِيًّا
 مَنْ كَانَ عَلُويًّا ، قَدْ جَاءَ حُلُويًّا

أَمْسَيْنَا عَطْشَانَا ، أَصْبَحْنَا ، رِيَانَا
 أَوْطَانَا أَوْطَانَا ، مِنْ آجَلِكَ أَوْطَانَا
 يَا بَارِقُ يَا طَارِقُ ، عَانِقْنَا ۷ عَرِيَانَا
 فَلَيعَبْدُ ، ۸ فَلَيعَبْدُ ، فَرَقَانَا فَرَقَانَا
 تَرْوِيهِمْ مَعْنَانَا أَلْوَانَا أَلْوَانَا

۱- چت : فدعينا ۲- قد : وقبأنا ۳- چت : العب ۴- كذا في جميع النسخ
 ۵- چت ، مع : فشكرنا وشكرنا * - ابن غزل دو (قع ، عد) نیت * - ابن غزل در رقع ، عد) نیت
 ۶- دو نسخ چنین است . ظ : لا تأس لا تنس لا تخش ۷- قد : عارقتنا ۸- قد : فليعبد فليعبد

وَ الْبَاقِي وَ الْبَاقِي بَيْنَهُ يَا سَاقِي

يَا مُجْسِنٌ ، يَا مُجْسِنٌ ، أَحْسَانًا أَحْسَانًا*

۲۸۰

۳۱۲۵ يَا مُنِيرَ الْخَدِّ ، يَا رُوحَ الْبَقَا

يَا مُجِيرَ الْبَدْرِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ^(۱)

أَنْتَ رُوحَ اللَّهِ فِي أَوْصَافِهِ

أَنْتَ كَشَافَ الْغِطَا بَحْرَ الْعَطَا

تَقْتُلُ الْعُشَاقَ عَدْلًا كَامِلًا

ثُمَّ تُحْيِيهِمْ بِغَمَزَاتِ الرِّضَا

صَائِدُ الْأَبْطَالِ مِنْ عَيْنِ الظُّبَا

مَالِكُ الْمَلَائِكِ فِي رِقِّ الْهَوَى

قَوْمُ عِيسَى لَوْ رَأَوْا أَحْيَاءَهُ

عَالَمُ الْيَحْسِ^۲ أَنْكَرُوا عِيسَى إِذَا

۳۱۳۰ آيِنِ مُوسَى ؟ لَوْ رَأَى تَبْيَانَهُ^۳

لَمْ يُوَسِّ الْخِضَرَ يَوْمًا كَامِلًا

لَيْتَ أَبُونَا^۴ آدَمَ يَدْرِي بِهِ

إِذْ نَأَى مِنْ جَنَّةٍ لَمَّا بَكََا

هَجْرَهُ نَارَ هَوِينَا قَعْرَهُ

يَا شَفِيعًا قَلَّ لَنَا آيِنُ الرَّدَا؟!*

خَدَهُ نَارَ يُطْفِئِي نَارَنَا

يُطْفِئِي النَّيْرَانَ نَارَ ، مَنْ رَأَى؟!*

۲۸۱

يَا سَاقِي الْمُدَامَةِ حَيَّ عَلَى الصَّلَا

إِمْلَأْ زُجَاجَنَا بِحَمِيًّا فَقَدْ خَلَا

۳۱۳۵ جِسْمِي زُجَاجَتِي وَ مُجْحِيَاكَ قَهْوَتِي

يَا كَامِلَ الْمَلَاخَةِ وَاللُّطْفِ وَالْعُلَا

مَا فَازَ عَاشِقٌ بِمُجْحِيَاكَ سَاعَةً

إِلَّا وَ فِي الصَّدُودِ تَلَاشِي مِنْ الْبِلَا

الْمَوْتِ فِي لِقَائِكَ يَا بَدْرَ طَيْبِ

حَاشَاكَ بَلْ لِقَاؤُكَ أَمِّنٌ مِنْ الْبِلَا

لَمَّا تَلَا هَوَاكَ صِفَاتًا لَمْهُجَّتِي

فِيهَا حَمَائِمٌ يَتَلَقَّيْنَ مَا تَلَا

أَسْقَيْتَنِي الْمُدَامَةَ مِنْ طَرْفِكَ الْبِهِي

حَتَّى جَلَاهُ فَوَادِي مَنْ أَحْسَنَ الْجَلَا*

۲۸۲

۳۱۴۰ يَا مَنْ لَوَاءُ عِشْقِكَ لَا زَالَ عَالِيًا

قَدْ خَابَ مَنْ يَكُونُ مِنَ الْعِشْقِ خَالِيًا

* - قح ، قو ، عد : ندارد ۱ - چت : رِزْقِ الْهَوَى ۲ - چت : عَالَمِ الْعُسْنِ ۳ - قح : بِنْيَانُهُ

۴ - ط : آبَانَا * - قح ، قو ، عد : ندارد ۵ - قح : خَلَا * - ابنِ غَزَلِ دَر (قح ، عد ، قو) نَيْسَت

(۱) - مصراع اول درمندی آمده است . چاپ علاء الدوله ص ۲۹۴ .

نَادَى نَسِيمَ عَشِقِكَ فِي أَنْفِسِ الْوَرَى
 الْحَبُّ وَالْفَرَامُ أَصُولُ حَيَاتِكُمْ
 فِي وَجْنِهِ الْمَجِيبِ سَطُورٌ رَقِيمَةٌ
 يَا عَابِسًا تَفَرَّقَ فِي الْهَمِّ حَالَهُ
 ۳۱۴۵ يَا مَنْ أَذَلَّ عَقْلَكَ نَفْسُ الْهَوَى تَعِي
 يَا مُهْمَلًا مَعِيشَتَهُ ۲ فِي مَحَبَّةٍ ۳

أَحِبَّاكُمْ جَلَالِي جَلَّ جَلَالِيَا
 قَدْ خَابَ مَنْ يَظَلُّ مِنَ الْحَبِّ سَالِيَا
 طُوبَى لِمَنْ يَصِيرُ لِمَعْنَاهُ تَالِيَا
 يَا اللَّهُ تَسْتَمِعُ لِمَقَالِي وَحَالِيَا
 مِنْ ذَلَّةِ النَّفُوسِ سَرِيءًا مَعَالِيَا
 أَسْكَتْ كَفَى الْإِلَهَ مُعِينًا وَكَالِيَا *

۲۸۲

جَاءَ الرَّيْبُ مَفْتَحِرًا فِي جَوَارِنَا
 طِيبُوا وَآكِرُمُوا وَتَعَالُوا لِتَشْرَبُوا
 مِنْ رَامٍ مَغْنَمًا وَتَصْدَى جَوَاهِرًا

جَاءَ الْحَبِيبُ مُبْتَسِمًا وَسَطَ دَارِنَا
 عِنْدَ الْحَبِيبِ مُبْتَشِرًا فِي عَقَارِنَا
 فَلْيَلْزِمِ الْجَوَارِي وَسَطَ بَحَارِنَا *

۲۸۴

۳۱۵۰ أَخِي! رَأَيْتَ جَمَالَ سَبَا الْقُلُوبِ سَبَا؟
 أَلَسْتَ مَنْ يَتَمَنَّى الْخُلُودَ فِي طَرْبٍ؟
 يَقْرُ عَيْنِكَ بَدْرٌ وَفِي جَبِينَتِهِ ۴
 وَسُكْرَةٌ لِفُؤَادِي مِنْ شَمَائِلِهِ ۵
 عَجَائِبٌ ظَهَرَتْ بَيْنَ صَفْوِ ۸ غُرَّتِهِ

وَهَلْ آتَيْكَ حَدِيثَ جَلَا الْعُقُولِ جَلَا؟
 إِلَّا أَنْتَبِهْ وَتَبَقِّظْ فَقَدْ آتَاكَ آتِي
 سَعَادَةٌ وَمَرَامٌ وَعِزَّةٌ وَسَنَا
 كَانَهَا مَلَأَتْ ۶ كَأَسْنَا وَآمَقَانَا ۷
 تَلَالَاتُ أَسْنَاهُ ۹ بِمُهْجَتِي وَصَفَا *

۲۸۵

۳۱۵۵ آتَاكَ عَيْدٌ وَصَالٍ فَلَا تَدُقْ حَزَنًا
 وَزَالَ عَنْكَ فِرَاقُ أَمْرٍ مِنْ صَبْرٍ
 فَهَزْ غُصْنَ سَعُودٍ وَكُلْ جِنَا شَجْرٍ

وَنِلْتَ خَيْرَ رِيَاضٍ فَنِعْمَ مَا سَكْنَا
 وَمِحْنَةٌ فَتَنَّتْنَا وَخَابَ مَنْ قَتْنَا
 قَفَرٌ ۱۰ عَيْنِكَ مِنْهُ وَنَهْمُ ذَلِكَ جِنَا

۱- چت : فی جیبته ۲- قد : معیته ۳- چت : فی معیته * ابن غزل در (نو ، فح ، عد) نیست
 * ابن غزل در (عد ، فح ، نو) نیست ۴- چنین است در جمع نسخ . ظ : جیبته ۵- چت : و من شمایله
 ۶- قد ، مق : کانهما ملانها بکاسها وسقا ۷- ظ : واسقنا ۸- چت : صفر ۹- چت : لسانا
 * ابن غزل در (فح ، نو ، عد) نیست ۱۰- چت : قفر ، ظ : قفر عینا منه

فَطَبَّ نَجَوْتَ مِنْ أَصْحَابِ قَرْيَةٍ ظَلَمْتَ وَنَالَ قَلْبَكَ مِنْهُمْ شَقَاوَةٌ وَعَنَا*
 ۲۸۶

يا مَنْ بَنَى قَصْرَ الْكَمَالِ مُشِيداً لا زَالَ سَعْداً ، بِالسُّعُودِ مُؤِيداً
 ۳۱۶۰ هَزَّ الْقُلُوبَ وَرَدَّهَا بِصُدُودِهِ فَعَدَا دِمَاءَ الْعَاشِقِينَ مَبْدَداً
 يَا سَاكِنِينَ مَحَالَّ الْعِشْقِ فِي قَلْبِي تَظُنُّونَ أَنَّ الْعِشْقَ يَتْرُكُكُمْ سَدّاً
 لا وَالَّذِي حَازَ الْمَلَاخَةَ وَالْبَهَا وَ لَمْ يَبْقِ لِلْعَشَّاقِ حَيْلاً^۲ وَلَا يَدّاً
 وَذَلِكَ شَمْسُ الدِّينِ مَوْلاً وَسَيِّداً وَ تَبْرِيزُ مِنْهُ كَالْفَرَادِيسِ قَدْ غَدَا*

۲۸۷

وَرَدَّ الْبَشِيرُ مَبْشِراً بِبَشَارَةٍ أَحْيَى الْفُؤَادَ عَشِيَّةً بِوُرُودِهَا
 ۳۱۶۵ فَكَانَ أَرْضاً تَوَرَّتْ بِرَبِيعِهَا فَكَانَ شَمْساً أَشْرَقَتْ بِخُدُودِهَا
 يَا طَاعِنِي فِي صَبُوتِي وَتَهْتِكِي أَنْظِرْ إِلَى نَارِ الْهَوَى وَوُقُودِهَا*

۲۸۸

يا كَالْمِينَا ، يا حَاكِمِينَا يا مَالِكِينَا ، لا تَظْلِمُونَا
 يا ذَا الْفَضَائِلِ ، زَهْرَ الشَّمَائِلِ سَيْفَ الدَّلَائِلِ ، لا تَظْلِمُونَا
 يا نِعْمَ سَاقِي ، حَلَاوِ التَّلَاقِي مَرَّ الْفِرَاقِ ، لا تَظْلِمُونَا
 ۳۱۷۰ فِي الْقَلْبِ بَارِقَ ، مِثْلَ الطَّوَارِقِ بَيْنَ الْمَشَارِقِ ، لا تَظْلِمُونَا
 نَادَى الْمُنَادِي ، فِي كُلِّ وَاوِي لا بِالْعِنَادِ ، لا تَظْلِمُونَا
 أَفْدِيكَ رُوحِي ، عِنْدَ الصُّبُوحِ يا ذَا الْفُتُوحِ ، لا تَظْلِمُونَا
 هَذَا قَوَادِي ، فِي الْعِشْقِ بَادِي فِي الْحَبِّ غَادِي ، لا تَظْلِمُونَا
 اسْمِعْ كَلَامِي ، تَوَمِّي حَرَامِي عِنْدَ الْكِرَامِ ، لا تَظْلِمُونَا

۱- ابن غزل در (فج ، قو ، عد) بیت
 ۲- چت : مُشِيداً
 ۳- ابن غزل در (فج ، عد ، قو) نیست ووزن ابیات این غزل از بحور متفاوت است و شاید قطعات مختلف را
 ۴- تنها (فد ، مق) دارد
 نسخ در یک جا کرد آورده باشند

۳۱۷۵ عشقی حصانی ، نحو المعانی
المشوق حال ، ملک ۲ و مال

هذا كفاني ، لا تظلمونا^۱
نومی محال ، لا تظلمونا*

۲۸۹

يا مَجِجَلِ الْبَدْرِ أَشْرَقْنَا بِأَلَاءِ
لَا تَبْخَلْنَ وَ أَوْفِرِ رَاحِنَا مَدَدًا
دَعْنَا يُنَافِسَ^۳ فِي الصُّهْبَاءِ مِنْ سَكْرِ
۳۱۸۰ خَوَابِي الْغَيْبِ^۵ قَدْ أَمَلَتْهَا مَدَدًا

يا ساقِي الرُّوحِ اسْكِرْنَا بِصُهْبَاءِ
حَتَّى تُنَادِمَ فِي أَخَذِ وَإِعْطَاءِ
بِالسُّكْرِ يَذْهَلُ^۴ عَن وَصْفِ وَأَسْمَاءِ
رَاحًا يُطَهِّرُ عَن شَحِّ وَ شَحْنَاءِ*

۲۹۰

بی یار مهل مارا ، بی یار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم ، در عشق دگر گوئیم
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها
صیدیم بشصت غم ، شوریده و مست غم
۳۱۸۵ ای سرو ، گلستانرا وی ماه ، شبستانرا

زنهار مخور با ما^۷ ، زنهار ، مخسب امشب
این بار بین چوئیم ، این بار مخسب امشب
مارا همه شب تنها مگذار ، مخسب امشب
مارا تو بدست غم مسپار ، مخسب امشب
این ماه پرستانرا مازار ، مخسب امشب*

۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت پیری امشب
هر جا که پیری تو ، ویران شود آن مجلس
امشب بجمال او پرورده شود دیده
«وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى»^(۱) ای خواب برو حاشا
۳۱۹۰ گر خان همه خفتند ای دل تو بحمد الله

وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
ای خواب درین مجلس تا در پیری امشب
ای چشم زبی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

۱- چت : ندارد ۲- چت : مالی و ملکی * - سج ، عد ، نو : ندارد ۳- ظ : تُنَافَسُ
۴- ظ : فَالسُّكْرِ يَذْهَلُ ۵- چت : خَوَابِي الْقَلْبِ ۶- مق : غزلهای (ب) را ندارد
۷- چت : بر ما ۸- تنها (فد ، چت) دارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۲

با ماه که همخویم ، تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من . استاره سپاه من

۲۹۲

کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب*

زان شاهد شکر لب ، زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
۳۱۹۵ گاهی پیریشانی ، گاهی پیشیمانی
یک روز تو گر خواری ، یک روز تو اِ مرداری
بیرون شو ازین هر دو ، بیگانه شو^۲ ای مردو
از هجر تو پرهیزم ، در عشق تو بر خیزم

جان مست شد و قالب ، ای دوست مخسب امشب
تا بشنود احوالم ، ای دوست مخسب امشب
زین عیش همی مانی ، ای دوست مخسب امشب
از ما چه خبر داری؟! ای دوست مخسب امشب
قَمَّ قَدْ ضَحِكَ الْوَرْدُ ، ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ، ای دوست مخسب امشب*

۲۹۳

مهمان توم ای جان ، زنهار مخسب امشب
۳۲۰۰ روی تو چو بدر آمد ، امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان ، آرام دل مستان!
ای باغ خوش خندان ، بی تو دو جهان زندان

ای جان و دل مهمان ، زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان ، زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان ، زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان ، زنهار مخسب امشب*

۲۹۴

بریده شد ازین جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
۳۲۰۵ زهی سر چشمه کز فر^۳ جوشش
چو باشد آبها ناناها برویند
برای لقمه نان چون گدایان

بهارا باز گرد و وارسان آب
ندیدست و نیند آنچنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هر گز نرسد ای جان زنان آب
مریز از روی فقر ای میهمان^۴ آب

۱- تنها (جت ، فد) دارد
۲- تنها (جت ، فد) دارد
۳- چت : چو
۴- چت : چت : شد ، چت : نخ
۵- تنها (جت ، فد) دارد
۶- چت : چت : فر و جوشش
۷- چت : مهمان

سراسر جمله عالم نیم لقمه‌ست
 زمین و آسمان دلو و سببند
 ۳۲۱۰ تو هم بیرون رو از چرخ وزمین زود
 رهد ماهی جان تو ازین حوض^۲
 در آن بحری که خضرانند ماهی
 ازان دیدار آمد نور دیده
 ازان باغست این گلهای رُخسار
 ۳۲۱۵ ازان نخلست خرماهای مریم
 روان و جانت آنگه شاد گردد
 مزن چوبک دگر چون یاسبان

ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
 برونست از زمین و آسمان آب
 که تا بینی روان^۱ از لا مکان آب
 ییاشامد ز بحر بی کران آب
 درو جاوید ماهی ، جانودان آب
 ازان بامست اندر ناودان آب
 ازان دولاب یابد گلستان آب
 نه زاسبابست وزین ابواب آن آب
 کزینجا سوی تو آید روان آب
 که هست این ماهیان را یاسبان آب*

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
 مرا در سایهات ای کعبه جان
 ۳۲۲۰ غلط گفتم ، که اندر مسجد ما
 ازین هفت آسیا ما نان نجویم
 مسبب اوست اسباب جهان را
 ز مستی در هزاران چه فتادیم
 چه رونق دارد از تو مجلس جان!
 ۳۲۲۵ بخندد باغ دل زان سرو مقبل
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 ز نطف انداز عشق آتشینت
 بر مستانش آید می بدعوی

مگو: «شب گشت و بیگه گشت» بشتاب^۳
 بهر مسجد ز خورشیدست محراب
 برون در بود خورشید بواب
 نوشیم آب ما زین سبز دولاب
 چه باشد تار و پود لاف اسباب^۴؟!
 برون مان می کشد عشقش بقلاب
 زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
 بجوشد خون ما زین^۵ شاخ عناب
 توی مفتاح و حق فتاح ابواب
 زمین و آسمان لرزان چو سیماب
 خلق گردد براندش بمضراب

۳- چت : مشتاب

*- قو ، فح : ندارد

۲- چت : حرص

۱- چت : دوان

۵- چت : زان

۴- فد : چه باشه پیش او سغراق اسباب

خمش کن، ختم کن، ای دل جو دیدی که آن خوبی نمی گنجد در القاب*

۲۹۶

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگردد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری^۲ طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب^۳
و من با خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بزار امشب
براه کهکشان بازار امشب
که در تایید در دیدار امشب
عطارد بر نهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب*

۳۲۳۰ مخسب ای یارِ مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشتری گرد مه گرد
شکار نسر طایر را^۱ بگردون
ترا حق داد صیقل تا زدایی
۳۲۳۵ بحمد الله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشم بخسبد تا سحر گه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگانست
۳۲۴۰ اسد بر ثور بر تازد بحمله
زحل پنهان بکارد تخم فته
خمش کردم، زبان بستم، ولیکن

۲۹۷

بگریسته آسمان همه شب
آن^۴ جذبۀ خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ بخندۀ مذهب
او را و مرا یکیست مذهب

ای در غم تو بسوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
۳۲۴۵ از بس که بریخت اشک بر خاک
از^۵ گریۀ آسمان در آمد
من بودم و چرخ دوش گریان^۶

۳- در مردو نسخه چنین

۲- فد : جفر طیار

۱- فد : کن

۴- تنها (فت ، فد) دارد

۵- فد : وز

۴- فد : از

۴- تنها (فت ، چت) دارد

است و معنی روشن نیست

۶- چت : گردان

از گریه آسمان چه روید؟
 وز گریه عاشقان چه روید؟
 ۳۲۵۰ آن ، چشم بگریه می فشارد
 این گریه ابرو خنده خاک
 وین اگریه ما و خنده ما
 خاموش کن و نظاره می کن

گله‌ها و بنفشه مرطب
 صد مهر درون آن شکر آب
 تا بفشارد نگار غیب
 از بهر من و تو شد مرکب
 از بهر نتیجه شد مرتب
 اندر طلب جهان و مطلب *

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
 ۳۲۵۰ چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
 عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل
 چون بسگ نان افکنی بسگ بو کند آنکه خورد
 در هران مردارینی رنگی، گویی که: «جان»
 تو سؤال و حاجتی ، دابر جواب هر سؤال
 ۳۲۶۰ از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب^۲
 او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
 گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
 برگها چون نامها بر وی نبسته خط سبز

از درون سوکاه تاب و از برون سو ماهتاب
 دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
 تا نمایی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
 سگ نه، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب؟!
 جان کجارنگ از کجا! جان رابجو، جان رایاب
 چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب
 وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
 تو ز خجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
 شرح آن خطها بجواز «عنده أم الكتاب»^(۱) *

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
 ۳۲۶۰ آن حریفان چو جان و باقیان^۵ جاودان
 هم‌هان آب حیوان ، خضریان آسمان

چونک دریا^۴ دست ندهد پای نه درجوی آب
 در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
 زندگی هر عمارت ، گنجهای هر خراب

۱- هد : این ۲- تو ، قح : ندارد ۳- فت : لطف آب
 ۴- چت : دست چون در نان نباشد ۵- چت : جان باقیان

(۱) - قرآن کریم ، ۳۹/۱۳

آب یار نور آمد ، این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یاجو ، چون ز کف جنبان شود
عرق جنسیت برادر ! جون قیامت می کند

۲۰۰

هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
نور بر دیوار هر آغاز گیرد اضطراب
خود تو بنگر ، من خموشم و هو آلم بالصواب*

۳۲۷۰ کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب؟!
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
۳۲۷۵ دام شب آمد جانهای خلاق بر بود
آنک جانها چو کبوتر همه در حکم ویند

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب؟!
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل ، شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ دران دام طیدم همه شب
اندران دام مر او را طلیدم همه شب*

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین ، مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید ، دو هزار در گشاید
۳۲۸۰ سوی بحر رو چو ماهی ، که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم ، چو قلم بسر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم^۲ ز کبر دامن
ز کف چنین شرابی ، زدم چنین خطابی
زغای حق برسته ، ز نیاز خود برسته
۳۲۸۵ بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت

که براق بر در آمد «فَإِذَا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ» (۱)
تو بر آ بر آسمانها ، بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص «إِقْرَأْ» (۲) بدعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی ، تو بگو «إِلَيْكَ أَرْغَبُ» (۳)
چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب؟!
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجیبت اگر بماند بجهان دلی مؤدب
بمشاعل أَنَا الْحَقُّ (۱) شده فانی^۳ مذهب
که نماند روح صافی چو شد او بگل مر کب
که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب

۲- چت : نکتم

* - عد ، فح : نداود

۱- چت : ز اضطراب * - تنها (چت ، فد) داود

۳- چت : فانی

(۱) - قرآن کریم ، ۷/۹۴ (۲) - قرآن کریم ، ۱/۹۶

(۳) - مقتبس است از آیه شریفه : وَ إِلَي رِبِّكَ فَارْغَبْ . قرآن کریم ، ۸/۹۴

دو جهان ز نفع صورت چو قیامتست پیشم
بسخن مکوش کین فراز دلست ، نی ز گفتن

سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید وز دم^۲ دید ثعلب^۳*

۲۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب
۳۲۹۰ روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیابم آنچه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
۳۲۹۵ ساقی کردی بشر را چل صبح
ای بهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی بقنوت روزه ام
چون ز خون فضل روزه بشکنم
۳۳۰۰ جان روز و جان شب ای جان تو
تا بسالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز وصل
بس که گشت مهر جانم تشنه است^۴

سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب؟!
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم ، گاه تارم روز و شب
تا بگردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب^(۱)
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روز گارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عید وارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
زابر دیده اشک بارم روز و شب*

۲۰۳

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب
۳۳۰۵ این تنالد تا نکوبی بر رگش
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور

عود را درسوز و بر بط را بکوب
وان دگر درنهی و درسوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد^۵ این خوب

۱- چت : فن ۲- عد : دنب ۳- چت : ارب * - نفع : ندارد
۴- چت : شد * - تو : قح : ندارد ۵- عد : ندهند آن

(۱) - مستفاد است از حدیث : خَمْرُ طِیْنَةِ آدَمَ بَیْدَى اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا .

(احادیث مشنوی - انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۹۸)

نیر اعظم بدان شد آفتاب
 ماه از آن پیک و محاسب می شود
 ۳۳۱۰ عود خلاقند این پیغامبران
 گر ببو قانع نه تو، هم بسوز
 چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
 حد ندارد این سخن کوتاه کن
 صاحب العودین لا تهملهما
 ۳۳۱۵ من یلج بین السکاری لا یفق
 اغتیم بالراح عجل واستعد
 این تنجو؟! ان سلطان الهوی

کو در آتش، خانه دارد بی لغوب
 کو نیساید ز سیران و رکوب
 تا رسدشان بوی علام الغیوب
 تا که معدن گردی ای کان عیوب
 چون بسوزد دل، رسد وحی القلوب
 گرچه جان گلستان آمد جنوب
 حرقن ذاکر کن ذاللمکروب (۱)
 من یدق من راح روح لا یتوب
 من خمار دونه شق الجیوب
 جاذب العشاق، جبار طلبوب *

۲۰۴

هیچ میدانی چه می گوید رباب؟
 زاشک چشم واز جگرهای کباب؟ (۲)

۱- عد : لا یفیک - ۵- نو ، فح : ندارد

(۱) - مقتبس است ازین بیت : یا صاحب العودین لا تهملهما حرك لنا عودا وحر قعودا
 که ابن خلکان آنرا بابوالحسن علی بن حسین باخرزی نسبت داد است (وفیات الاعیان طبع طهران ج ۱ ص ۳۹۵)
 (۲) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است .
 همچنان نجات روات روایت چنان کردند که علمای شهر که در آن عصر بودند و هر یکی در انواع حکم متفق
 علیه بوده باتفاق تمام بنزد خیر الانام قاضی سراج الدین ارموی رحمه الله جمع آمدند و از میل مردم باستماع
 رباب و رغبت خلائق بساع و تحریم آن شکایت کردند که رئیس علما و سرور فضلا خدمت مولوی است و در مسند
 شرع نبوی قائم مقام رسول خدا . چرا باید که این چنین بدعتی پیش رود و این طریقت تمشیت یابد امید است
 که عن قریب این قاعده منهدم شود و این شیوه بزودی ورافند . قاضی سراج الدین گفت این مرد مردانه
 مؤید من عند الله است و در همه علوم ظاهر نیز عظیم المثل است با او نشاید بیچیدن . او داند و خدای خود
 کل شاة برجلها سناط . بوالفضولی چند ، چند فصولی در مسایل مشکل از فقه و خلافتی و منطق و اصولین
 و عربیت و حکمت و علم نظر و عام معانی و بیان و تفسیر و نجوم و طب و طبیبیات و غیرها من الالهیات بر طبقی
 نبشته بدست ترکی فقیهی دادند تا بخدمت مولانا برد ترک فقیه پرسیان پرسان بل که ترسان ترسان اجزارا
 بدست مولانا داد و از دور با استاد . در حال مطالعه نا کرده دوات و قلم خواست جواب هر مسأله و نکته را
 در تحت آن ثبت فرمود بتفصیل و همچنان جوابات مجوع مسایل را در همدیگر آمیخته مجلا مساله ساخت
 چنانکه چند بار ورا طیب حاذق معجونیه مهنامیها کند چون ترک فقیه کاغذ را بمعکمه باز آورد بعد از اطلاع و وضوح
 مشکلات و جوابات آن علی العموم در غمام غموم بصرمانندند و در بینات دلایل آن مسایل واقامت بین و ایراد
 بر این و اظهار سند هر یکی و دلیل حصر و الزام من یقول لا نسلم و دفع معارضة خصم و بحث باتوجه حضرتشان
 حیران ماندند و بیچاره شدند و ازین حرکت خجل گشتند همانا که مولانا در عقب فرمود نبشتن که : « معلوم رای
 عالی علیاه عالم باشد که مجموع خوشیهای جهان را [از] نقود و عقود و عقود و اعراض و اجناس و آنچه در
 آیت زین المناس است و جمیع مدارس و خوانق را بخدمت صدور مسلم داشته بهیچ منصبی از آنها نگران نیستم
 و بکلی عن الدنیا و ما فیها قطع نظر کرده ایم تا صدور را اسباب متوافر و لذات دنیاوی مرتب و مستوفا باشد
 و زحمت خود را دور داشته در کنجی منزوی گشته ایم و در خانه خمول فرو کشیده چه اگر آن رباب حرام را که
 فرموده بودند و نفی کرده بکار عزیزان می آمد و نایست بودی حقا که دست از آنجا باز کشیده همه را ایشار
 ایمة دین می کردیم و از غایت ناملتفتی و نا چیزی رباب غریب را بنواختیم چه غریب نوازی کار مردان دین
 و بر این یقین است » و غزل رباب را در حال سر آغاز فرمود و گفت : « هیچ میدانی چه میگوید و باب... الخ »

پوستی ام دور مانده من ز گوشت
 ۲۳۲۰ چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
 ما غریبان فراقیم ای شهان
 هم ز حق رستیم اول در جهان
 بانگ ما همچون جرس در کاروان
 ای مسافر دل منه بر منزلی
 ۲۳۲۵ زانک از بسیار منزل رفته
 سهل گیرش تا بسهلی وارهی
 سخت اورا گیر کو سخت گرفت
 خوش کمانچه می کشد کان تیرو
 ترک ورومی و عرب گر عاشق است
 ۲۳۳۰ باد می نالد همی خواند ترا
 آب بودم ، باد گشتم ، آمدم
 نطق آن بادست کابی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه
 ۲۳۳۵ شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
 گر دلش جویم خسیش^۴ افزون شود

چون ننالَم در فراق و در عذاب؟!
 زین من بشکست^۱ و بدرید آن رکاب
 بشنوید از ما : « الی اللہ المآب »
 هم بدو وا می رویم از انقلاب
 یا چورعدی وقت سیران سحاب
 که شوی خسته بگاہ اجتذاب
 تو ز نطفه تا بهنگام شباب
 هم دهی^۲ آسان و هم^۳ یابی ثواب
 اول او و آخر او ، اورا بیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 همزبان اوست این بانگ صواب
 که یا اندر پیم تا جوی آب
 تا رهانم تشنگانرا زین سراب
 آب گردد چون بیندازد نقاب
 کز جهت بگریز ورو از ما متاب
 کی کند پروانه زاتش اجتناب؟!
 کی گذارم شهر و کی گیرم خراب؟!
 بر سرش چندان بزن کاید لباب
 کافران را گفت حق: « ضَرْبُ الرَّقَابِ »^(۲) *

۲۰۵

گفتم ستارگان^۶ را: « مه با منست امشب »

آواز داد اختر بس^۵ روشنست امشب

* - قو ، فتح : ندارد

۴ - عد : خریش

۳ - چت : آسان هم

۲ - قد : دهی

۱ - عد : بسکت

۶ - عد : باختر آری ماه منست

۵ - قد : چون

(۱) - قرآن کریم ، ۴/۴۷

بر رو پیام بالا از بهر الصلا را
 ۳۳۴۰ تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
 تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
 تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
 امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
 داود وار ما را آهن چو موم گردد
 ۳۳۴۵ بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
 بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
 آنکو بمکر و دانش^۲ می بست راه مارا
 شمشیر آبدارش پوسیده^۳ است و چوبین
 خرگاه عنکبوتست^۴ آن قلعه حصینش
 ۳۳۵۰ خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

گل چیدنست امشب^۵ می خوردنست امشب
 دستش بمهر^۶ ما را در گردنست امشب
 تا روز جنگیان را تتن تست امشب
 تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
 شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
 کاهن رباست دلبر^۷ دل آهنت امشب
 کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
 کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
 پالان خر برو نه کو کودنست امشب
 وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
 برگستوان و خودش چون روغنست امشب
 با او چه بحث داری؟! کو الکنست امشب*

۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صد رغایب
 آن روز پیر عجایب وان محشر قیامت
 چون طببات خواندی بر طیین فشاندی
 جان را زتست هر دم سلطانی^۷ مسلم
 ۳۳۵۵ در جیب خاک کردی ارواح پاک جیان
 عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش
 ای عقل باش حیران^۸ نی وصل جو نه هجران
 جان چیست؟ فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو؟
 نک نقد شد قیامت، اینک یکی علامت

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
 گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
 طیب تر از تو کی^۹ بود؟! ای معدن اطایب
 این شکر از کی گویم؟! از شاه یا ز صاحب؟
 سر کرده^{۱۰} در گریبان چون صوفیان^{۱۱} مراقب
 عشق تو صبح صادق، اندیشه صبح کاذب
 چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب؟!
 ای قبله حوایج معشوقه^{۱۲} مطالب!
 طالع شد آفتاب از جانب مغارب

۱- چت : کین ۲- عد : حیلہ ۳- چت : پوشیده
 ۴- چت : کہ ۵- چت : سلطانی ۶- عد : سرکرد
 ۷- نو : قح : ندارد
 ۸- عد : صوفی مراقب

۳۳۶ در کش رمیدگانرا، محنت رسیدگانرا
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
عشق و طلب چه باشد؟ آینه تجلی
کو بلبل چمنها؟ تا گفتمی سخنها
نه از نقشهای صورت نه از صاف^۱ و نه از کدورت
۳۳۷ عقم برفت از جا باقیش را تو فرما

زان جذبه‌های جانی ای جذبه تو غالب
دام طلب دریده، مطلوب گشته طالب
نقش و حسد چه باشد؟ آینه معایب
نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد^۲ نه از مراتب
ای از درت نرفته کس نا امید و غایب*

۲۰۷

۳۳۷ کار همه محبان همچون زرت امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل
۳۳۸ پهلو منه که یاری پهلوئی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر^۳ دستی
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

جان همه حسودان کور و کورست امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
بر گیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی، که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کین جان چومرغ آبی در کوثرست امشب*

۲۰۸

۳۳۹ خوابم بیسته بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گر قسم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو^(۱)
یا رب کنم بینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین

تا سجده‌های شکر کند پشت آفتاب
هین^۴ دست در کشیدم، روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب
مستقیانه کوزه گرفته که آب! آب!

۱- چت : نی از صاف وار
۲- چت : زهد و نی مراتب
۳- تنها (قد، چت) دارد
۴- عد : بس دست

۱- مستفاد است از مضمون : التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ . (احادیث منوی، انتشارات دانشگاه ص ۹۵)

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
 وقتی که او سبک شود آن باد، پای اوست
 ۳۳۸۰ تا خنده گیرد از تک ان لنگ برق را
 با ساقیان ابر بگوید که: «برجهید
 گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۳۰۹

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
 لنگانه بر جهد دوسه گامی پی سحاب
 و ندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
 کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
 اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟!
 با جرّه و قینه و با مشک پر شراب
 کین گنج در بهار بروید از خراب*

۳۳۸۵ واجب کند، چو عشق مرا کرد دل خراب
 از پای در فتام از شرم این کرم
 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب بشدم
 ۳۳۹۰ بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
 آنرا که اقمیهای بلاها گوار نیست
 زین اعتماد نوش کنند انیا بلا

۳۱۰

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب

آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب (۲)

* - قو، فج : ندارد
 ۱ - چت : چو کرد مرا عشق
 ۲ - عد : کاندر
 ۳ - فد : کرد
 ۴ - چت : بی نقاب
 ۵ - فد : واگشت لقمه کرد مرا ، عد : واگشت و لقمه کرد مرا
 ۶ - چت : رفتن وارستم
 ۷ - قو، فج : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ. قرآن کریم، ۶۰/۴۰

(۲) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشای این غزل نقل می کند:

«همچنان اعزّه اصحاب که مقربان جناب آن حضرت بودند چنان روایت کردند که چون غره ماه مبارک رمضان شده بود حضرت مولانا از میان یاران ناپدید شد چندانکه در جایهای معین طلب کردند کس نشان نداد و یاران فوج فوج سوسومی جستند. اصلا مقامش معلوم نگشت و همگان سوگوار گشته درین حالت حیران ماندند مگر دو باغچه مدرسه چاه آبی بود در آن چاه در آمده یوسف وار معتکف گشته است و فرو کشیده و هیچکس را خبر نی. همانا که روز عید مبارک که اصحاب ملول و ماتم زده نشسته بودند بیرون آمد بمدرسه خرامید غریو از نهاد عاشقان برخاسته شادبها کردند و بسامع شروع فرموده این غزل را سر آغاز کرد. شعر: باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب ... الخ.»

بَنگَرِ بَخَانَهُ تَن و بَنگَرِ بَجَانِ مَن
 ۳۳۹۵ میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
 چون دیده یُر شود زخیالش ندا رسد
 دریای عشق را دل مَن دید ناگهان
 خورشید روی مَفخر تبریز شمس دین

۲۱۱

از جام عشق اوشده این مست و آن خراب
 خونم شراب گشت زعشق و دلم کباب^۱
 آسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
 از مَن بَجست در وی و گفتا: «مرا یاب»^۲
 اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب*

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
 ۳۴۰۰ مسخره باد گشت هر چه درختست و گشت
 هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
 چونک نخواهی^۴ رهید از دم هر گول گیر

دست نگر یا نگر، دست بزن یا بکوب
 وانچ^۳ کشد سر زباد خار بود خشک و چوب
 پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
 خاک کسی شوکزو چاره ندارد قلوب*

۲۱۲

بجان تو که مرو از میان کار، مخسب
 هزار شب تو برای هوای خود خفتی
 ۳۴۰۵ برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
 شبی که مرگ بیاید قنق کزک گوید
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
 اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
 ۳۴۱۰ خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
 شنیده که مهان کامها بشب یابند

ز عمر یکشب کم گیر^۵ و زنده دار، مخسب
 یکی شبی چه شود؟! از برای یار، مخسب
 موافقت کن و دل را بدو سپار، مخسب
 فغان و یارب و یارب کنی بزار^۶، مخسب
 بحق تلخی آن شب که ره سپار، مخسب
 اگر تو سنگ نه آن بیاد^۷ آر، مخسب
 مگیر جام وی و ترس از آن خمار، مخسب
 اگر خجل شده زین و شرمسار، مخسب
 ذخیره ساز شبی را و زینهار، مخسب
 برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب

* - قو، فتح : ندارد
 ۳ - قد : وانك
 ۵ - چت : گیر زنده دار
 ۶ - عد، فتح : نزار

۱ - چت : جگر
 ۲ - ابن بیت دو (عد، قد) نیست
 ۳ - چت : نخواهد رسید
 ۴ - تنها (قد، چت) دارد
 ۵ - چت : بیاد دار

چو مغز خشك شود ، تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش^۱ و سودت نیست

۳۱۳

که جمله مغز شوی ای امیدوار ، مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار ، مخسب*

۳۴۱۵ رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد
رباب دعوت بازست^۳ سوی شه باز آ
گشایش گره مشکلات عشاقست
۳۴۲۰ جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟!
که عشق خلعت جانست و طوق « کرمنا »^(۱)
بیانگ او همه دلها بیک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب^۲
بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟!
که تخم شهوت^۴ او شد خمیر مایه خواب
که این گشاد ندادش مفتح الأبواب
برای ملك وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه^(۲) ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب*

۳۱۴

۳۴۲۵ ترا که عشق نداری ، ترا رواست ، بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
بجست وجوی وصالش^۵ چو آب می یویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صبح ماست صبحش ، عشای ما عشوهش

برو که عشق و غم او نصیب ماست ، بخسب
ترا که این هوس اندر جگر نخاست ، بخسب
ترا که غصه آن نیست کو کجاست ، بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست ، بخسب
ترا که رغبت لوت و غم عشاست ، بخسب

۱- قد : خموش سودت ۵- نو : ندارد
۲- عد : مشکل او ۵- نو : نفع : ندارد
۳- چت : باوست که
۴- قد : رضاش توح : رضایش

(۱) - قرآن کریم ، ۷۰/۱۷

(۲) - مستفاد است از آیه شریفه : يَا صَاحِبِي السَّجِينِ ؕ اَرْبَابٌ مَّتَّعِرٌ قُونَ خَيْرٌ اَمِ اللّٰهُ . قرآن کریم ، ۳۹/۱۲

۳۴۳۰ ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی^۲
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند؟
 منم که خون خورم ای جان توی که لوت خوری
 ۳۴۳۵ من از دماغ بریدم امید و از^۳ سر نیز
 لباس حرف دریدم سخن^۴ رها کردم

۳۱۵

ترا که بستر او هم خوابه کیمیاست، بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست، بخسب
 که خواب فوت شدت، خواب را قضاست، بخسب
 چو تو بدست خودی رو بدست راست، بخسب
 چو لوت را یقین خواب اقتضاست، بخسب
 ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 تو که برهنه نه مر ترا قباست بخسب*

چشمها وانی نمی شود از خواب
 بنگر آخر که بی قرار شدست
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 ۳۴۴۰ هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 جمله اندیشهها چو برگ بریخت
 عقل شد گوشه و می گوید:
 بنگی شب نگر که چون دادست
 چشم در عین و غین افتادست
 ۳۴۴۵ آن سواران تیز اندیشه

چشم بگشا و جمع را دریاب
 چشم در چشم خانه چون سیما
 چون ستاره میانه مهتاب
 از می خواب هر دو گشت خراب
 گرد بنشست بر همه اسباب
 «عقل اگر آن تست هین دریاب»
 جمله خلق را ازین بنگاب؟
 کار بگذشت از سوال و جواب
 همه ماندند چون خران بخلاب*

۳۱۶

چونک در آیم بفوغای شب
 خواب نخواهد، بگریزد ز خواب
 بس دل پر نور و بسی جان پاک
 شب تنق شاهد غیبی^۵ بود

گرد بر آریم ز دریای شب
 آنک بدیدست تماشای شب
 مشتغل و بنده و مولای شب
 روز کجا باشد همتای شب!*

۱- چت : پسر ۲- چت : می ناوی ۳- قح : وز ۴- قد : گذشتم از گفتن
 ۵- قو ، قح ، حد : ندارد ۶- تنها ، (قد ، چت) دارد ۷- چت : یعنی

۳۴۵۰ پیش تو شب هست چو دیک سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست ، برانیم تیز
روز اگر مکسب و سودا گریست
مفخر تبریز توی شمس دین!

چون نچشیدی تو ز حلوی شب
تا بسحر دست من و پای شب
ما بدرازا و پهنای شب
ذوق دگر دارد سودای شب
حسرت روزی و تمنای شب*

۳۱۷

۳۴۵۵ یار آمد بصلح ای اصحاب
نوبت هجر و انتظار گذشت
آفتاب جمال ، سینه گشاد
ادب عشق جمله بی ادیست
باده عشق ننگ و نام شکست
۳۴۶۰ لذت عشق با دماغ آمیخت
دختران ضمیر ، سر مشتند
گر شما محرم ضمیر نه اید
شمس تبریز جام عشق از تو

مَا لَكُمْ؟ قَاعِدِينَ عِنْدَ الْبَابِ
فَادْخُلُوا الدَّارَ يَا أُولِي الْأَبَابِ
فَاذْخُلُوا فِي شِعَابِ الْأَنْوَابِ
أُمَّةَ الْعِشْقِ عِشْقَهُمْ آدَابِ
لَا رُؤْسًا تَرَى وَلَا أَذْنَابِ
كَأَمْهَاجِ الْعَبِيدِ بِالْأَرْبَابِ
وَهَمَطِ رَوْضِ الْقُلُوبِ وَالْدُولَابِ
«فَأَسْأَلُوهُنَّ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ»^(۱)
وَخِذِ الْكَبِدَ لِلشَّرَابِ كَبَابِ*

۳۱۸

۳۴۶۵ عَلَوْنَا سَمَاءَ الْوَدِّ مِنْ غَيْرِ سُلْمٍ
أَيَعْلَمُوا ظِلَامَ الْكُونِ نُورَ وَدَادِنَا؟
فَإِنْ فَارَقَ^۲ الْآيَامَ بَيْنَ جُسُومِنَا
فَقَلْبِي خَفِيفُ الظَّمَنِ نَحْوَ أَحْبَبِي
عَلَيْكُمْ سَلَامِي مِنْ ضَمِيمِ سِرِيرَتِي

وَهَلْ يَهْتَدِي نَحْوَ السَّمَاءِ النَّوَابِ؟
وَقَدْ جَاوَزَ الْكُونِينَ هَذَا عَجَائِبِ
فَوَاللَّهِ إِنْ الْقَلْبَ مَا هُوَ غَائِبِ
وَإِنْ ثَقَلَتْ عَنْ ظَمَنِهِ التَّرَائِبِ
فَإِنِّي كَقَلْبِي أَوْ سَلَامِي لَأَبِ

* - تنها (فد ، چت) دارد

* - تنها (فد ، چت) دارد

۱ - چت : فانزوا

۲ - چنین است در هر دو نسخه . ظ : فرق

(۱) - قرآن کریم ، ۵۳/۳۳

وَكَيْفَ يَتُوبُ الْقَلْبُ عَنْ ذَنْبٍ وُدِّكُمْ
 ۳۴۷۰ حَوَابٍ لِمَنْ قَدْ قَالَ عَابِدٌ بَعْلَهُ
 جَوَابُ نَصِيرِ الدِّينِ لَيْثِ فَضَائِلِ

قَلْبِي مَدَامَا خَلَاكُمْ لَمَائِبِ
 أَرَى الْبَعْلَ قَدِ بَالَتْ عَلَيْهِ الشَّعَائِبِ (۱)
 أَرَى الْوَدَّ قَدِ بَالَتْ عَلَيْهِ الْأَرَائِبِ *

۳۱۹

أَمْسِي وَاصْبِحْ بِالْجَوَى اتَّعَذِبُ
 إِنْ كُنْتَ تَهْجُرُنِي تَهْدِ بِنِي بِهِ
 مَا بَالُ قَلْبِكَ قَدْ قَسَى؟ قَالَ مَنِي
 ۳۴۷۵ مِمَّا أَحَبُّ بَانَ أَقُولُ قَدِيتُكُمْ
 وَاشْرْتُمُ بِالصَّبْرِ لِي مَتَسَلِيًا
 مَا عِشْتُ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سُوِيَةً
 إِنِّي أَتُوبُ مُنَاجِيًا وَ مُنَادِيًا
 تَبْرِيزُ جَلُّ بِشَمْسِ دِينِ سَيِّدِي

قَلْبِي عَلَى نَارِ الْهَوَى يَتَقَلَّبُ
 أَنْتَ النَّهْيُ وَ بِلَاكَ لَا أَتَهْدُبُ
 أَبْكِي وَمِمَّا قَدْ جَرَى اتَّعَذِبُ
 أَحِبِّي بِكُمْ وَ قَتِيلِكُمْ اتَّقَلَّبُ
 مَا هَكَذَى عَشَقُوا بِهِ لَا تَحْسِبُوا
 لَوْ لَا لِقَاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ أَرْقَبُ
 فَأَنَا الْمَسِيُّ بِسَيِّدِي وَ الْمَذْنِبُ
 أَبْكِي دَمًا مِمَّا جَنَيْتُ وَ اشْرَبُ *

۳۲۰

۳۴۸۰ أَبْشُرُوا يَا قَوْمُ هَذَا فَتَحَ بَابُ
 إِفْرَحُوا قَدْ جَاءَ مِيقَاتُ الرِّضَا
 قَالَ: «لَا تَأْسُوا» (۳) عَلَى مَا فَاتَكُمْ
 ذَا مُنَاحٍ أَوْقِفُوا ۲ بَعْرَانَا
 إِنْ فِي عَتَبِ الْهَوَى الْفِ الْوَفَا
 ۳۴۸۵ قَدْ سَكَّتْنَا فَافْهَمُوا سِرَّ السُّكُوتِ

قَدْ نَجَوْتُمْ مِنْ شِتَاتِ الْإِغْتِرَابِ
 مِنْ حَبِيبٍ «عِنْدَهُ أَمْرُ الْكِتَابِ» (۲)
 إِذْ بَدَى بَدْرُ خُرُوقِ لِلْحِجَابِ
 ذَا نَعِيمٍ لَيْسَ يُحْصِيهِ الْجِسَابُ
 إِنْ فِي صَمْتِ الْوَلَا لَطْفُ الْإِخْطَابِ
 يَا كِرَامَ اللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ *

۱- ظ : مدی ۲- تنها (جت ، فذ) دارد ۳- ط : وقفوا

۱- ظ : مدی ۲- تنها (جت ، فذ) دارد ۳- جت : لطف خطاب ۴- قو ، قح : ندارد

(۱) - ظاهراً مقصود بیت ذیل است :

أَرَبٌ يَبُولُ الشُّعْبَانَ بِرَأْسِهِ لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الشَّعَائِبُ

که بچند تن از شعرای عرب نسبت داده شده است (رجوع کنید بتاج العروس در ذیل کلمه تغلب)

(۲) - جمع ب ۳۲۶۳ (۳) - قرآن کریم ۲۳/۵۷

((حرف تاء))

۳۲۱

تا روز بردیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دمهای او سوزان شده، گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده ست
«دستم بهل، دلرا بین، رنجم برون قاعده ست»
زین واقعه در شهر ما هر گوشه صد عربده ست
کین عشق ا کنون خواجہ را ہم دایہ و ہم والدہ ست
نی خون کس را ریخته ست، نی مال کس را بسته ست،
کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیہدہ ست
کانجا کہ افتادہ ست اونی مفسقہ نی معبدہ ست
خاوش کن، افسون مخوان، نی جادوی نی شعبدہ است
«کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست»*

آن خواجہ را از نیمشب بیماری پیدا شدہ ست
چرخ وزمین گریان شدہ و زنالہ اش نالان شدہ
بیماری دارد عجب، نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
۳۴۹۰ صفر اش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی
نی خواب اورا، نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم: «خدا یا رحمتی، کارام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجہ را چارہ مجو، بندش منہ، پندش مگو
۳۴۹۵ تو عشق را چون دیدہ؟! از عاشقان نشیدہ!
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۳۲۲

بی دل و بی خودت کنم، درد دل و جان نشانت
تا کہ کنار گیرمت خوش خوش و می فشانت^۳
ہمچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت^۴
باز بدہ بخوش دلی خواجہ! کہ و استانمت
گر دگری ندانمت، چون تو منی بدانمت
فاتحہ شو تو یکسری تا کہ بدل بخوانمت
جانب دام باز رو و رو^۵ نروی برانمت

آمده ام کہ تا بخود گوش کشان کشانمت
آمده ام بہار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام کہ تا ترا جلوہ دہم درین سرا
۳۵۰۰ آمده ام کہ بوسہ از صنمی ربودہ
گل چہ بود کہ گل توی، ناطق امر قل توی
جان و روان من توی، فاتحہ خوان من توی
صید منی شکار من، گر چہ ز دام جستہ

۱- عجب: کز ۲- فد: بشنیدہ ۳- قح: قح: می فشارمت
۴- چت: ازینجا ترتیب ابیات چنین است: کل چہ بود... آمدہ ام کہ بوسہ... صید منی... جان و روان... ہیج مگو... زخم پذیر...
۵- چت: کر

شیر بگفت مر مرا: « نادره آهوی ، برو ،
 ۳۵۰ زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
 از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
 هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیک را
 نی که تو شیر زاده در تن آهوی نهان
 گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

۳۲۳

در پی من چه می دوی تیز که بر دوامت*
 گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانت
 شهر بشهر بردمت ، بر سر ره نما نمت
 نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانت
 من ز حجاب آهوی یکرهه^۱ بگذرانمت
 در پی تو همی دوم گر چه که می دوامت*

۳۵۱ آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
 آن نفسی که با خودی ، خود تو شکار پشه
 آن نفسی که با خودی ، بسته ابر غصه
 آن نفسی که با خودی ، یار کناره^۲ میکند
 آن نفسی که با خودی ، همچو خزان فسرده
 ۳۵۱۰ جمله بی قراریت از طلب قرار تست
 جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
 جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
 عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
 خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد^۴

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت؟!
 وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
 وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
 وان نفسی که بیخودی باده^۳ یار آیدت
 وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
 طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
 ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت
 ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
 تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت
 از مه واز ستارها^۵ والله عار آیدت*

۳۲۴

۳۵۲ در آ تا خرقه قالب در اندازم همین ساعت
 صلا زن پاک بازی را رها کن خاک بازی را
 کمان زه کن خدایانه که تیر^۶ «قَاب قَوْسینی»^(۱)

در آ تا خانه^۷ هستی بپردازم همین ساعت
 که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
 که وقت آمد که من جانرا سپر سازم همین ساعت

۱- قد : بکره ۲- تو ، مق : ندارد ۳- چت : یار کنار ۴- چت : رسید
 ۵- ع : ستارگان ۶- تو ، مق : ندارد ۷- چت : خرقه ۸- چت : جان

(۱) - جمع ب ۱۸۷

چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می دردد و جان از عشق می پرد

امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
که مرغان را بر شک آرم ز پروازم همین ساعت^۱

۲۲۵

۳۵۲۵ که دید ای عاشقان شهری که شهر نیک بختانست؟
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم^۲ آنجا
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد^۴
خداوندا باحسانت ، بحق نور تابانت^۶
۳۵۳۰ تو مستان را نمی گیری ، پریشان را نمی گیری
اگر گیری و ر اندازی چه غم داری؟! چه کم داری؟!
بخندد چشم مریخش مرا گوید : «نمی ترسی؟»
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
۳۵۳۵ که جان ذره است و او کیوان که جان میوست و او بستان
سخن دریوست می گویم که جان این سخن غیبست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تادلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
که دروی عدل و انصافست و معشوق^۳ مسلمانست
و آن معشوق^۵ نادر تر کزو آتش فروزانست
مگیر ، آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان می بخشد چه شد که خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و^۷ جان جو یای جانانست
که جان قطره است و او عمان که جان جبهست و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست
و گراو نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟^۸

۲۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت^۸ گوناگون در لیلی و در مجنون
۳۵۴۰ انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه ، آمد بجهان ماهی

لیلی کن و چون کش ، ای صانع بی آلت
فریاد کنان پشت کای معطی بی حاجت
رهست پیش تو ، از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه یکساعت

۱- قد : بیت سوم غزل است
۲- چت : کنیم
۳- چت : معشوقه
۴- چت : میوزند
۵- چت : عاشق
۶- چت : نگارا حق چشمانت بزلفین پریشانست ...
۷- چت : و جان
۸- قد : حالت

ای گیج سری کان سر گنجیده نگرود زو
 ما لنگ شدیم اینجا ، بر بند در خانه
 ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی
 ۳۵۴۵ از نیست بر آوردی ما را جگری^۱ تشنه
 خرم ز تو گل گشته واجزا^۲ همه گل گشته
 در خار بین گل را ، بیرون همه کسی بیند
 در غوره بین می را در^۱ نیست بین شی را
 خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
 ۳۵۵۰ کف می زن وزین می دان تو منشأ هربانگی
 خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

۳۲۷

وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
 چرنده و پرنده لنگد درین حضرت
 هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
 بر دوخته ما را بر چشمه این دولت
 هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
 در جزو بین گل را این باشد اهلیت
 ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
 خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
 کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
 از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت*

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
 بنوشته بر ان دفتر حرفی ز شکر خوشتر
 عمر^۴ ابدی تابان اندر ورق^۵ بستان
 ۳۵۵۵ نامش ورقی بوده، ملک ابد اندر وی
 پیچیده ورق بر وی^۶ نوری ز خداوندی

کز غیرت لطف آن ، جان در قلقی^۳ مانده ست
 از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
 نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
 اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده ست
 شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست*

۳۲۸

با دست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
 هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
 مرغان هوایی را ، بازان خدایی را
 ۳۵۶۰ خود از کف دست من مرغان عجب رویند
 آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

پر باد چرا نبود ؟ سرمست چنین دولت
 صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
 از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیل
 می از لب من جوشد در مستی آن حالت
 بفروشم جنت را بر جان نهم جنت^۷*

۱- چت : جگر ۲- مق : آخر ۳- چت : فلکی ۴- چت : عصری
 ۵- چت : ورقی ۶- چت : در وی ۷- مق : روی حرف اول ضمّه گذاشته است
 ۸- نو ، قح ، عد : ندارد ۹- نو ، قح ، عد : ندارد

بیاید بیاید که دلدار (۱) رسیده است
 بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است
 بران یار بگریید که از یار بریده است
 که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است
 مگر نامه اعمال ز آفاق پریده است
 چه جای دل و عقلاست؟! که جان نیز رهیده است*

بیاید بیاید که گلزار دمیده است
 بیارید^۲ یکبار همه جان و جهانرا
 بران زشت بخندید که او ناز نماید
 ۳۵۶۵ همه شهر بشورید چو آوازه در فتاد
 چه روزست و چه روزست؟ چنین روز قیامت
 بگوید دهلها و دگر هیچ مگوید

سر مست همی گشت بیازار مرا یافت
 بگریختم، از خانه خمار مرا یافت
 پنهان شدنم چیست؟! چو صد بار مرا یافت
 آنچس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 وی بخت! که آن طره طرار مرا یافت
 دستار برو گوشه دستار مرا یافت

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
 پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید
 ۳۵۷۰ بگریختم چیست؟! کزو جان نبرد کس
 گفتم که: «در انبوهی شهرم کی بیابد؟»
 ای مرده^۳! که آن غمزه غماز مرا جست
 دستار ربود^۴ از سر مستان بگروگان

۳- عد : ای غمزه

*- فتح ، عد : تعداد

۲- چت : بیاید

۱- چت : بتقدیم مصراع دوم بر اول

۴- فد : برد

(۱) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشای این غزل آورده است :

همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در چهار سوی ایستاده بود و معانی و اسرار می فرمود و تمامت خلایق شهر هنگامه کرده بودند روی مبارک را از خلایق بدیوار کرده معرفت می فرمود تا شب هنگام نماز شام شد و چون شب در آمد تمامت سگان بازار گرد او حلقه کرده بودند و بدیشان نظر مبارک تیز کرده معانی می فرمود و ایشان سرودم می جنبانیدند و آهسته آهسته زو می کردند فرمود که **بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْقَوِيِّ الْقَاهِرِ الَّذِي لَا قَادِرَ وَلَا نَاهِرَ فِي الْوُجُودِ إِلَّا هُوَ** که این سگان فهم معرفت مامی کنند بعد ازین ایشان را سگ مگوید که ایشان خویشان کلب اصحاب کهنند . مثنوی :

چون سگ اصحاب را دادند دست

شد سر شیران عالم جمله بست

و این در ودیوارها که مسجند فهم اسرار میکنند . بیت :

سر برون کرده از دو ودیوار

چشم کو تا که جانها بینند؛

آتش و آب و خاک قصه گزار

در ودیوار نکته گویانند

از ناگاه باران از هر جایی ریخته شدند حضرت مولانا فرمود . شعر : بیاید بیاید که گلزار دهیده است ... الخ

من از کف پا خار همی کردم بیرون
 ۳۵۷۵ از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
 من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
 از خون من آثار بهر راه چکیدست
 چون آهو از ان شیر رمیدم بیابان
 آنکس که بگردون رود و گیرد آهو
 ۳۵۸۰ در کام من این شست و من اندر تک دریا
 جامی که برد از دلم آزار بمن داد
 این جان گران جان سبکی یافت و پیرید
 امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت
 وان^۱ بلبل وان^۲ نادره تکرار مرا یافت
 امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
 اندر پی من بود آثار مرا یافت
 آن شیر گه صید بکھسار مرا یافت
 با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت
 صاید^۳ بسیر رشته جرّار مرا یافت
 آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
 کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست
 ۳۵۸۵ از دور بینی تو مرا شخص رونده
 پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
 من بی من و تو بی تو درایم درین جو
 این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

دیوانه شدم ، بر سر دیوانه قلم نیست
 آن شخص خیالست^۴ ولی غیر عدم نیست
 امانه چنین^۵ جان که بجز غصه و غم نیست
 زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست*

۳۳۲

این خانه که پیوسته درو بانگ چفانه است
 ۳۵۹۰ این صورت بت چیست ؟ اگر خانه کعبه است
 گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
 بر خانه من دست که این خانه طلسمست

از خواجه پُرسید که این خانه چه خانه است؟
 وین نور خدا چیست ؟ اگر دیرمفانه است
 این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
 با خواجه مگوید که او مست شبانه است

۱- عد : ان بلبل ۲- چت : آن نادره ۳- چت ، عد : صیاد ۴- چت : خیالست
 ۵- چت : چنان ۵- عد : ندارد

خالک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
 فی الجمه هر انکس که درین خانه رهی یافت
 ۳۵۹۵ ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
 سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
 حیران شده بستان که چه بر آگ و چه شکوفه ست؟
 این خواجه چرخست کچون زهره و ماهست
 چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست
 ۳۶۰۰ در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
 مستند همه خانه کسی را خبری نیست
 شومست^۲ بر استانه مشین، خانه درازود
 مستان خدا گر چه هزاراند یکی اند
 در بیشه شیران رو^۳ وز زخم میندیش
 ۳۶۰۵ کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
 در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

۳۳۳

تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
 وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست!
 زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
 هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
 می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
 تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
 منگر بچپ و راست که امکان حذر نیست*

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
 ای خشک درختی که در آن باغ نرسست!
 بسکل^۱ زجز این عشق اگر در یتیمی
 ۳۶۱۰ در مذهب عشاق بیماری مرگست
 در صورت هر کس که از ان رنگ بدیدی
 هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق
 شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

۵ - مق : ندارد

۳ - عد : رو واز

۱ - نو : متن بام و در ، نخ : بانگ

۲ - جت : سرمست

۴ - فع ، بگسل * - مق ، عد : ندارد

مهمان توند ای شه و سلطانت خرابات
 این^۱ قبله دل کیست؟ بگو: «جان خرابات»
 کو مست^۲ خرابست بفرمانت خرابات
 کز ابر بر آ ای مه تابانت خرابات
 چون زنده شدیم ازبت خندان خرابات
 کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
 او کافر خویش است و مسلمان خرابات*

از اول امروز حریفان خرابات
 ۳۶۱۵ امروز چه روزست؟ بگو: «روز سعادت»
 هر گز دل عشاق بفرمانت کسی نیست
 صد زهره ز اسرار با آواز درآمد
 ما از لب و دندان اجل هیچ ترسیم
 برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
 ۳۶۲۰ هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل

ولیکن هوش او دایم برونست
 درون گر گیت کو در قصد خونست
 درون را کو بزشتی شکل چونست؟
 ولیکن آدمی اورا زبونست
 که تا گردد الف چیزی که نونست
 بدیدستی ، چه امکان سکونست
 که صافی و لطیف و آبگونست
 نپنداری که این کار از کنونست
 حقیقت بود و صد چندین فزونست
 و رای هفت چرخ نیلگونست^(۱)
 اگر چه نیک تندست و حرونست
 شب و روز از هوس اندر جنونست

همه خوف آدمی را از درونست
 برون را می نوازد همچو یوسف
 بدرد زهره او گر بیند
 بدان زشتی بیک حمله بمیرد
 ۳۶۲۵ الف گشتست^۲، نون می بایش ساخت
 اگر نه خود عنایات خداوند
 نه عالم بد ، نه آدم بد ، نه روحی
 که اورا بود حکم و پادشاهی
 نمی گویم که در تقدیر ، شه بود
 ۳۶۳۰ خداوندی ، شمس الدین تبریز
 بزیر وان او تقدیر رامست
 چو عقل کل بویی برد از وی

* - فتح ، مق ، عد : ندارد

۱ - چت : وین ۲ - چت : مست و خرابست

۳ - چت ، عد : گشتست و نون

(۱) - ابن بیت و بیث بعد و بیت شماره ۳۶۳۵ را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

که پیش همت او عقل دیدست
 کدامین سوی جویم خدمتش را
 ۳۶۳۵ هران مشکل که شیران حل نکردند
 نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
 ایا تبریز خاک تست گچلم

که همت‌های عالی^۲ جمله دونست
 که منزلگاه او بالای سونست
 بر او جمله بازی و فسونست
 ز عین حال او اینها شجونست
 که در خاکت عجایبها فنونست*

۳۳۶

بده يك جام ای پیر خرابات
 بجای باده در ده خون فرعون
 ۳۶۴۰ شراب ما ز خون خصم باشد
 چه پر خونست پوز و پنجه شیر!
 نگیرم گور ونی هم خون انگور
 چو بازم، گرد صید زنده کردم
 بیا ای زاغ و بازی شو بهمت
 ۳۶۴۵ بیفشان وصفهای باز را هم
 نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
 خروسا چند گویی صبح آمد؟!!

مگو فردا که فی التأخیر آفات
 که آمد موسی جانم بمیقات
 که شیران را ز سیادیست لذات
 زخون ما گرفتست این علامات
 که من از نفی مستم نی ز اثبات^۳
 نگردم همچو زاغان گرد اموات
 محصفاً شو ز زاغی پیش مصفات
 مجرد تر شو اندر خویش چون ذات
 زخون عاشقان و زخم شهمات
 نماید صبح را خود نور مشکات*

۳۳۷

بستی چشم، یعنی وقت خوابست
 تو می‌دانی که ما چندان نیایم^۵
 ۳۶۵۰ جفا می‌کن، جفات جمله لطفست
 تو چشم آتشین در خواب می‌کن

نه خوابست آن^۴ حریفان را جوابست
 ولیکن چشم مست را شتابست
 خطا می‌کن، خطای تو صوابست
 که مارا چشم و دل باری^۶ کبابست

۱- چت : چه ۲- عد : عالم ۳- چت : که من فانی شدم
 ۴- نو ، قح : ندارد ۵- بی نفی و اثبات ۶- فتد : بر آب و تابست
 ۷- چت : این ۸- نو ، قح : ندارد ۹- چت : نباشیم . فتد : نیایم

بسی سرها ربوده چشم ساقی
 یکی گوید که: «این از عشق ساقیست»
 می و ساقی چه باشد؟ نیست جز حق

بشمیری که آن يك قطره آبست
 یکی گوید که: «این فعل شرابست»
 خداداند که این عشق از چه بابست*

۲۲۸

۳۶۵۰ سماع از بهر جان بی قرارست
 مشین اینجا تو با اندیشه خویش
 مگو باشد که او مارا نخواهد
 که پروانه^۱ نیندیشد ز آتش
 چو مرد جنگ بنگک طبل بشنید
 ۳۶۶۰ شنیدی^۲ طبل، برکش زود شمشیر
 بزن شمشیر و ملک عشق بستان
 حسین کربلایی آب بگذار

سبک بر چه، چه جای انتظارست؟!
 اگر مردی برو آنجا که یارست
 که مرد تشنه را باین چه کارست؟!
 که جان عشق را اندیشه عارست
 در آن ساعت^۱، هزار اندر هزارست
 که جان تو غلاف ذو الفقارست
 که ملک عشق ملک پایدارست
 که آب امروز تیغ آبدارست*

۲۲۹

سماع آرام، جان زندگانست
 کسی خواهد که او بیدار گردد
 ۳۶۶۵ ولیک آنکو بزندان خفته باشد
 سماع آنجا بکن کانجا عروسیست
 کسی کو جوهر خود را ندیدست
 چنین کس را سماع و دف چه باید؟!
 کسانی را که روشن سوی قبله ست
 ۳۶۷۰ خصوصاً حلقه کندر سماعند
 اگر کان شکر خواهی همانجاست^۴

کسی داند که او را جان جانست
 که او خفته میان بوستانست
 اگر بیدار گردد در زیانست
 نه در ماتم که آن جای فغانست
 کسی کان ماه از چشمش نهانست
 سماع از بهر وصل دلستانست
 سماع این جهان و آن جهانست
 همی گردند و کعبه در میانست
 و انگشت شکر خود را بگنجانست*

* - نو، قح، ندارد - ۱ - عد: نه پروانه نیندیشد - ۲ - عد: در آن دم او
 - ۳ - قد: شنودی - ۴ - قد: همینجاست * - نو، قح: ندارد

رها کن تا بگیرد^۱، خوش گرفتست
 که عَلم ابر سودا و ش گرفتست
 که خون دل همه مفرش گرفتست^۲
 جهان خورشید لشکر کش گرفتست
 زلزل یار سلطان^۳ اوش گرفتست
 که مال خصم زیر کش گرفتست
 ولی پایش حریف کش گرفتست
 بدنجان گوشه تر کش گرفتست*

دگر بار این دلم آتش گرفتست
 بسوزای دل درین برق و مزن دم
 دگر بار این دلم خوابی بدیدست
 ۳۶۷۵ چو سایه گل فنا کردم از یرا
 دلم هر شب بدزدی و خیانت
 کجا پنهان شود؟! دزدی دزدی
 بسی جان که همی پرد ز قالب
 زذوق زخم تیرش این دلمن

ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
 که روز خوش هم از اول پدیدست
 چنین عیدی بصد دوران کی دیدست؟!
 بهر سوی شکرها بر دمیدست^۴
 جهان پر موج^۵ و دریا ناپدیدست^۶
 ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
 می کز جام جان نبود پلیدست
 حریفانش جنید و بایزیدست^۷
 ندانستم که حق مارا مریدست^۸
 چو دانستم که بختم می کشیدست*

۳۶۸۰ یا کامروز ما را روز عیدست
 بزنی دستی بگو کامروز شادیدست
 چو یار ما درین عالم کی باشد؟!
 زمین و آسمانها پر شکر شد
 رسید آن بانگ^۹ موج گوهر افشان
 ۳۶۸۵ محمد باز از معراج آمد
 هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد
 خماری داشتم من در ارادت
 کنون من ختم و پاهای کشیدم

۱- هـ ، چت : بسوزد ۲- چت : ندارد
 ۳- قح ، قو : ندارد ۴- چت : زشکر شکری دیگر دمیدست
 ۵- هـ : موج دریا ۶- قح : ندارد
 ۷- هـ : موج دریا ۸- چت : زهی دریا که گوهرهای کوباش جنید و شبلیت
 و بایزیدست . مق سه بیت آخر را ندارد . ایات غزل در چت مقدم و مؤخر است . معده ... الخ بیت ۳ .
 ۹- دو بیت اخیر تنها در (فند) موجود است .
 ۱۰- قو ، قح : ندارد

خراب و مست باشم ، کار اینست
 رُخا زر زن ، ترا دینار اینست
 چه چاره؟! فعل آن دیدار اینست
 بلبل گفت گل: گزار اینست
 بسوی غیب آ ، طیار اینست
 که جان را مدرسه و تکرار اینست
 «شفای جان هر بیمار اینست»
 یقینشان شد که خود خمار اینست
 سزای جبه و دستار اینست
 هلا کو یوسف؟ ار بازار اینست
 کمینه لعب آت طرار اینست
 مرا دین و دل و ناچار اینست
 مسیحی باشم و زنار اینست
 جزای آنچه‌ان کردار اینست
 ترا غسل قیامت وار اینست
 چودزدی کردی^۲ ای دل ، دار اینست
 ز نفس خود بُر اغیار اینست
 دلم پاردست ولاغ پار اینست
 بهل اسرار را کاسرار اینست*

۳۶۹۰ مرا چون تا قیامت یار اینست
 زکار و کسب ماندم ، کسبم اینست
 نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
 گل صد برگ دید آن روی خوبش
 چو خوبان سایهای طیر غیبند
 ۳۶۹۵ مکرر بنگر آن سو ، چشم می‌مال
 چو لب بگشاد جانها جمله گفتند:
 چو يك ساغر ز دست عشق خوردند
 گرو کردی بمی دستار و جبه
 خبر آمد که یوسف شد بی‌بازار
 ۳۷۰۰ فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 ز ملك و مال عالم چاره دارم
 میان گر پیش غیر عشق بندم
 بگرد حوض گشتم در فتام
 دلا چون در فتادی در چنین حوض
 ۳۷۰۵ رُخ شه جُسته ، شهمات اینست
 مشین باخود ، نشین باهر کی خواهی
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
 خمش باش و درین حیرت فرو رو

سفر بی روشنایی مصلحت نیست

زهمراهان جدایی مصلحت نیست

۰ - فتح ، تو : ندارد

۲ - چت : کرد

۱ - چت ، فتح : بر

۳۷۱۰ چو ملك و پادشاهی دیده باشی
شمارا بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد دنیا
درین مطبخ که قربانست جانها
بگو آن حرص و آزاراه زن را
۳۷۱۵ چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی بسوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
۳۷۲۰ خمش باش و فنای بحر حق شو
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شمارا این شمایی مصلحت نیست
ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
که بی پر دره وایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
درین جو آشنایی مصلحت نیست
بهنبازی^۲ خدایی مصلحت نیست*

۳۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست^(۱)
اگر چه خضر سیرآب حیاست
سخنها دارم از تو با تو بسیار
هران کز بیم تو خاموش باشد
۳۷۲۵ هرانکس کو هنر را ترک گوید
فکندم^۲ خویش را چون سایه پشت
که بغداد ترا داد بزرگست
حریصم کرد طمع داد قنوت
بریدستی مرا از خویش و پیوند
که جانم بی تو در بند عظیمست
بعلت آرزومند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
اگر چه خر ، خردمند عظیمست
ز بهر تو ، هنرمند عظیمست
فکندن پشت افکند عظیمست^۴
سمرقند ترا قند عظیمست
اگر چه بنده خرسند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست

۱- عد : آء ۲- عد : بانباری ۳- عد : فکنده
۴- جت : این بیت و بیت بعد مقدم و مؤخر است

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : «وَإِنَّهُ لَقَسَمٌ لِّوَتَّاعَمُونَ عَظِيمٌ» قرآن کریم ، ۷۶/۵۶

۳۷۳۰ خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم

اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زر کند عظیمست*

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه است؟!
عجب ای ترک خوش رنگ این چه رنگست؟!
دگر بار این چه دامت و چه دانه است؟!
دریدی پرده ما این چه پرده است؟!
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
بدان آواز جان دادن حلالست
مسلمانان! شما این شور^۱ بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

دگرگون گشته باز این چه شیوه است؟!
عجب ای چشم غماز این چه شیوه است؟!
که مارا کشتی از ناز این چه شیوه است؟!
یکی پرده بر انداز این چه شیوه است؟!
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است؟!
زهی آواز دمساز این چه شیوه است؟!
که مثلش نیست هباز این چه شیوه است؟!
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است؟!*

۳۴۶

۳۷۴۰ شنیدم مر مرا لطف دعا گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
ولیکن جان این کمتر دعا گو

برای بنده خود اطفها گفت
که نیکی ترا جانا خدا گفت
همه شب روی ماهت را دعا گفت*

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست
مرا سودای تو دامن گرفتست
۳۷۴۵ منم سوزان در آتشی نو نو
همی نالد درون از بی قراری
چو از یاری ترا جان خسته گردد

کزو آن بی قراری بر قرارست^۲
که این سودا نه آن سودای پارسست
مرا با یارکان اکنون چه کارست؟!
بدان ماند که آن جان نگارست
نمی داند که اندر جانش خارست

۰ - فح ، نو ، فح ، عد : ندارد * - نو ، فح ، عد : ندارد
۱ - مق : سور ،
۲ - فح ، نو : ندارد
۳ - فح : در قرارست

تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو ازان خار و بگل رو
نمی دانی که خاری در سرارست
که شمس الدین تبریزی بهارست*

۲۴۸

۳۷۵۰ صدایی کز کمان آید نذیر است
مؤثر را نگر در آب، آثار
پس لا تبصرونت^(۱) تبصرونیست
تو هر چه داری نه جویانش بودی؟
چنان کن که طلبها بیش گردد
۳۷۵۵ مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسبیح و طاعات^(۴)
شکسته باش و خاکی باش اینجا
کرم دامن پر^۲ از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آنکس را که خوار است
۳۷۶۰ که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیز است ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی^۵ ز تری تا ترست خط
خمش کن گرچه شرحش^۶ بی شمارست

که اغلب با صدایش زخم تیر است
کافر جستن عصای هر ضریر است
بصر جستن ز الهام بصیر است
طلبها گوش گیری و^۲ بشیر است
کثیر الزرع را طمع و فیر است
که دریای کرم توبه^(۲) پذیر است^(۳)
که در توبه پذیری بی نظیر است
که می جوید کرم هر جا فقیر است
که تا وامی خرد هر جا اسیر است
بزرگی بخشد آن را که حقیر است
زکات آنجا نیاید که امیر است
ازین دو^۴ ضد را ضد خود ظهیر است
نهان گردد، که هر دو همچو قیر است
چو گردد خشک پنهان چون ضمیر است
طبیعتها عدو هر کثیر است*

* - نو، فح، عد : ندارد ۱- چت : تبصرونیست
۳- فد : دامن پر زد ۴- ظ : ازین رو
۵- نو، فح، عد : ندارد و فد مصراع اول را چنین آورده است : صدایی کز کمان آید نذیر است .
و بقیه قوافی مانند متن است

(۱) - ظاهراً م-راد آیه ذیل است : فَلَا أُقْسِمُ بِمَا تُبْصِرُونَ وَمَا لَا تُبْصِرُونَ .

قرآن کریم ، ۳۸/۶۹ ، ۳۹ (۲) - ترجمه : قَابِلُ التَّوْبِ . قرآن کریم ، ۳/۴۰

(۳) - افلاکی این بیت را بدین صورت در مناقب العارفین آورده است :
مشو نومید از جرمی که کردی که دوبای کرم توبه پذیر است

(۴) - ناظر است به : فَأَوْلَاكَ يَبْدُلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ . قرآن کریم ، ۷۰/۲۵

بوقت داد و بخشش شور بختست
ولیکن سخت بی میوه درختست
مشو غره که اورا سیم و رختست
چه سود از خواجه بر بالای تختست؟!
سخا اش مرده است و لخت لختست*

۳۷۶۵ مبر رنج ای برادر خواجه سختست
اگر چه باغ را نیی گرفتست
گشاده ابروست و بسته کیسه
دو دستش را بتخته دوختستند
وجودش گرچه یکپاره است چون کوه

بزیر کوری اندر سینه دیدیست
سیه نادیده کی داند سیدیت
نهان تصریف سلطان وحیدیت
چو بادی رقصهای شاخ دیدیت
که بعد رنج روزه روز عیدیت
که هر نقصی کشاننده مزیدیت
یقین هر حادثی را خود ندیدیت*

۳۷۷۰ ز بعد وقت نومیادی امیدیت
نینی نور، چون دانی؟! تو کوری
قرین صد هزاران نقش و معنی
که جنباننده این نقش و معنیست
مشو نومید از دشنام دلدار
۳۷۷۵ که یَبْقَى الْحَبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ (۱)
رها کن گفت به از گفت یابی

رفیق راه بی پایان کدامست؟
و گر جانست پس جانان کدامست؟
که نی کفرست و نی ایمان کدامست؟
درونش گوهر انسان کدامست؟
میان بندگان سلطان کدامست؟

طیب درد بی درمان کدامست؟
اگر عقلست پس دیوانگی چیست؟
چراغ عالم افروز مخلصد
۳۷۸۰ پر از دروست بحر لا یزالی
غلامانهست اشیا را قباها

ب- قو، قح، عد، تعداد

ب- قو، قح، عد، تعداد

(۱) - مأخوذ است ازین بیت: إِذَا ذَهَبَ الْعِتَابُ فَلَيْسَ وَدٌّ وَ يَبْقَى الْحَبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ
(برای تحقیق درباره قائل آن رجوع کنید بفیہ مافیہ انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۵۴)

طیب عشق را دکان کدامست؟
 که سرکش کیست، و سرگردان کدامست؟
 که موزونات را میزان کدامست؟
 طلب کن، درس خاموشان کدامست؟*

یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
 خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
 بت موزون بیتخانه بسی جست
 ۳۷۸۵ چه قبله کرده این گفت و گورا؟

۳۵۲

بگویم آنچه هر گز کس نگفتست
 میندیش از کسی، غماز خفته ست
 نمی بینی درخت و گل شکفته ست؟!
 زمین لب بسته است و گل نهفته ست
 که گوهر های جانی جمله سفته ست
 و گر محرم شوی بستان که مفتست*

چو با ما یار ما امروز جفتست
 همه مستند اینجا محرم مانند
 خزان خفت و بهاران گشت بیدار
 اگر یک روز باقی باشد از دی
 ۳۷۹۰ هلا در خواب کن او باش تن را
 خمش کن زر دهی زان در نیابی

۳۵۳

که عقل کل بدو مستست هیئات
 سر نیزه زحل پستست هیئات
 ز خویش و اقربا رستست هیئات
 که پیشش که کمر بستست هیئات
 هزاران دست و پا خستست هیئات
 چه جای صبر و آهسته ست هیئات
 که اینجا^۱ پیر بایستست هیئات
 که خوش مفرست و شایسته ست هیئات
 همه عالم چو گل دسته ست هیئات
 بدشتی رو کزو رسته ست هیئات

زهی می کن دران^۱ دستست هیئات
 بران بالا برد دل را که آنجا
 هر انکو گشت بیخویش اندرین بزم
 ۳۷۹۵ چو عنقا بر پرد بر ذروه قاف
 عجایب بین که شیشه نا شکسته
 مرا گویی که صبر، آهسته تر ران
 بد، آن پیر را جامی و نشان
 خصوصا جان پیرها که عقلست
 ۳۸۰۰ از ان باغ و ریاض بی نهایت
 چو گل دسته ست پوسیده شود زود

۱- چت : که دران

۲- نو ، قح ، عد : ندارد

۳- نو ، قح ، عد : ندارد

۴- چت : آنجا

می در کش بنام دل ربایی
 زبس خونها که او دارد بگردن
 شکنهایی که دارد طره او
 ۳۸۰۵ خمش کردم خموشانه بمن ده

۳۵۴

که بس زیبا و برجسته است هیئات
 خرد را طوق بشکستست هیئات
 بهای مشک بشکستست هیئات^۱
 که دلرا گفت پیوستست هیئات*

زمیخانه دگر بار این چه بویست؟
 جهان بگرفت ارواح مجرد
 یا ای عشق این می از چه خمست؟
 چه می گویم! اشارت چیست! کاینجا
 ۳۸۱۰ نیاید در نظر آن سر یکتو
 چو زاندیشه بگفت آید چه گویم؟!
 ز رسوایی ببحر دل رود باز
 خزینه دار گوهر بحر بد خوست

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست؟
 زمین و آسمان پر های وهویست
 اشارت کن خرابات از چه سویست؟
 نگنجد فکرتی کان همچو مویست
 که در فکر آنچه آید چار تویست
 که خانه کنده^۲ و رسوای کویست
 که دل بحرست و گفتنها چو جویست
 که آب جو و چه تنجامه شویست*

۳۵۵

درین خانه کژی ای دل گهی راست
 ۳۸۱۵ چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
 تو خواهی که مرا مستور داری
 تو میرایی که بر جو حکم داری
 تو پر وبال داری مرغ واری
 نجس در جوی ما آب زلالست

برون رو هنی که خانه خانه ماست
 رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
 منم روز و همیشه روز رسواست
 بجو اندر نگنجد جان که دریاست
 پیروبال مردان را چه پرواست؟
 مگس بردوغ ما بازست و عنقا^۱ست

۱- مق : بشکست ۲- چت : ندارد ۳- چت : خانه کنده
 ۴- قح ، تو ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب المارین ابن بیت را چنین آورده است :

نجس در جوی ما پاکت و نیکوست مگس در دوغ ما بازست و عنقا^۱ست

۳۸۲۰ صلا ای آفتاب لا مکانی
 بحمد الله بعشق او بجستیم^۱
 دهل برگیر ودر بازار می رو^۲
 دریدم پرده ناموس و سالوس

که ذره ذره از تابش ثریاست
 ازین تنگی که محراب و چلیپاست
 ندای می کن که یوسف خوب سیماست
 که جان من زجان خویش برخاست*

۲۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست^(۱)
 ۳۸۲۵ بجز با روی خوبت عشق بازی
 همه فانی وخوان وحدت تو
 چو چشم خود بمالم خود جز^۴ تو
 جهان بر روی تو از بهر رو پوش
 بهر دم از زبان عشق بر ما
 ۳۸۳۰ ز هر ذره بگفت بی زبانی
 غم و شادی ما در پیش تخت
 اگر چه اشتر غم هست گرگین
 پس آن ، اشتر شادی پر شیر
 ترا در بینی این هر دو اشتر
 ۳۸۳۵ نه آن شیری که آخر طفل جان را
 از آن شیری که جوی خلد از وی
 خمش کردم که غیرت بر دهانم

مرا در بی دلی درد^۳ و سقامست
 حرامست و حرامست و حرامست
 مدامست و مدامست و مدامست
 کدامست و کدامست و کدامست
 لثامست و لثامست و لثامست
 سلامست و سلامست و سلامست
 پیامست و پیامست و پیامست
 غلامست و غلامست و غلامست
 امامست و امامست و امامست
 ختامست و ختامست و ختامست
 زمامست و زمامست و زمامست
 فطامست و فطامست و فطامست
 نظامست و نظامست و نظامست^۵
 لگامست و لگامست و لگامست*

۲۵۷

چو آن کان کرم مارا شکارست
 بهر دم هدیه مارا ده هزارست

۱- فد : بچشم
 ۲- چت : دهل برگیر در بازار می زن
 ۳- فد : رنج
 ۴- فد : بجز
 ۵- تنها (چت) دارد
 * - تو ، قح ، عد : ندارد
 * - تو ، قح ، عد : ندارد

(۱) - این مصراع از سمایی مروزی (محمود بن علی) است . لباب الالباب طبع لیدن ج ۲ ص ۱۴۶

که مارا زردبان زوین و سیمین
 ۳۸۴۰ بلا درستی در عالم نهانی
 پیش ما خزینۀ سیم مشر
 ز پروانه اگر این افترا بود

نهد چون قصد ما بر بام یارست
 که بر ما گنج و بر یگانه مارست
 که مارا زر و سیم بی شمارست
 دو صد چندین زدست شهر یارست *

۲۵۸

نگار خوب شکر بار چونست؟!
 عجب آن غمزۀ غماز چونست؟!
 ۳۸۴۵ عجب آن شهرۀ بازار خوبی
 دلم از مهر در ماتم نشسته ست
 ز لطف خویش یارم خواند آن یار
 بظاهر بندگانت را می نوازد
 چو اول دیدمش جانیم بخشید
 ۳۸۵۰ اگر دو باره کردی آن کرم را
 عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
 طیب عاشقانت را باز پرسید
 عجب آن نافۀ تاتار چونست؟!
 عجب بر دایرۀ خط محقق
 ۳۸۵۵ من زارم اسیر نالۀ زیر
 دلم دزد نظر او دزد این دزد
 ترا ای دوست چون من یار غارم
 که تا بینم ترا جان بر فشانم
 نهایت نیست گفتم را ولیکن

چراغ دیده و دیدار چونست؟!
 عجب آن طرۀ طرار چونست؟!
 عجب آن رونق گلزار چونست؟!
 عجب درمهر دل دلداری چونست؟!
 عجب آن یار بی این یار چونست؟!
 عجب باینده در اسرار چونست؟!
 بدانستم که در ایشار چونست؟!
 یقین گشتی که در تکرار چونست؟!
 بگرد اطلس رخسار چونست؟!
 که تا آن زرگس بیمار چونست؟!
 عجب آن طرۀ بلغار چونست؟!
 که بشکستست صد پرگار چونست؟!
 نپرسد روز کی کان زار چونست؟!
 عجب آن دزد دزد افشار چونست؟!
 سری درغار کن کین غار چونست؟!
 نمایم خلق را نظار چونست؟!
 نمودم شکل آن گفتار چونست *

— نو ، قح ، عد : ندارد .

— نو ، قح ، عد : ندارد . ۱- چت زویرکی

که هر سویی^۱ که گردد پیشش آبت
 پیش روت^۲ آب اندر شتابست
 که جان او بدست آفتابست
 رخ خورشید آن دم در نقابست
 چو سیلاب از خطر در اضطرابست
 بجز یکشب دگر در انسکابست
 دگر فرقت کشد فرقت عذابست
 ضحوقی عاشقانرا خوی و دابست
 که سوی بخت خندانش ایابست
 همیشه از سؤاست و جوابست*

۲۸۶۰ درین جو دل چو دولاب خرابست
 و گر تو پشت سوی آب داری
 چگونه جان برد سایه ز خورشید
 اگر سایه کند گردن درازی
 زهی خورشید کین خورشید پیشش
 ۲۸۶۵ چو سیماست مه بر^۳ کف مفلوج
 بهر سی شب دوشب جمعست^۴ ولاغر^۵
 اگر چه زار گردد ، تازه رویست
 زید خندان ، بمیرد^۶ نیز خندان
 خمش کن زانک آفات بصیرت

۳۶۰

شرابی ده که آرد در مراعات
 که نشناسم اشارات از عبارات
 سیلم کرد مادر بر خرابات
 ز حال دی و فردا و^۷ خرافات
 که آنجا رسم طاعات و زلات
 فرو رویده این کورا ز آفات*

۲۸۷۰ ایا ساقی توی قاضی حاجات
 چنان گشتم ز مستی و خرابی
 پدر بر خُم خرم وقف کردست
 دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
 دگر گونست کوی اهل تمیز
 ۲۸۷۵ درین کو که خدا شاهبست باقی^۸

۳۶۱

سترون ساختی خود را زنگت

اگر حوا بدانستی ز رنگت

۱- چت : سوی ۲- چت : رویت ۳- چت : در ۴- فد : جمعست لاغر
 ۵- فد : لاغیر ۶- فد : خندان و میرد ۷- چت : و خرافات ۸- چت : شاهبست و ساقی
 ۰ - فتح ، قو ، عد : ندارد ۰ - تنها (چت ، فد) دارد

سیاهی جانت ار محسوس گشتی
 تو آن ماری که سنگ از تو درینست
 اگر دریا درافتی ای منافق
 ۳۸۸۰ مرا گویی که از معنی نظر کن
 چه گویم با تو ای نقش^۱ مزور
 هوای شمس تبریزی چو قدس است

۳۶۲

همه عالم شدی زنگی ز زنگت
 سرت را کس نکوبد جز بسنگت
 ز زشتی کی خورد مار و نهنگت؟!
 رها کن صورت نقش و پنگت
 چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟!
 تو آن خوکی که پذیرد فرنگت*

دو چشم آهوانش^۲ شیر گیرست
 کمان ابروان و تیر مژگان
 ۳۸۸۵ چو زلف درهمش درهم از آنم
 در آن زلفین^۳ از آن می پیچد این جان
 مگو آن سرو مارا تو نظیری
 بیندازم من این سر را پیشش
 خیال روی شه را سجده می کن

کزو برمن روان باران^۴ تیرست
 گواهانند کو بر جان امیرست
 که بوی او به از مشک و عیرست
 که دل زنجیر زلفش را اسیرست
 که ماه ما بخوبی بی نظیرست
 اگر چه سر پیش او حقیرست
 خیال شه حقیقت را وزیرست*

۳۶۳

۳۸۹۰ چنان کین دل از آن دلدار مستست
 خسارش نشکنم الا بخونم
 شفق وارم بهر صبحی بخون در
 مده بند و مبر خونم بگردن
 چرا این خاک همچون طشت خونست؟

ز خون صاف ما آن یار مستست
 ازین شادی دل غمخوار مستست
 که در هر صبح آن خون خوار مستست
 که چشم دلبر کین دار مستست
 که چشم ساقی اسرار مستست*

۱- چت : نفس مزور ۲- تنها (چت ، فد) دارد ۳- ظ : آهوان ش
 ۲- چت : باران چو تیر ۴- تنها (چت ، فد) دارد ۵- تنها (فد) دارد

مارا همه عمر خود تماشاست (۱)
 والله که میان خانه صحراست
 يك خار به از هزار خرباست
 بالین و لحاف ما ثریاست
 اندر شب قدر، قدر ما راست
 کهسار و زمین حریر و دیباست
 در باد صدای چنگ و سُرناست
 هر پارهٔ خاک حور و حوراست
 زو آتش تیز آب سیماست
 نامش چو بریم هستی افزاست
 پیر، مغزتر از هزار جوزاست
 مینها همه از میانه برخاست (۲)
 کلی مراد حق تعالیست*

۳۸۹۵ تا نقش خیال دوست با ماست
 آنجا که وصال دوستانست
 وانجا که مراد دل برآید
 چون بر سر کوی یار خسیم
 چون در سر زلف یار پیچیم
 ۳۹۰۰ چون عکس جمال او بتابد
 از باد چو بوی او پرسیم
 بر خاک چو نام او نویسیم
 بر آتش ازو فسون بخوانیم
 قصه چه کنم، که بر عدم نیز
 ۳۹۰۵ آن نکته که عشق او در آنجاست
 وان لحظه که عشق روی بنمود
 خامش که تمام ختم گشتست

بیرون ز زمانه صورت ماست
 بیرون همه کوه قاف و عنقااست
 بر جوی فتاده سایه ماست
 اینجا نبود ولیکن اینجااست
 بی او همه خنده گریه افزاست
 زان روی که دل فراخ^۱ و پهناست

می‌دان که زمانه نقش سوداست
 زیرا ققصیست این زمانه
 ۳۹۱۰ چو بیست جهان و ما برونیم
 اینجا سر نکته‌ایست مشکل
 جز در رخ جان میخند ای دل
 آن دل نبود که باشد او تنگ

* - نغ، نو : ندارد - ۱ - ط : فراخ پهناست

(۱) -- این بیت و دو بیت بعد از آن با مختصر اختلاف از سنایی است (دیوان سنایی چاپ طهران، بسمی و اهتمام مدرس رضوی ص ۵۸۹) (۲) -- این مصراع از سنایی است

دل غم نخورد غذاش غم نیست
 ۳۹۱۵ مانند درخت ، سر قدم ساز
 شاخ ار چه^۱ نظر بیخ دارد

طوطیست دل و عجب شکر خاست!
 زیرا که ره تو زیر و بالاست
 کان قوت مغز او هم از^۲ پاست*

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست
 هر^۴ موج که می زند دل از خون
 یگانه شدند آشنایان
 ۳۹۲۰ هر سوی که عشق رخت بنهاد
 ما نگریزیم ازین ملامت
 در عشق حسد برند شاهان
 پا بر سر چرخ هفتمین نه
 هشیار مباح زانکه هشیار
 ۳۹۲۵ میری^۷ مطلب که میر مجلس
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زیر هفت پرده است
 شب خیز کنید ای حریفان

وان^۳ دود که از دست پیداست
 آن^۵ دل نبود مگر که دریاست!
 دل نیز بدشمنی چه برخاست!
 هر جا که ملامتست^۶ آنجاست
 زیرا که قدیم خانه ماست
 زان روی که عشق شمع دلهاست
 کین عشق بجرهای بالاست
 در مجلس عشق سخت رسواست
 گر چشم بسته است بیناست
 این^۸ گرد سیاه^۹ بین که برخاست
 پیداست که سخت خوب و زیباست
 شمعست و شراب و یار تنهاست*

۳۶۷

دل آمد^{۱۰} اودی بگوش جان گفت
 ۳۹۳۰ درنده^{۱۲} آنک گفت پیدا
 چه عذر و بهانه دارد ای جان!؟

ای نام تو اینک^{۱۱} می نتان گفت
 سوزنده^{۱۲} آنک در نهان گفت
 انکس که زبی نشان ، نشان گفت

۱- ظ : از چه ۲- چت : همه از ۳- چت : آن دود
 ۴- چت : این موج ۵- چت : این دل ۶- مق ، چت : ملامتست
 ۷- عد : وین ۸- چت : سیاه ۹- قح ، نو : ندارد
 ۱۰- مق ، آنک . چت : نیک ۱۱- چت : در دیده
 ۱۲- چت : زناز پیر ۱۳- عد : من : آمد دی

گل داند و بلبل مُعربد
 آنکس نه که از طریق تحصیل
 صیادی تیر غمزا را
 ۳۹۳۵ صد گونه زبان زمین بر آورد
 ای عاشق آسمان قرین شو
 زان شاهد خانگی نشان کو؟
 کو شمعهای قرص خورشید؟
 با این همه گوش وهوش مستست
 ۳۹۴۰ چون یافت زبان دو سه قراضه
 وز ننگ قراضه جان عاشق
 در گوشم گفت عشق بس کن

رازی که میان گلستان گفت
 آموخت ، زبانگ بلبلان گنت
 آن ابروهای چون کمان گفت
 در پاسخ آنچه آسمان گفت
 با او که حدیث نردبان گفت
 هر کس سخنی ز خاندان گفت
 هر سایه نشین ز سایه بان گفت
 زان چند سخن که این زبان گفت
 مشغول شد و بترک کان گفت
 ترک بازار و این دکان گفت
 خاموش کنم چو او چنان گفت*

۲۶۸

گویم سخن شکر نبات؟
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 ۳۹۴۵ در خرمنت آتشی در انداخت
 سر سبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلت شب قدر دید و صد عید
 سوگند بسایه لطیف
 ۳۹۵۰ در ذات تو کی رسند جانها؟!
 چون جوی^۳ روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی ترا بلا داد
 گفتمی که خمش کنم نکردی

یا قصه چشمه حیات؟
 ک: «ز بهر چه شاه کرد ، مات»
 کز خرمن خود دهد زکات
 تا باز خرد ز ترهات
 خوش باش که می دهد نجات
 کز عشق دریده^۲ شد برات
 سوگند نمی خورم بذات
 چون غرقه شدند در صفات
 تا پاک کند ز سیئات
 تا باز کشد بی جهات
 می خندد عشق بر نبات*

۱- چت: برارد ۲- قح ، قو : ندارد ۳- فد : بریده ۴- عد : خوی ۵- قو ، قح : ندارد

کز وی دل و عقل بی قرار است
 هر باغی را ازو بهار است
 در هر راهی ^۲ ازو غبار است
 هر چشم ازو در اعتبار است
 کاینجا مارا عظیم کار است
 « کاینجا پنهان لطیف یار است »
 کز تمیهای دل نزار است
 کان لهجه از ان شهر یار است
 روحست و نهان و آشکار است
 چون پهلوی تو شکر نثار است
 کان شهوت نیز بر گذار است
 اینجا سر وقت پایدار است
 کورا حدیست یا کنار است *

در شهر شما یکی نگار است
 ۳۹۵۵ هر نفسی ^۱ را ازو نصیب است
 در هر کویی ازو فغان است
 در هر گوشه ازو سماع است
 در کار شوید ای حریفان
 پنهان یاری بگوش من گفت:
 ۳۹۶۰ او بد که باین طریق می گفت
 او بود رسول خویش و مرسل
 نوحست و امان غرقگانست
 گرد ترشان مگرد زین پس
 گرد شکران طبع کم گرد
 ۳۹۶۵ اینجا شکر است بی نهایت
 خاموش کن ای دل و مپندار

۲۷۰

قفل آمد وان کلید با ماست
 وان نور که دیده دید با ماست
 وانکش که دل آفرید با ماست
 گنج دل ناپدید با ماست
 هر چند تن پلید با ماست
 « کم شو که همه مزید با ماست ^۳ »

آمد رمضان و عید با ماست
 بر بست دهان و دیده بگشاد
 آمد رمضان بخدمت دل
 ۳۹۷۰ در روزه اگر پدید شد رنج
 کردیم ز روزه جان و دل پاک
 روزه بزبان حال گوید:

۳- قد : این بیت را ندارد

۵- نو ، عد ، قح : ندارد

۲- قد : باغی

۱- قد : نفسی

چون هست صلاح دین درین جمع منصور و ابا یزید باماست^(۱)*

۳۷۱

گر جام^۱ سپهر زهر پیماست
۳۹۷۵ زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نیزد کند سیاهت
پروانه که^۱ گرد دود گردد
از خانه و مان بیاد ناید
۳۹۸۰ از شهر مگو که در بیابان
صحبت چه کنی؟! که در سقیمی
دلنگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل زغم شود تنگ
دل تنگ بود ، جز او ننگند
۳۹۸۵ دندان عدو ز ترش^۲ کندست
خاموش که بحر اگر ترشروست

آن در لب عاشقان . چو حلواست
از جای برو که جای اینجاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختت آتشت کاستاست
دود آلودست و خام و رسواست
آنها که چنین سز مهیاست
موسیست رفیق و من و سلواست
هر لحظه طیب تو مسیجاست
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دنواز تنهاست
هنگی دلم امان و غوغاست
پس رو ترشی رهائی ماست
هم معدن گوهرست و دریاست^۳*

۳۷۲

من سر نخورم که سر گرانست پاچه نخورم که استخوانست

* -- فح ، قو ، مق : ندارد . دو قد ترتیب ابیات تقدیم و تاخیر دارد متن مطابق است با چت و عد
۱ -- فد : جان ۲ -- مق : ترس ۳ -- چنین است در تمام نسخ . ظ : درهاست
• -- قو ، فح ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی پناہت این بیت قصه ذیل را نقل میکنند :
«همچنان منقولست که روزی حضور حضرت مولانا جماعت صوفیان از کرامت وسلوک ابا یزید و جنید رحمة الله
علیہما شرح می کردند و بمدح شیوخ سلف مشغول گشته بودند همانا که حضرت مولانا فرمود که چون وجود
مبارک شیخ صلاح الدین ما درین دور در میان ما حاضر است و بر سر ابر همگان ناظر ، علی الیقین که نور
جنید و ابا یزید باماست و چیزی زیاده . شعر :
چون هست صلاح دین درین جمع الخ»

بریان نخورم که هم زیانست
 من سر نخوهم^۱ که با کلاهند
 ۳۹۹۰ من خر نخوهم^۱ که بند کاهند
 بالا نپر ، نه لکلکم من
 لنگی نکنم ، نه بد تکم من
 ترشی نکنم نه سر که ام من
 سرکش نشوم نه عکه ام من
 ۳۹۹۵ دستار مرا گرو نهادی
 انصاف بده عوان نژادی
 سالار دهی و خواجه ده
 ور دفع دهی تو و برون جه
 من عشق خورم که خوش گوارست
 ۴۰۰۰ خوردم ز ثرید و پاچه یکچند
 زین پس سر پاچه نیست مارا

من نور خورم که قوت جانست
 من زر نخوهم که باز خواهند
 من کبک خورم که صید شاهند
 کس را نگزم که نی سگم من
 که عاشق روی ایبکم من
 پر نم نشوم نه بر که ام من
 قانع بزیم که مکه ام من
 یک کوزه مثلتم ندادی
 مارا کم نیست هیچ شادی
 آن باده که گفته بمن ده
 در گس زنان خویشان نه
 ذوق دهنست و نشو جانست
 از پاچه سر مرا زیانست
 مارا و کسی که اهل خوانست^۲ *

۳۷۳

گر ، می نکند لبم بیانت
 گر لب ز سلام تو خموش است
 تن از تو همی کند کرانه
 ۴۰۰۵ صورت اگر تیر انداخت
 هرج از تو نهان کند بگوید
 این دم اگر از میان برونی
 در باطن کرده خاص خاصت

سر می گوید بگوش جانت
 بس^۳ هم سختست با نهانت
 جانت بگرفتست در میان
 جانش^۴ بکشید چون کمانت
 در گوش ضمیر راز دانت
 باز آرد دل ، کمر کشانت
 در ظاهر کرده امتحانت

۱- مق : نخوام
 ۲- به بیت اخیر تنها دو فذ موجود است
 ۳- فتح ، نو ، عد ، ندارد ، چنانکه
 ملاحظه میشود قوافی ابیات مختلف است و ما بشیبت همه نسخ آنرا دو حرف تا ضبط کردیم
 ۴- قد : جانت

خامش که چو در تو این غم انداخت

بس باشد این کشش نشانت*

۲۷۴

۴۰۱۰ پرسید کسی که ره^۲ کدامست؟
ای عاشق شاه دان که راحت
چون کام و مراد دوست جویی^۳
شد جمله روح ، عشق محبوب
کم از سر کوه نیست عشقش
۴۰۱۵ غاری که دروست یار ، عشق است
هرچت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیر عشق را باش

گفتم که: «ین راه ترک کامست»
در جست رضای آن همامست
پس جست مراد خود حرامست
کین عشق صوامع^۴ کرامست
مارا سر کوه این^۵ تمامست
جان را ز جمال او نظامست
تعیین بنمی کنم کدامست
کندر دو جهان ترا امامست*

۲۷۵

مر عاشق را زره چه بیمست؟!
از رفتن جان چه خوف باشد؟!
۴۰۲۰ اندر سفرست ، لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد؟!
عشق و عاشق یکیست ای جان^۶
چون گشت درست عشق^۸ عاشق
او در طلب چنین درستی
۴۰۲۵ چون رفت درین طلب^۹ بدریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز

چون همره عاشق آن قدیمست
اورا که خدای جان ندیمست
در طلعت خوب خود مقیمست
آنکس که سبکتر از نسیمست
تا ظن نبری که آن^۷ دو نیمست
هم منعم خویش و هم نعیمست
در پیش سهیل چون ادیمست
دریست ، اگر چه او یتیمست
مر حاتم را مگو کریمست*

۱- فد ، چوکه
۲- قح ، نو ، عد ، ندارد
۳- مق ، دینی
۴- چت : مواضع
۵- مق : او
۶- مق : او
۷- قح ، نو ، عد ، ندارد
۸- فد : عشق و عاشق
۹- چت : طرف
۱۰- فد : ازجان

زنجیر هزار دل کشیدست
 پهلوی جوالها دریدست
 آن یوسف حسن را خریدست
 در زرگس و یاسمن^۱ چریدست
 چالاک و لطیف و بر جهیدست
 از سنگ و کلوخ بر دمیدست
 در بهمن میوها پزیدست
 در عالم کهنه آفریدست
 کت عشق ز عاشقان گزیدست
 آن سیمبرت مگر گزیدست؟
 کندر غم او بسی طیدست
 کامروز نیابت دو دیدست*

امروز جنون نو رسیدست
 امروز ز گندهای ابلوج
 باز آن بدوی بهجده قلب
 ۴۰۳۰ جانها همه شب بفر و اقبال
 تا لاجرم از بگاہ هر جان
 امروز بنفشه زار و لاله
 بشکفت درخت در زمستان
 گویی که خدای عالمی نو
 ۴۰۳۵ ای عارف عاشق این غزل گو
 بر چهره چون زر تو گازیست
 شاید که نوازد آن دلی را
 خاموش و تفرج چمن کن

او را بطواف رهبری هست
 زین در همه خارش و گری هست
 هر جای که شور^۲ یاشری هست
 کورا بدرونه گوهری هست
 در جستن دُرش^۳ معبری هست
 در جستن قطره اش سری هست
 آن راست سکون که مخبری هست*

آزرا که در آخرش خری هست
 ۴۰۴۰ بازار جهان بکسب بر پاست
 تا خارشان همی کشاند
 دریم صدفی قرار گیرد
 اما صدفی که دَر ندارد
 گه در یم و گاه سوی ساحل
 ۴۰۴۵ خاموش و طمع مکن سکینه

۲- چت : شور و یاشری

۱- تنها (چت ، فد) دارد

۱- چت : یاسین

۲- تنها (چت ، فد) دارد

۳- چت : دوش

در خشم مباش و در مکافات
در جان بقای خویش جنات
بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و رایات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست؟ هیئات!
صد خدمت^۱ و صد سلام از مات*

ای گشته ز شاه عشق شهات
در باغ فنا در آ و بنگر
چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
۴۰۰۰ چون گشت عیان مجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت؟!
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پر خمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت*

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت؟!
۴۰۰۰ می کش ، که درست باد دست
بس کشته زنده^۲ را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده بخاک در نماند
جان بوسد خاک تو بهر دم

استیزه کن^۳ و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحریست که زیر که بجوش است
اینجا چه کنی؟! که قفل هوش است

۴۰۶۰ آن خواجه اگر چه تیز گوش است
من غره^۴ بست خنده او
هش دار که آب زیر کاهست
هر جا که روی هش است مفتاح

۱- چت : خدمت ۵- تنها (چت ، فذ) داود
۲- چت : زنده که ۳- چت : استیزه گر (۴۵۰)
۴- چت : غره (۲۲۹)

در روی تو بنگرد بخندد
 ۴۰۶۵ هر دل که بچنگ او در افتاد
 با این همه روحها چو زنبور
 شیرست که غم ز هیت او
 شمس تبریز! روز تقدست

مفرور مشو که روی پوش است
 چون چنگ همیشه در خروش است
 طواف ویند زانک نوش است
 در گور مقیم همچو موش است
 عالم بچه در حدیث دوش است!*

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست؟
 ۴۰۷۰ یکلحظه زکوی یار دوری
 اندر همه ده اگر کسی هست
 صعوه زکجا رهد؟! که سیرغ
 آواره دلا میا بدین سو
 آن نقل گزین که جان فزایست
 ۴۰۷۵ باقی همه بو و نقش و رنگست
 خاموش کن و زیبای^۲ بنشین

تا باز روم که کار خامست
 در مذهب عاشقان حرامست
 والله که اشارتی تمامست
 یا بسته این شگرف دامست
 آنجا بنشین که خوش مقامست
 وان باده طلب که با قوامست
 باقی همه چنگ و تنگ و نامست
 چون مستی و این کنار بامست*

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
 عاشق بجهان چه غصه دارد
 هر باد چغانه گرفته
 ۴۰۸۰ هر آب چو پرده دار گشته
 هر بلبل مست بر نهالی
 بسیار مگو که وقت آتش است

هر جای که خرمیست ما راست
 تا جام شراب وصل بر جاست؟!
 کو منتظر اشارت ماست
 اندر پس پرده طرفه بتهاست
 مانده راح روح افزاست
 چون گرسنگی قوم شش تاست*

۱- چت : این بیت را ندارد * تنها (چت ، فد) دارد ولی دو هردونسخه مکرر است (چت : ص ۱۲۹ و ص ۴۵۰ فد : ص ۳۱۶ و ص ۶ جزء دوم)
 ۲- چت : بجای * تنها (چت ، فد) دارد * تنها (چت ، فد) دارد

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتاب
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت؟!
آب حیوان را بیستی لاجرم رفتست آبت
نک محاک عشق آمد، کو سؤالت؟! کو جوابت؟!
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت*

هین که گردن سست کردی، کو کبابت کو شرابت؟!
یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی؟
۴۰۸۵ در غم شیرین نجوشی^۱ لاجرم سر که فروشی
بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می نمودی
مهرت تجار بودی، خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی اینها گر چه دانی هم نهان کن

عشق آن دلداری ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق^۲ او را غیب دانی دیگرست
زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهمر را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را ازان سو پاسبانی دیگرست
وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
لب فرو بندید کو را همزبانی دیگرست
زانکه اندر عین دل او را عیانی دیگرست*

۴۰۹۰ عاشقانرا گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه‌های روشنان بس غیبا دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین^۳ نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
۴۰۹۵ شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز^۴ بندند
ای زبانها برگشاده^۵ بر دل مبر بوده
شمس تبریزی چو شمع و شمعه پروانه اش^۶

همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات
وان دگر از لعل^۷ و شکر پیش باز آرد زکات

خلاقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۴۱۰۰ آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند

۳- عه : زمین بر نقره

۲- چت : عشق آن دلداری ما را

۱- چت : بجوشی

* - قو ، قح : ندارد

۶- قد : پروانه باش

۴- من ، قد : بردلی حیران بندند

۷- چت : لعل شکر ، قد : قفل و شکر

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده،
 بی‌اعدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو
 در احد مونس شوندت آن صفات با صفا
 حلها پوشی بسی از بود^۲ و تار طاعتت
 ۴۱۰۰ هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو^۴

۲۸۶

«مَسْلِمَاتٍ مُّؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ تَائِبَاتٍ»^(۱)
 صبر تو و التواضعات^(۲) و شکر تو و التواضعات^(۲)
 در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
 بسط جانت عرصه^۳ گردد از برون این جهان
 زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات*

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات
 حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تنق
 هر یکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز
 هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
 ۴۱۱۰ جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌ستان
 شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثانی
 روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله
 چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه ییل
 عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب^۶ مبین
 ۴۱۱۵ جان جمله پیشها^۷ عشقت اما انک او
 من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود^۸ ناطقی
 شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
 رو خمش کن قول کم گو^۹ بعد ازین فعال باش

چون بینی بی‌جهت را نور او بین در جهات
 «مَسْلِمَاتٍ مُّؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ تَائِبَاتٍ»^(۱)
 هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
 هر یکی شکر ستان و هر یکی کان نبات^۵
 در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات
 تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
 ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
 عقل مسکین گشت مات و جان میان بردومات
 کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در نبات
 تره زار دل نیند در فتد در ترهات
 پیش او میرم بگویم: «اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتٍ»^(۳)
 از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
 چند گویی: «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن*»

۱- چت، عد: حلقه‌ها پیش ۲- عد: تار و بود ۳- ط: عرضه ۴- عد، چت: نیکی کاشتن
 ۵- عد: هر یکی... الخ در این بیت و بیت قبل مصرع‌های دوم مقدم و مؤخر شده است
 ۶- فتد: شبشب، چت: شبشب ۷- عد، چت: پیشها ۸- فتد: من ۹- چت: بند کم ده ۱۰- فتد، عد: ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۵/۶۶ (۲) - قرآن کریم، ۲/۱/۷۹

(۳) - ماخوذ است از این گفته حسین بن منصور حلاج: اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي اِنْ فِي قَلْبِي حَيَاتِي.

(دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ بی‌بی و اهتمام لویی ماسینیون ص ۳۳).

نیم نانی در رسد^۱ تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گیرد ران با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا گردنست؟!
در دو عالم می ننگجد آنچه در چشم منست
آنچه دل را جان جان و دیدگانرا دیدنست
می زند پهلو که وقت عقد و کابین گردنست
غنچه آنجا سنبست و سرو آنجا سوسنست
بشو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست^۲*

خاك انكس شو كه آب زندگانش روشنست
۴۱۲۰ گنشم آخری يك وصل چندین هجر چیست؟!
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سر
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
۴۱۲۵ اندر آن پیوند کردن آب و آتش يك شدست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن
شمس تبریزی! تو خورشیدی چه گویم مدح تو؟!
۴۱۳۰ دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه؟!
پست و بالا چند یازد^۴ از تکلف در هوا؟!
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید: دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست،
چند خود را پست دارد آنکسی کو^۵ پست نیست؟!
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست^۶*

خدمت^۳ بی دوستی را قدر قیمت هست؟ نیست
۴۱۳۰ دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه؟!
پست و بالا چند یازد^۴ از تکلف در هوا؟!
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

گر چه با من می نشینی چون چنینی سود نیست
در میان جو در آبی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۴۱۳۵ چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست

۱- من : نیم نانی بس بود ۲- چت : این بیت را ندارد
۳- چت : خدمت ۴- چت : این بیت را ندارد
۵- چت : که ۶- چت : این بیت را ندارد
۷- قح ، قو ، عد : ندارد
۸- قح ، قو ، عد : ندارد

گر زمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون خمیر

چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست *

۳۹۰

ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست
۴۱۴۰ باغبانان رعد مطرب ، ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی؟! گردش عنبر بین
حال صورت اینچنین و حال معنی خود می رس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماید
۴۱۴۵ بیخهای آن درختان می نهانی می خورند
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان ، مرنج
ساقیا باد، یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها
۴۱۵۰ رویهای زرد بین و باده گلگون بده
باده داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی! بدورت هیچ کس هشیار نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان ، شدست از دیده مکار^۲ مست
روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
باچنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست؟!
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار^۳ مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست؟!
هر دو ناهموار باشد^۴ چون رود رهوار مست^۵
زانک ازین گلگون^۶ ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز^۷ صد خروار مست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست^۸ *

۳۹۱

مطربا این پرده زن ، کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر ، بشناسمش

وان حیات با صفای^۹ باوفا مست آمدست
کوبدین شیوه بر ما بارها مست آمدست^(۱)

۱- فتو ، فتح ، عد : ندارد
۲- چت : متن : خاک ، نخ : باغ
۳- چت : اغیار
۴- فتو : بینی
۵- در چت این بیت پیش از این بیت است : باده را افزون بده ، ... الخ
۶- ظ : زانک ازین ، کلکونه دارد
۷- فتو : خفیه
۸- چت : این بیت را ندارد
۹- فتو ، فتح ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

۴۱۵۰ آب مارا گر بریزد و سبو را بشکند
 می فرییم مست خود را، او تبسم می کند
 آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او
 گفتمش: «گر من بمیرم تو رسی بر گور من
 گفت: «آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او؟!»
 ۴۱۶۰ عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند
 یار ما عشقت و هر کس در جهان یاری گزید

۲۹۲

ای برادر دم مزین کین دم سقامست آمدست
 کین سلیم القلب را بین کز کجامست آمدست؟
 آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
 بر جهم از گور خود کان خوش لقامت آمدست*
 با خدا باقی بود آن کز خدامست آمدست*
 روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
 کز است این عشق بی ما و شامست آمدست*

گر ندید آن شاد جان این گلستانرا شاد چیست؟!
 گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
 جان ما با عشق او گرنی زیک جا رسته اند
 ۴۱۶۵ گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
 ساکنان آب و گل گر عشق مارا محرمند
 گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهمان
 گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان
 گر نه تقصیرست از جان^۲ در فدا گشتن درو
 ۴۱۷۰ گر نه شمس الدین تبریزی قباد جانهاست

۲۹۳

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
 می، دوانی! سوی آن جو کندان جواب^(۱) نیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
 روی بستان را نیند راه بستان گم کند
 ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل

۱- چت : خوش * - فو ، نع ، عد : ندارد
 ۲- فد : از جان ازیندا * - فو ، نع ، عد : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ

لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا . قرآن کریم ، ۳۹/۲۴ .

ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن
۴۱۷۵ بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او

۳۹۴

تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم ارزان ز عشقش چون دل سیماب نیست*

چشمه خواهم که ازوی جمله را افزایشت
بنده بحر محیطم کز محیطی برترست
باغ و طاوسند هر یک از جمالش با نصیب
صورت از نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
۴۱۸۰ بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی! قدمت خانه اقبال را

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشت
سنگ و گوهر هر دورا از فضل او بخشایشت
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایشت^۲
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است*

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوارا حد زدیم
۴۱۸۵ تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست
شمس تبریزی توی دریا وهم گوهر توی

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز بر خلاق نیست^۳*

۳۹۶

در ره معشوق ما، ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
۴۱۹۰ گر بقدرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو^۵

جمله شاهانند آنجا، بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

۱- مق : بالایشت ۲- چت : ندارد ۳- قو ، قح ، عد : ندارد

۴- قو ، قح ، عد : ندارد ۵- قو ، قح ، عد : ندارد ۶- مق : که خداوندان مستند . عد : کین خداوندان جانند

۷- عد : بکیر

گر^۱ تو سر حق بدانستی برو با سر باش^۲
 راست شود در راه ما وین مکر را يك سوی نه
 شمس دین و شمس دین آن جان ما اینك بدان
 ۴۱۹۵ مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
 گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
 خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
 صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست
 در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را

۳۹۷

زانك این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
 زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
 جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست^۳
 زانك هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
 حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست^۴
 خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
 جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
 زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست*

۴۲۰۰ آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست!
 مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور
 هر قدح کز می دهد گوید: «بگیر و هوش دار»
 بزم سلطانت اینجا هر که سلطانت نوش
 ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
 یار چو گان زلف مه رو^۵ میراین میدان شدست
 هس که دارد؟ عقل دارد، عقل خود پنهان شدست
 بخوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
 پا چه باشد؟ اسر چه باشد؟! پاوسر بکسر شدست*

۳۹۸

۴۲۰۰ از «سَقَاهُمْ»^(۱) رَبَّهُمْ» بین جماعه ابرار مست
 این قیامت بین^۶ که گویی آشکارا شد زغیب
 تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
 چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین
 از تقاضاهای مستان وز جواب کن تران

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
 خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
 در بهشت عشق «تَجْرِي تَحْتَهَا الْآبْهَارُ» مست
 ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
 در شفاعت مو بموی احمد مختار مست

۱- مق : ور ۲- فد : بدان سر باش یار
 ۳- این ابیات تنها در مق موجود است : شمس دین و شمس دین ... الخ
 ۴- عد : این بیت را ندارد * - فح ، فر ، چت : ندارد
 ۵- چت : ذرها امروز بر پای دگر رقصان شدست
 ۶- فد : تا که با چوگان زلف او
 * - تنها فد ، چت : دارد . در فد مکرر است ۷- چت شد

(۱) - قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

۴۲۱۰ او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده ایم
یوسف مصری! فرو کن سر، بمصر اندر نگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

۳۹۹

از شراب آن سری گردد سرو دستار مست
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمانها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست*

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۴۲۱۰ تو چو آب زندگانی ما چودانه زیر خاک
گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت: «کو چیزی دگر»
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو زاتش^۲ تندى و تیزی شدست
گفتم: «آخر حال جان زین سان ز بی چیزی شدست»
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست^۳*

۴۰۰

۴۲۲۰ چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی^۵ نشکنی
چونک طبیعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
۴۲۲۰ پس ترا آینه گردد این دل آهن چنانک
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
این طبیعت کورو کر گریست پس چون آزمود؟

وین همه اوصاف رسوا^۱ معدنش آب و گلست
مشکل^۴ این ترک هوا و کاشف هر مشکست
چون بشد علت ز تو، پس نقل منزل منزلت
ورنه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول، جانرا حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست

۱- فلذ : بکن ۲- چت : نو آتش ۳- چت : این بیت را ندارد
۴- مق : مشکست ترک ۵- مق : شرطش

۴۲۳۰ لیک طبع از اصل رنج و غصها بر رسته است
 در تواضعهای طبیعت سر نخوت را نگر
 هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش
 هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
 و ترا خوف مطالب باشد از اشهادها
 ۴۲۳۵ هر طرف رنجی دگر گون قرض^۲ کن آنکه برو
 تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
 تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
 از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

۴۰۱

در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلیست
 و ندران کبرش تواضعهای بی حد شا کست
 شرح و تأویلی^۱ بکن و دانک این بی حایلیست
 با مؤید این طریقت ره روان را شاغلیست
 از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
 جز بسوی بی سوییها کان دگر بی حاصلست
 غصه^۳ ماران بینی زانک این چون سلسلست
 وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
 آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست*

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
 ۴۲۴۰ چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان
 آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
 بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف
 ابر رحمت هر سحر گر می بیارد^۴ آن ز تست
 همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد
 ۴۲۴۵ آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

تا خیالت در نیاید پای کوبان، چاره نیست
 خود گرفتم کین دل ماجز که و جز خاره نیست
 لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
 مرده را تو زنده کردی بارها، یکباره نیست
 وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
 لیک اندر دست من زان پارهها یکپاره نیست
 تا جهد استاره کز ابر یک استاره نیست*

۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلیست
 آنک باشد بر زبانها «لَا أَحَبَّ الْآفِلِينَ»^(۱)
 دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
 دل مثال ابر آمد سینها چون بامها

عاقلان را بر زبان^۵ و عاشقانرا در دلست
 «بِأَقْبَاتِ^(۲) الصَّالِحَاتِ» است آنک در دل حاصلست
 از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلمست
 وین زبان چون ناودان باران ازینجا نازلست

۱- مق : شرح باریکی
 ۲- مق : فرض
 ۳- ظ : عضه
 ۴- فذ : می بیارد
 ۵- فذ ، جزء يك ورق ۳۰۵ : دو زبان

(۱) - قرآن کریم ، ۶/۷۶ (۲) - قرآن کریم ، ۴۶/۱۸

۴۲۵۰ آب از دل پاك آمد تا بياي سينها
 اين خود آنكس را بود كز ابر او باران چكد
 آنك برد از ناودان ديگران او سارقت
 هر كه رويدنر گس گل زاب چشمش عاشقت
 گر چه كفهاي ترازو شد برابر وقت وزن
 ۴۲۵۵ هر كي پوشيده ست بروي حال و رنگ جان او
 گر طيبي حاذقي رنجور را تلخي دهد
 پاشناسد كفش خويش ار چه كه تاريكي بود
 درد دل و كشتي نوح افكن درين طوفان^۳ تو خويش
 هر كرا خواهي شناسي همنشينش را نگر
 ۴۲۶۰ هر چه بر تو ناخوش آيد آن منه بر ديگران
 پنبها در گوش كن تا نشنوي هر نكته
 هر كه روحش از هواي هفتمين بگذشت رست
 اين هوا اندر كمين باشد چو بيند بي رفيق
 وصل خواهي با كسان بنشين كه ايشان واصلند
 ۴۲۶۵ گرمستان گرد اگر مي كم رسد بويي رسد
 نكتهارا ياد مي گيري جـواب هر سؤال
 گر بتواني ز نقص خود شدن سوي كمال

سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلاست
 بام کو از ابر گیرد ناودانش قايست
 آنك دزدد آب بام ديگران او ناقست
 هر كه نرگسها بچيند دسته بند^۱ عاملست
 چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مايست
 هر جوابي كه^۲ بگويد او بمعني سايست
 گر چه ظالم مي نمايد نيست ظالم عادلست
 دل ز راه ذوق داند كين كدامين منزلت
 دل مترسان اي برادر گر چه منزل هايست
 زانك مقبل در دو عالم همنشين مقبلست
 زانك اين خو و طبيعت جملگان را شاملست
 زانك روح ساده تو رنگها را قابلست
 مي خور از انفاس روح او كه روحش بسملست
 مرد را تنها بگويد هين كه مردك^۴ غافلست
 وصل از آن كس خواه باري كو بمعني واصلست
 خود مذاق مي چه داند آنك مرد عاقلست؟!
 تا بوقت امتحان گويند: «مرد فاضلست»
 شمس تبريزي كنون اندر كمالت كاملست*

۴۰۳

ور تو پنداري مرا بي تو قراري هست، نيست
 چرخ را جز خدمتِ خاك تو كاري هست؟ نيست
 بر در تو حلقه بودن هيچ عاري هست؟ نيست

گر تو پنداري بحسن تونگاري هست، نيست
 ور تو گويي: «چرخ مي گردد بكار نيك و بد»
 ۴۲۷۰ سالها شد تا كه بيرون درت چون حلقه ايم

۱- فد، جزء يك ورق ۳۰۵ : بنهد
 ۲- فد، جزء يك ورق ۳۰۵ : كو
 ۳- فد، جزء يك ورق ۳۰۶ : طوفان خويش
 ۴- تنها فد داود و در اين نسخه مكرر است (جزء اول ورق ۳۰۵ و ۳۰۶ جزء دوم ورق ۲۱۹ و ۲۲۰)

بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من

خواجه را اینجا خیالی هست؟ آری، هست نیست
جز صلاح الدین زدلها هوشیاری هست؟ نیست*

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر، رواز آن هم بچش آخر
۴۲۷۵ چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
دهد آن کان ملاحظت قدحی وقت صباحت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
۴۲۸۰ چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو بپندی خمشی را پپندی

هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
که بیک جرعه بپرد^۱ همه طراری و هوش
دهد صد هش دیگر کرم باده فروشت
بفک غلفه افتد زهایوی و^۲ خروشت
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب یفتد ز دل مکسبه گوشت
برهانیده باخر کرم مظلومه پوست
بخموشیت میسر شود این صید و حوشت
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت*

۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۲۸۵ چشم عشق در آمد ربض شهر^۹ بر آمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله بر جه هله بر جه قدمی بر سر خود نه
ببر^۷ ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
۴۲۹۰ چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم

که سر و پیا و سلامت نبود روز قیامت
هله ای یار^۶ قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برپر هله برپر چومن از شکر و غرامت
هله فرعون! پیش آ که گرفتم در وبامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

۱- چت : ببرد او ۲- فد : تو : میاهوی خروشت ۳- چت : جزان
۴- چت : من : چه بیندی !! ۵- فد : کفر ۶- من : راه ۷- چت : بخورد
۸- تنها (فد) دارد ۹- قح : عد : ندارد

هله^۱ پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
 نکند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران
 نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
 بجز از عشق^۲ مجرد بهر آنت نقش که رقتم
 ۴۲۹۵ هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی
 چو درین حوض در افتی همه خویش بدو ده
 همه تسلیم و خمش کن ، نه^۳ امامی تو ز جمعی

همه دیدار کرمست درین عشق کرامت
 نکند والده مارا ز پی کینه حجامت
 نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
 بنه ارزید خوشیهایش بتلخی ندامت
 که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
 بزن دستک و پایک تو بچستی و شہامت
 نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت*

۴۰۶

چند گویی که: «چه چارهست و مرادمان چیست»
 چند باشد غم آنت که زغم جان بیرم^۴
 ۴۳۰۰ بوی نانی که رسیدهست بران بوی برو
 گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که بینی^۵ آخر
 گرنه اندر تنی ازرق زیبا^۶ رویست
 چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
 ۴۳۰۵ آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
 شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم^۸

چاره جوینده که کردهست ترا؟ خود آن چیست؟
 خود نباشد هوس آنت بدان جان چیست
 تا همان بوی دهد شرح ترا کین^۷ نان چیست
 ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست؟!
 گرنه شاهیست پس این بار که سلطان چیست؟! (۱)
 در کف روح چنین مشعل^۹ تابان چیست؟!
 تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست؟!
 تو پس پرده نشسته که بنیب ایمان چیست
 چشمه شهد ازو در بن هر دندان چیست؟!*

۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست
 خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد

ماه ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست
 سجده گاه ملک و قبله هر^۱ انسانست

۱- چت : هه ۲- چت : قس ۳- چت : ز امامی تونه جمعی ۴- قح ، عد : ندارد
 ۵- چت : سیری ۶- قد ، چت : که نان ۷- چت ، مق : آتش رویست ۸- ط : جسم
 ۹- قح : ندارد ۹- عد : قبله که

(۱) - سلطان ولد این بیت را در سر فصل یکی از قسمت‌های ربانامه آورده است .

هر که او سر نهد بر کف پایش آنت دم
 ۴۳۱۰ وانک آن لحظه نیند اثر نور برو
 دل بجا دار^۳ در آن طلعت با هیبت او
 دست بردار ز سینه چه^۴ نگه می داری؟!
 جمله را آب در انداز و در آن آتش شو
 سر بر آور زمین دل شمس تبریز

بهر ناموس منی آنت نفس او شیطانست
 او کم از دیو بود زانک تن بی^۱ جانست
 گر تو مردی، که رخس قبله گه مردانست
 جان در آن لحظه بده^۵ شاد که مقصود آنست
 کاتش چهره او چشمه گه حیوانست
 کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست*

۴۰۸

۴۳۱۵ آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟
 خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
 لذت فقر چو باده است که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزه گiest
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
 ۴۳۲۰ کف هستی ز سر ختم مدمغ برود
 ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو
 بحر می غرد و می گوید که: «ای امت آب
 دبدم بحر دل و امت او در خوش و نوش
 نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت^۶
 ۴۳۲۵ هله خامش بخموشیت اسیران برهند
 لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 صافست و مثل درد پستی بنشست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سر مست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 راست گویند، برین مایده کس را گله هست؟
 در خطابات و مجابات بلی اند والست
 نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیر زنان را بچه تدبیر بیست*

۴۰۹

تا نلغزی، که ز خون راه پس و پیش ترست

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

۱- چت : دوو
 ۲- چت : آن تن او بی جانست
 ۳- چت : داد تو زان ، مق : داد ازان
 ۴- قح : ندارد
 ۵- قح : مق : ندارد
 ۶- چت : نگرقت

گر بزنند که از عقل و خبر^۱ می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان^۲
 ۴۳۳۰ که رسول حق «الناس»^(۱) معادن گفت
 گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟!
 سحر از چند که تاریست حساب روزست
 روحها مست شود از دم صبح از پی آنک
 ۴۳۳۵ چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه، در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوش دل باش
 یکشب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دروغ، از پس هر ذره خاک
 ۴۳۴۰ خون دل بر رخت افشان بسحر گاه از آنک
 دل پر اومید کن و صیقیش ده بصفا
 مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو؟

خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست؟!
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرت
 معدن نقره و زرت و یقین پر گهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرت
 که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست
 هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی بشمس است و حریف نظرست^۴
 که توبس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خورست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهنشاه که «احدی الکبرست»^(۲) *

۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
 آنک سر سبزی خاکست و گهر بخش فلک
 ۴۳۴۵ در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
 شمع را تو گرو این لکن تن چه کنی؟!

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنت
 چاشنی بخش و طنهاست اگر بی وطنست
 تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
 این لکن گر نبود شمع ترا صد لگنت

۱- مق : عقل خبر ۲- مق : دادند ۳- قد : مبین ۴- مق : چت ، غزل اینجا تمام میشود
 ۵- قع ، عد : ندارد و در ترتیب ابیات در همه نسخ اختلاف وجود دارد و متن مطابق (قد) است مگر در بیت ۴۳۳۳ و ۴۳۳۴ که در
 آنها ترتیب نسخه (قو) مراعات شد.

(۲) - حدیث چنین است : النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجِدُونَ خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا قَهَّوْا

(احادیث منبوی انتشارات دانشگاه م ۶۲-۶۱ (۲) - قرآن کریم ، ۲۴/۳۵)

تادریں آب و گلی کار کلوخ اندازیست^۱
 گوهر آینه جان همه در سادہ دلست
 زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
 ۴۳۰۰ خیره گشتت صفتها همه کان چه صفتست؟!
 چشم نرگس نشناسد ز غمش کندر باغ
 روش عشق روش بخش بود بی پارا
 در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
 همه دلها چو کبوتر گرو آن بر چند
 ۴۳۰۰ بس کن آخر چه برین گفت زبان چفیدی؟!
 ۴۳۰۰

گفت و گوجمله کلوخت و یقین دل شکست
 میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فست
 که ز عشوه^۲ اشکرش ذره بندره دهنست
 کان صفتها چو بتان و صفت او شمنست^۳
 پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست!^۴
 خوش روانش کند از خود زمین صد زمنست
 فتنها جمله بر آن فتنه ما مفتنتست
 زانک جانست که او زنده کن هر بدنست
 عشق را چند بیانهاست^۷ که فوق سخنست*

۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب مارا چه شده است؟
 اوزهر نیک و بد خلق چرا می لنگد؟
 دف در دست طرب را، بخدا بی دف او
 شهر غلیبر گهی داف که شود زیر وزبر
 ۴۳۶۰ خیره کم گوی^۹ بخش مطرب مسکین چه کند

هله چون می نزند ره؟ ره اورا کی زده است؟
 بدوه نیک همه را نعره مطرب مد دست
 مجلس یار کده بی دم او بار^۸ کده است
 دست غلیبر زنش سخره صاحب بلدست
 این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست*

۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست؟
 وانک سو گند خورم جز بس او نخورم
 وانک جانها بسحر نعره زنانش ازو
 جان جانست و گر جای ندارد چه عجب؟!
 ۴۳۶۵ غمزه چشم بهانه است و زان سو هوسیه است

وانک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟
 وانک سو گند من و توبه ام اشکست کجاست؟
 وانک مارا غمش از جای ببردست کجاست؟
 این که جامی طلبد در تن ماهست کجاست^{۱۰}؟
 وانک او در پس غمزه ست دلم خست کجاست؟

۳- این معزاع در تمام نسخ چنین است و معنی مستقیم نیست
 ۶- چت : گروی ۷- چت : زبانهاست * - قح ، عد : ندارد
 * - قح ، عد : ندارد ۱۰- قح : این بیت و بیت بعد را ندارد

۱- قد : کاوخ اندازست
 ۲- چت : ز عشق
 ۳- قد : یاسمنست
 ۴- قد : یاسمنست
 ۵- قد ، قح : ارچه
 ۶- چت : کم گوی و بخش
 ۷- چت : مار کده

پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد

وانك در پرده چنین پرده دل بست کجاست؟
وانك او مست شد از چون و چرا پست کجاست؟*

۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل بیجان نشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار
۴۳۷۰ هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان بجهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشیهای تو صفرای رهی را نشانند
۴۳۷۰ هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش بسرا^۱ پرده سبحان^۲ نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب ازو رفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر^۳ سودای فراوان^۴ نشست
همچنین رقص کنان تا بگلستان نشست^۵*

۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سروبی پاچه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانگ سرنای چه گر مونس غمگینانست
۴۳۸۰ گر چه شب باز رهد خاق ز اندیشه بخواب
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

در شکر خانه تو مرغ شکر خا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح «نَفَخْنَا»^(۱) دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست^۲؟!
زان شکر ریز لقا سینه سینا چه خوشست
گه خمش بودن و گه گفت موا سا چه خوشست*

۱- قح ، عد ، ندارد
۲- قح ، عد ، ندارد
۳- قح ، عد ، ندارد
۴- قح ، عد ، ندارد
۵- قح ، عد ، ندارد
۱- قح ، عد ، ندارد
۲- قح ، عد ، ندارد
۳- قح ، عد ، ندارد
۴- قح ، عد ، ندارد
۵- قح ، عد ، ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۹۱/۱۱

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست!
 ۴۳۸۵ ای بسا خشک ابا کز گره سحر کسی
 چشم بند ارنبدی که گرو شمع شدی؟!
 ترسد از شمع نباشد بنبند مه را
 چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست
 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
 ۴۳۹۰ این چه مشاطه و گمگونه غیبت کزو
 چند عثمان پر از شرم که از مستی او
 طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

بر سر گنج گدا بین که چه پر تاب شدست!
 در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
 کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
 دل آن گول ازین ترس چو سیماب شدست
 جان محجوب ازو مفرح حجاب شدست
 ای بسا غوره درین معصره درشاب شدست
 زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست؟
 چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
 من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست*

نبود بسته بود رسته و روئیده خوشست
 گگرد زیر وبم مطرب بچه پیچیده خوشست
 بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوشست
 این جهان در هوش در هم و شوریده خوشست
 سر او را کف معشوق بمالیده خوشست
 هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
 دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوشست
 پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوشست^۲
 وصل همچون^۳ شکر ناگه بشنیده خوشست*

مطرب و نوحه گر عاشق^۱ و شوریده خوشست
 تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
 ۴۳۹۵ زار پر آب دو چشمش ز تصاریف فراق
 بنگر جان و جهان ورتوانی دیدن
 پیش دلبر بنهادن سر سر مست سزاست
 دیدن روی دلارام عیان سلطانیت
 این سعادت ندهد دست همیشه، اما
 ۴۴۰۰ عشق اگر رخت ترا برد بغارت خوش باش
 بس کن ارچه که اراجیف بشیر و صلست

چونك شب گشت نخسپند که شب نوبت ماست

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجاست

۳- چت : همچون که شکر

۲- مق : این بیترا ندارد

۱- فد ، مق : عاشق شوریده

*- قح ، عد : ندارد

ب- قح ، عد : ندارد

چون دماغست و سرمتت مکن استیزه بخسب^۱
خرج بی دخل خدایست زدنیاً مطلب

دخل و خرجست چنین شیوه و تدبیر سزاست
هر کرا هست زهی بخت، ندانم که کراست؟*

۴۱۸

۴۴۰۰ سر میچان و مجبان^۲ که کنون نوبت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش زپی باشش تست
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
۴۴۱۰ ای دل خسته ز هجران و زاسباب دگر
زان سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار
بس! که هر مستمعی را هوس و سودایست

بستان جام و در آشام که آن شربت تست
طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تست^۳
دانک آن همت عالی اثر همت تست
نیست در عالم، اگر باشد آن فکرت تست
هم ازو جوی دوارا که ولی نعمت تست
هم ازو شبهه تست و هم ازو حجت تست
هم ازو عسرت تست و هم ازو عشرت تست
نه همه خلق خدارا صفت و فطرت تست*

۴۱۹

بوسه داد مرا دلبر عیار و بسرفت
۴۴۱۰ هر لبی را که ببوسید نشانها دارد
یک نشان آنک زسودای لب آب حیات
یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل
تَنک و لاغر گردد بمثال لب دوست

چه شدی چونک یکی دادبدادی شش و هفت؟
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت؟!*

۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صدقند گذشت
۴۴۲۰ چون چنین است صنم، پند مده عاشق را

گفت: « پس چند بود؟ » گفتمش: « از چند گذشت،
آهن سرد چه کوبی؟! که وی از پند گذشت

۱- قد : مضرب * - قح ، عد : ندارد
۲- چت : مجبان و میچان * - قح ، عد : ندارد
۳- این بیت را تنها (نو) دارد

توجه پریش که چونی و چگونہ ست دلت؟!
 آن چه رویت که ترکان همه هندوی ویند؟
 آن کف بحر گهر بخش وراء النهرست
 خارش^۱ حرص و طمع در جگر و جانش افکند
 ۴۴۲۵ ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
 گهر در بسته کند منع^۳ ز هفتاد بلا
 هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
 مرد چونک بکف آورد چنین در تیم
 بس! که^۴ از قصه خویش همه در فتنه فتند

منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
 ترك تاز غم سودای وی از چند گذشت
 روضه خوی وی از سفد سمرقند گذشت
 چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
 لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت^۲
 تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
 بند هستی بشکست او و زیوند گذشت
 خاطر او زوفای زن و فرزند گذشت
 کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت*

۴۲۱

۴۴۳۰ ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست؟
 خم^۵ پیشین بگشا و سر این خم بر بند
 بند این جام جفا، جام و فارا بر گیر
 در ده آن باده اول که مبارک باده ست
 صد شکوفه زیکی جرعه برین خاک زچیت؟
 ۴۴۳۵ بر در خانه دل این لگد سخت مزین
 باده ده که بدان باده بلا وا گردد
 تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست؟
 که چو زهرست^۶ و نشاط همگان را کشته ست
 تا نگویند که ساقی ز وفا بر گشته ست
 مگسب^۷ آن رشته اول که مبارک رشته ست
 تا چه عشقت^۸ که اندر دل ما برشته ست!
 هان که ویران شود^۹ این خانه دل یکخته ست
 مجلسی ده^{۱۰} پراز آن گل که خدایش کشته ست
 پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست^{۱۱}*

۴۲۲

ای که رویت چو گل وزلف تو چون شمشادست

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم^{۱۲} شادست

۱- مق : خارش و حرص ۲- عد ، مق : این بیت را ندارد و در فذ مکرر است و در يك مرود بیت بعد بر آن مقدم است
 ۳- مق : دفع ۴- چت : بس کن *- فح ، نو : ندارد ۵- چت : غیب
 ۶- مق : مکملان ۷- چت : عشقیست ۸- چت : نشود ۹- چت : نه
 ۱۰- چت : باشد ۱۱- فح ، عد ، ندارد
 ۱۲- چت : باشد

نقدہائی کہ نہ نقد غم تست آن خاکست
 ۴۴۴ کار او دارد کاموختہ کار توست
 آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
 روی بنمای^۲ و خمار دو جهان را بشکن
 آفتاب ارچہ درین دور فریدست و وحید
 خسروان خان کفش را بخدا تاج کنند
 ۴۴۵ می نهد بر لب خود دست دلمن کہ خموش!

۴۲۲

غیر پیمودن بادا هوس تو بادست
 زانک کار تو یقین کار گہ ایجادست
 کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
 نہ کہ امروز خماران ترا میعادست؟
 شرفیائند کہ او در صفشان آحادست^۳
 ہر گہ شیرین^۴ ترا دلشدہ چون فرهادست
 این چہ وقت سخن است؟! وچہ گہ فریادست؟!*

نگر این دم سر آن زلف پریشان شدہ است؟
 مگر از چہرہ از باد صبا پردہ ربود؟
 ہست جانی کہ زبوی خوش او شادان نیست
 ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست
 ۴۴۵ آفتاب رخس امروز زہی^۶ خوش کہ بتافت
 عاشق آخر زچہ رو تا باید دل تنہد
 مگرش دل سحری دید بدانسان کہ ویست
 تا بدیدست دل آت حسن پریزاد مرا
 بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
 ۴۴۶ بہر ہر کشتہ او جان ابد گر نبود
 از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
 گر نہ در نای دلی مطرب عشقش بدمید
 شمس تبریز ز بام ار نہ کلسوخ اندازد

کہ چنین مشک تتری عبر افشان شدہ است
 کہ ہزاران قمر غیب درخشان شدہ است
 گرچہ جان بونبرد کو زچہ شادان شدہ است
 لیک ہر جان بنداند زچہ خندان شدہ است
 کہ ہزاران دل ازو لعل بدخشان شدہ است
 بر کسی کز لطفش تن ہمگی جان شدہ است؟!
 کہ از آن دیدنش امروز بدین^۷ سان شدہ است؟
 شیشہ بردست گرفتست ویری خوان شدہ است
 پس دو صدبرگ و دو صدشاخ چہ لرزان شدہ است؟!
 جان سپردن بر عاشق زچہ آسان شدہ است؟!
 کہ حیات و خبرش پردہ ایشان شدہ است
 ہر سر موی چو سرنای چہ نالان شدہ است؟!
 سوی دل پس زچہ جانہاش چو دربان شدہ است؟!*

۱- ظ : بادہ هوس ۲- قد : بنا و خمار ۳- چت : واحداست ۴- چت : مرا
 ۵- چت : خش ۶- فتح ، عد ، مق : ندارد ۷- مق : بدان ۸- فتح ، نو ، عد : ندارد

کار کار ماست چون او یار ماست
 نو فروشانیم و این بازار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 پر فنا و علت و بیمار ماست
 شیر گردونی بزیر بار ماست
 هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
 شیر گیر و شیر او کفتار ماست
 هرچه خویش ما، کنون اغیار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 کین نوا بی آفر زچنگ و تار ماست
 بحر دو عالم مایه اقرار ماست*

دلبری و بی دلی اسرار ماست
 ۴۴۶۰ نوبت کهنه فروشان در گذشت
 نو بهاری کو جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 آنک افلاطون و جالینوس ماست
 گاو و ماهی ثری قربان ماست
 ۴۴۶۵ هر چه اول زهر بد تریاق شد
 دعوی شیری کند هر شیر گیر
 ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
 خود پرستی تا مبارک حالتیست
 هر غزل کان بی من آید خوش بود
 ۴۴۷۰ شمس تبریزی بنور دو^۳ الجلال

در جهان جوینده جز او بیش نیست
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست^(۲)

عاشقان را جست و جواز خویش نیست^(۱)
 این جهان و آن جهان یک گوهر است

۱- نو : کرده ایم ۲- نو : کین نوای نوزچنگ نار ماست ۳- نو: ذی الجلال
 ۴- عد : این بیت را ندارد ، چت درحاشیه دارد و در متن این بیت را آورده است :
 ما بعشق شمس تبریزی خوشیم زانکه عشقش روز و شب کفتار ماست
 ۵- نع : ساود

(۱) - افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را نقل می کند :
 «همچنان خدمت سراج الدین گشت : «روزی حضرت مولانا فرمود که مجموع عالم اجزاء یک کس است و اشارت
 اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ عبارت ازین است قومی آی اجزائی چه اگر کافران اجزای

او نباشند اوکل نباشد» و این شعر را فرمود . شعر :
 عاشقانرا جست و جو از خویش نیست الخ . و در پایان غزل این دو بیت را اضافه دارد :
 هر که لطف شمس دین بنوازدش بر دلش از قهر زخم نیش نیست
 کوس سلطانی زند در ملک فقر کو زگنج معرفت درویش نیست»
 (۲) -- این بیت را سلطان ولد در رباب نامه آورده است .

ای دمت عیسی ، دم از دوری مزین
گر بگویی پس روم نی پس مرو
۴۴۷۵ دست بگشا دامن خود را بگیر
جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که از جا رفت جای او دست

من غلام آنکه دور اندیش نیست
ور بگوئی پیش ، نی ره پیش نیست
مرهم این ریش جز این ریش نیست^(۱)
هر کی بودا و چنین^۲ ، درویش نیست^(۲)
همچو دل اندر جهان جایش نیست*

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم^۳ نیست
آنچنان جستن که می خواهی بگو
۴۴۸۰ بعد ازین بر آسمان جویم یار
چون خیال ماه تو ای بی خیال
بتر^۴ آن باشد که محو این^۵ شویم
صافهای^۶ جمله عالم^۷ خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستیم
۴۴۸۵ صورتی کندر نگین او بدست
آنچنان صورت که شرحش می کنم
اندر ان صورت یقین حاصل شود
جای آن هست ارگمان بد بریم
پشت ما از ظن بد شد چون کمان
۴۴۹۰ زین بیان نوری که پیدا می شود

جز نشانت همنشین جستیم نیست
کانچنان را اینچنین جستیم نیست
زانک یاری در^۸ زمین جستیم نیست
تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
کز دو عالم به ازین جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
حلقها هست و نگین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
کز ورای آن ، یقین جستیم نیست
زانک بی مگری امین جستیم نیست
زانک راهی بی کمین جستیم نیست
در بیان و در مبین جستیم نیست*

۱- هـ : بنده آنم
۲- هـ ، چت : در نباشد این چنین
۳- هـ ، مق : جینیم و نیست (درهه ایات)
۴- هـ ، بر زمین .
۵- هـ : سکر
۶- هـ ، او
۷- هـ : اینجا کلمه است که خوانده میشود شبیه : ای افندی
۸- هـ : میها
* - هـ ، قح : ندارد

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب المارین در موضع دیگر نیز آورده است .
(۲) - این بیت را سلطان ولد در رباب نامه و افلاکی در موضع دیگر نقل کرده اند .

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
 وا نگشتی تا نکردی عاقبت
 قصد این ویرانه کردی عاقبت
 یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بیگانه کردی عاقبت
 آستن حنانه کردی عاقبت
 شمع را پروانه کردی عاقبت
 دو سرم چون شانه کری عاقبت
 دانه را دردانه کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت
 مردی و مردانه کردی عاقبت
 کاسه را پیمانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کردی عاقبت
 روشن و فرزانه کردی عاقبت*

در دل و جان خانه کردی عاقبت
 آمدی کاتش درین عالم زنی^۱
 ای ز عشقت عالمی ویران شده
 من ترا مشغول می کردم دلا
 ۴۴۹۵ عشق را بیخویش بردی در حرم
 یا رسول الله ، ستون صبر را
 شمع عالم بود لطف چاره گر
 یک سرم این سوست یک سر سوی تو
 دانه بیچاره بودم زیر خاک
 ۴۵۰۰ دانه را باغ و بستان ساختی
 ای دل مجنون و از مجنون بتر
 کاسه سر از تو پر از تو تهی
 جان جانداران سرکش را بعلم
 شمس تبریزی ! که مر هر ذره را

ما شدیم از دست این دستان کیست ؟
 عشق می داند که او کردان کیست ؟
 ای خدایا ای خدایا جان کیست ؟
 وین بنفشه و سوسن و ریجان کیست ؟
 سرورقصان گشته کین بستان کیست ؟
 کین چنین نرگس ز نرگس دان کیست ؟*

۴۵۰۰ اینچنین پابند جان میدان کیست ؟
 عشق گردان کرد ساغرهای خاص
 جان حیاتی داد^۲ کوه و دشت را
 این چه باغست این که جنت مست اوست ؟
 شاخ گل از بلبلان گویا ترست
 ۴۵۱۰ یاسمن گفتا : « نگویی با سمن

* ۲ - قد : زیاد است

* ۱ - تو ، قح : ندارد

۱ - عد : زدی

چون بگفتم یا سمن خندید و گفت :
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 ماه همچون عاشقان اندر پیش
 ابر غمگین در غم و اندیشه امت
 ۴۵۱۵ چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
 درد هم از درد او پرسان شده
 شمس تبریزی گشاده ست این گره

«بی خودم من می ندانم کان کیست؟»
 ای عجب اندر خم جوگان کیست؟
 فربه و لاغر شده حیران کیست؟
 سر پر آتش عجب گریان کیست؟
 روز و شب سرمست و سرگردان کیست؟
 کای عجب این درد بی درمان کیست؟
 ای عجب این قدرت و امکان کیست؟*

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
 تصد جان جمله خویشان کنیم^۲
 ۴۵۲۰ عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 خویش و بیخویشی یکجا کی بود؟!
 خود پرستی نا مبارک حالتیست
 آنک افلاطون و جالینوس تست
 نو بهاری کو نوی خود بدید

کار کار ماست چون او یار ماست^(۱)
 هر چه^۳ خیریش ما کنون اغیار ماست
 همچو دزد آویخته بردار ماست
 هر گلی گز ما بروید^۴ خار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 از منی پر علت و بیمار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست

۱- این بیت راتنها (فد) دارد - ۲- قو، قع : ندارد - و در فذ : مکرر است - ۳- مق : جمله خویشان می کنیم
 ۴- مق : هر که - ۵- چت : نروید

(۱) - بروایت افلاکی سبب انشاء این غزل چنین بوده است :
 «ملك المدرسين مولانا شمس الدين ملطی رحمة الله عليه که از کبار یاران محرم بود و در انواع حکم مشارالیه
 و متفق علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت مولانا در باغ جنید الزمان معروف الوقت چلبی
 حسام الدین بودیم و حضرت مولانا هر دو پای در آب جوی کرده منارف می فرمود همچنان در انشاء کلام
 بصفات سلطان الفقرا مولانا شمس الدین تبریزی مشغول گشته مدحهای بی نهایت فرمود و خدمت مقبول
 الاقطاب بدر الدین ولد مدرس رحمه الله که از اکابر کمال اصحاب بود در آن حالت آه می بکرد و گفت
 زهی حیف ! زهی دریغ ! مولانا فرمود چرا حیف ؟ و چه حیف ؟ و این حیف بر کجا است ؟ و موجب حیف
 چیست ؟ و حیف در میان ما چه کار دارد ؟ بدر الدین سر نهاد و گفت : حیفم بران بود که خدمت مولانا
 شمس الدین تبریزی را در نیافتم و از حضور بر نور او مستفید و بهره مند نگشتم و همه تأسف و تلهف بنده بدان
 سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت . فرمود که اگر بخدمت شمس الدین
 تبریزی عظیم الله ذکره نرسیدی بروان مقدس پدرم بکسی رسیدی که در هر تالی موی او صد هزار شمس
 تبریزی آونگانش و در ادراک سر سر او حیران . شعر : عاشقی و با وفایی کار ماست الخ .»

۴۵۲۵ این منی خاکست زر در وی بجو
 خاک بی آتش بنماید گهر
 طالبا بشنو که بانگ آتش است
 طالبا بگذر ازین اسرار خود
 نور و نار تست ذوق اورنج تو
 ۴۵۳۰ گاه گویی شیرم و گاه شیر گیر
 طالب ره طالب شه کی بود؟!
 شهر از عاقل تهی خواهد شدن
 عاشق و مفلس کند این شهر را
 مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
 ۴۵۳۵ شمس تبریزی که شاه دلبر است

کندرو گنجور ، یار غار ماست
 عشق و هجران ابر آتش بار ماست
 تا نپنداری که این گفتار ماست
 سر طالب پرده اسرار ماست
 رو بدانجائی که نور و نار ماست
 شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
 گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
 اینچنین ساقی که این خمار ماست
 اینچنین چابک که این طرار ماست
 ما چو طالب علم راین تکرار ماست
 با همه شاهنشهی جاندار^۲ ماست*

۴۲۰

گم شدن در گم شدن^۳ دین منست
 تا پیاده میروم در کوی دوست
 چون بیکدم صد جهان واپس کنم
 من چرا گرد جهان گردم؟! چو دوست
 ۴۵۴۰ شمس تبریزی که فخر اولیاست

گیستی در هست آیین منست
 سبز خنگ چرخ در زین منست
 بنگرم ، گام نخستین منست
 در میان جان شیرین منست
 سین دندانهاش یاسین^۴ منست*

۴۲۱

عشو دشمن بخوردی عاقبت
 باز گردی زان خسان زن صفت
 سیر گردی زان همه جفتان تو زود

سوی هجران عزم کردی عاقبت
 سوی این مردان ، چو مردی عاقبت
 چونک فرد فردی فردی عاقبت

۱- چت : ذوق ورنج ۲- چت : این بیت را ندارد
 ۳- قو ، قح ، عد : ندارد و بیت ۴۵۲۰ ،
 ۴۵۲۳ ، ۴۵۲۴ ، ۴۵۳۰ ، با مختصر اختلاف در غزل شماره ۴۲۴ آمده است
 ۴- مق : بخط جدیدی که غیر خط متن است نوشته شده است
 * - قو ، قح ، عد : ندارد

چون گل زردی ز عشق لاله
۴۵۴۵ چونك خاک شمس تبریزی شدی

لاله گردی گر چه زردی عاقبت
نور سقّی لاجوردی عاقبت*

۴۲۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست؟
می دود چون گوی زرین آفتاب
آفتابا راه زلف راهت نزد
سبب را بو کرد موسی جان بداد
۴۵۵۰ چشم یعقوبی ازین بو باز شد
خاک بودیم اینچنین موزون شدیم
بر زر ما هر زمان مهر نوشت
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله مهمانند در عالم و لیک
۴۵۵۵ نرگس چشم بتان ره می زند
جسمها شب خالی از ما روز پر
هر کسی دستک زنان کای جان من
شمس تبریزی که نور اولیاست

ما مدیم از دست این دستان کیست؟
ای عجب اندر خم جوگان کیست؟
چون زند؟! داند که این ره آن کیست
باز جو آن بو ز سیستان کیست
ای خدا این بوی از کنعان کیست؟
خاک ما زر گشت در میزان کیست؟
تا بداند زر که او از کان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
کم کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگس دان کیست؟
ما و من چون گریه در انبان کیست؟
وانک دستک زن کند او جان کیست؟
با چنان عز و شرف سلطان کیست؟*

۴۲۳

اندرین جمع شررها ز کجاست؟
۴۵۶۰ من سر رشته خود گم کردم
گر نه دلهای شما مختلفند
گر چو زنجیر بهم پیوستیم

دود سودای هنرها ز کجاست؟
کین مخالف شده سرها ز کجاست؟
درمن از جنگ اثرها ز کجاست؟
این فرو بستن درها ز کجاست؟

* - این غزل بهین صورت تنها در (فد) جزء دوم

۱- من : لاجوردی * - تنها (فد ، من) دارد

آمده است و بعضی ابیات آن در غزل شماره ۴۲۸ نیز هست .

گر نه صد مرغ مخالف اینجاست
ساقیا باده پیش آر که می
۴۵۶۵ تو اگر جرعه نریزی بر خاک

جنگ و بر کردن پرها ز کجاست؟
خود بگوید که دگرها ز کجاست؟
خاک را از تو خبرها ز کجاست؟*

۴۲۴

هم بیر این بت زیبا خوشکست
مطرب و یار^۱ من و شمع و شراب
من و تو هیچ ازینجا نرویم
خجلست از رخ یارم گل تر
۴۵۷۰ هر صباحی ز جمالش مستیم
بجهم حاقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دلهاست

من نشستم که همینجا خوشکست
اینچنین عیش مهیا خوشکست
پهلوی شکر و حلوا خوشکست
باچنین چهره و سپما خوشکست
خاصه امروز که باما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رغا خوشکست*

۴۲۵

هر کی بالاست مراورا چه غمست؟!
که ازین سو همه جانست و حیات
۴۵۷۵ خود ازین سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک چایست
همه دلها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سالست

هر کی آنجاست مراورا چه غمست؟!
که ازین سو همه لطف و کرمست
قدم اندر قدم اندر قدمست
که مددهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم يك علمست
چو روی از ره دل يك قدمست*

۴۲۶

۴۵۸۰ گفتا که: «کیست برادر» گفتم: «کمین غلامت»
گفتا: «که چند رانی؟» گفتم که: «تابخوانی»

گفتا: «چه کار داری؟» گفتم: «مها سلامت»
گفتا: «که چند جوشی؟» گفتم که: «تاقیامت»

* تنها (فد) دارد - ۱- ظ: بار و من - ۲- چت: جوی

* تنها (فد) دارد - تنها (فد) دارد

دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم
گفتا: « برای دعوی قاضی گواه خواهد »
گفتا: « گواه جرحست تر دامنست چشمت »
گفتا: « که بود همه؟ » گفتم: « خیالت ای شه »
گفتا: « چه عزم داری؟ » گفتم: « وفا و یاری »
گفتا: « کجاست خوشتر » گفتم که: « قصر قیصر »
گفتا: « چراست خالی؟ » گفتم: « زیم ره زن »
گفتا: « کجاست ایمن؟ » گفتم که: « زهد و تقوی »
گفتا: « کجاست آفت؟ » گفتم: « بکوی عشقت »
خامش! که گر بگویم من نکتهای اورا

کز عشق یاوه کردم من ملک و شہامت
گفتم: « گواه اشکم، زردی رخ علامت »
گفتم: « بفر عدلت عدلند و بی غرامت »
گفتا: « که خواندت اینجا؟ » گفتم که: « بوی جانت »
گفتا: « زمن چه خواهی؟ » گفتم که: « لطف عامت »
گفتا: « چه دیدی آنجا؟ » گفتم که: « صد کرامت »
گفتا که: « کیست ره زن؟ » گفتم که: « این ملامت »
گفتا که: « زهد چه بود؟ » گفتم: « ره سلامت »
گفتا که: « چونی آنجا؟ » گفتم: « دراستقامت »
از خویشتن برایی نی در بود نه بامت*

۴۲۷

هر جور کز تو آید بر خود^۱ نهم غرامت
ای ماه روی از تو صد جور^۲ اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
گه جام مست گردد از لذت می تو
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند
عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید

جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت
عشق تو شد نصیص احسنت ای کرامت!
گه می بجوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت*

۴۲۸

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمبر بد می داند سیم بر بد
بتراش زر بناخن از کان و چاره کن

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
بینی دراز کردن آیین^۴ ز خرانست
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست

۱- چت : خاموش کر ۲- قو ، قح : ندارد
۳- قو ، قح ، مد : ندارد ۴- چت ، مق : کابین

گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
 و زانک نازینی بی سیم و زر بینی^۱
 این یار زر نگیرد جانی یار زرین
 ۴۶۰۵ سنگیست سُرخ گشته صد تخم فتنه گشته
 خامش! سخن چه باید آنجا که عشق آید؟!*

۴۳۹

در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
 چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
 زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
 مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
 کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست*

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
 گویی مرا: «شبت خوش، خوش کی بدست آتش»
 عاشق بشب بُردی والله که جان نبردی
 ۴۶۱۰ در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی^۲
 راز ترا بخوردم شب را گواه کردم

افغان که گشت ییگه ترسم زخیر بادت
 آتش بود فراق حقا و زان زیادت
 الا خیال خوبت شب می کند عیادت
 منکر مشو مگو کی؟ دانم که هست یادت
 شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت*

۴۴۰

امروز شهر مارا صد رونقست و جانست
 حیران چرا نباشد؟! خندان چرا نباشد؟!
 آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
 ۴۶۱۵ بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی
 ای جان جان^۳ جانان از ما سلام بر خوان
 چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو^۴ بهاری؟!
 چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل
 آنکو کشید دستت او آفریده استت
 ۴۶۲۰ او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست
 آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
 شهری که در میانش آن صارم زمانست
 آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
 سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
 رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
 چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست؟!
 دانست جان ز بویش، کان یار مهربانست
 وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
 او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
 شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست

* - ۱ - چت : نبینی
 * - ۲ - چت : خفتی
 * - ۳ - نو ، قح ، عد : ندارد
 * - ۴ - چت : لوبهاری

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
 دلّاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
 بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی؟!
 ۴۶۲۵ خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

۴۴۱

پهلو شکست کانرا^۱ زانکس که پهلوانست
 باران نباتها را در باغ امتحانست
 هر کس که کرد والله خامست و قلتبانست^۲
 خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست؟!*

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 گفتم ز ناز: «بیش مرنجان مرا برو»
 ۴۶۳۰ وان دفع گفتمت که: «برو شه بخانه نیست»
 در دست هر کی هست ز خوبی قراضهاست
 این نان^۴ و آب چرخ چو سیلست بی وفا
 یعقوب وار و اسفاها همی^۵ ز نیم
 والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
 ۴۶۳۵ زین همرهان^۸ سست عناصر دلم گرفت
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
 گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 ۴۶۴۰ گفتند: «یافت می نشود^{۱۲} جسته ایم ما»
 هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
 کان چهره^۳ مشمشع تابانم آرزوست
 باز آدمم که ساعد سلطانم آرزوست
 آن^۳ گفتمت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
 وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
 آن معدن ملاحات و آن کانم آرزوست
 من ماهیم، نهنگم،^۶ عمانم آرزوست
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 آوارگی^۷ و کوه و بیابانم آرزوست
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
 آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
 آن های هوی^۹ و نمره^۹ مستانم آرزوست
 مهرست بر دهانم^{۱۰} و افغانم آرزوست
 کز دیو و دد ملولم^{۱۱} انسانم آرزوست
 گفت: «آنک یافت می نشود آنم آرزوست»
 کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

۱- قد، چت، متصل نوشته اند بدین صورت: شکستکانرا. ۲- هه: این بیت را ندارد. ۳- چت: وان ۴- مق: آب و نان ۵- چت: نهنگم و عمانم ۶- مق: ز نیم ۷- قد: آواره کی ۸- هه: سست عناصر ۹- مق: های هوی نمره، چت: های و هوی نمره ۱۰- هه، قد: دهانم افغانم ۱۱- چت: ملولم و انسانم ۱۲- قد: یافت نیست بسی

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست
 خود کار من گذشت زهر آرزو^۱ و آرزو
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
 ۴۶۴۵ يك دست جام باده و يك دست جعد یار
 می گوید آن رباب که: مردم ز انتظار
 من هم رباب عشقم و عشقم ربایست
 باقی این غزل را ای مطرب ظریف
 بنمای شمس مفرخ تبریز! رو، ز شرق

۴۴۲

آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
 از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
 کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 دست و کنار و زخمه^۲ عثمانم آرزوست
 وان^۳ لطفهای زخمه رحمانم آرزوست
 زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
 من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست*

۴۶۵۰ بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
 خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها
 گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم
 که چون حویج دیک بجوشیم و او بفکر
 بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
 ۴۶۵۵ چون جان جان، وی آمد ازوی گزیر نیست
 بگدازد^۴ ز ناز و چو مویت کند ضعیف
 با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟
 تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند

بر روی^۴ و سر چوسیل دوان^۵ تا بجوی دوست
 ای گفت و گوی ماهمگی گفت و گوی دوست
 گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
 کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
 تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
 من در جهان ندیدم يك جان عدوی دوست
 ندهی^۶ بهر دو عالم یکتای موی دوست
 کو کو همی ز نیم ز مستی بکوی دوست
 از طبع سست باشد و این نیست سوی^۸ دوست
 کوهای هوی سرد تو؟ کوهای های دوست؟*

۴۴۳

۴۶۶۰ ازدل بدل برادر! گویند روز نیست
 هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر

روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست
 گر فاضل زمانه بود گول^۹ و کود نیست

۱- چت : آرزو آرزو ۲- عه : نغمه ۳- عه : آن ۴- چت : بر رو و سر ۵- چت : روان ۶- عه : نگدازد ۷- چت : ندهد ۸- فد : خوی ۹- عه : کور - من : کتد - چت : دان که * - عه : تو : ندارد

زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
 گر روشنست^۱ و بر تو زند برق^۲ روشنش
 پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان
 ۴۶۶۵ در گردش در آر دو دست و کنار گیر
 رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
 خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
 آنجا که او نباشد، این جان و این بدن
 خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
 ۴۶۷۰ آهن شکافتن بر داود عشق چیست؟!

بنگر که ظلمتست^۱ درو یا که روشنست
 می دان که کان^۲ لعل و عقیق است و معدنیست
 گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
 بر خور از آن کنار که مرفوع گردنیست
 کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
 زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
 از همدگر ریمده چو آبی و روغنیست
 گر بر لب و دهانم^۳ خود بند آهنیست
 خامش که شاء عشق عجایب تهمتنیست^۴

۴۴۴

ساقی ! یار باده که ایام بس خوشست
 ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
 بشنو نوای نای کزان نفخه با نواست
 امروز غیر توبه نینی شکسته
 ۴۶۷۵ هفتاد بار توبه کند شب رسول حق^(۱)
 آن صورت نهان که جهان درهوی اوست
 امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست
 شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
 در عاشقی نگر که رُخش بوسه گاه اوست
 ۴۶۸۰ بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
 مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
 در کش شراب لعل که غم در کشا کش است
 امروز زلف دوست بود کان مشوشست
 توبه شکن حقست که توبه^۷ مخمش است
 بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
 چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
 از تیر غم ندارد سفری که ترکش است
 منگر^۸ بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
 بس دانه زیر خاک درختش منعمش است

۱- جت ، مق : ظلمتست ۲- جت : روشنست ۳- عد : نور ۴- عد : کان و لعل ۵- جت : وین
 ۶- عد : دهانت ۷- جت : توبش ۸- عد : بنگر

(۱)- اشاره است به حدیث ذیل : وَاللّٰهُ اِنِّیْ لَاسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَ اَتُوْبُ اِلَیْهِ فِی الْیَوْمِ سَبْعِیْنَ مَرَّةً
 (احادیث منوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۳۸)

در خاک کی بود؟! که دلش گنج گوهرست
ای مرده شوی من زنخم را بپند سخت
خامش! زنج مزین که ترا مرده شوی نیست

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
۴۶۸۵ صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست؟!
عالم شکارگاه و خلاق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست!
۴۶۹۰ تو مرد را زگرد ندانی، چه مردیست؟!
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو در رباید دانی که در زهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر! گواه باش

دلنگ کی بود؟! که دلارام درکش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است*

گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست؟!
غیر نشانه ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کاتش همیشه بی تف و دزد و بخار نیست
در گرد مرد جوی که باگرد کار نیست
جوینده که رحمت وی^۲ را شمار نیست
مست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
اما^۳ گلی که دید که پهلوش خار نیست؟!
این جنس خار بودن فخرست، عار نیست*

۴۴۶

از عشق بر نگردد آنکس که دلشده است
مهر اچه جرم^۴؟!، خاصیت سگ چنین بده است^(۱)
آن گله پشه است که بادیش ره زده است
گری گوش عشق از آن، نیز قاعده است

۴۶۹۵ گر چپ و راست طعنه و تشیع بیهده است
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست، نیست که، که بیادی زجا رود
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق

۳- چت : لیکن

۲- ده : او

*- قو ، قح : ندارد

۱- چت ، مق : لشکرست

۴- چت ، مق : نفس

*- قو ، قح : ندارد

(۱) - این بیت با مختصر تغییری از سید حسن غزنویست و آن بیت اینست :

مه را چه جرم خاصیت سگ؟! چنان فتاد

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند

(فیه ما فیه ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۹۴) .

ویرانی دو کون دین ره عمارتست
 ۴۷۰ عیسی ز چرخ چارم می گوید : « الصلا
 رو محو یار شو بخرابات نیستی
 در بارگاه دیو در آبی که داد ، داد
 گفتست مصطفی که : « ززن مشورت مگیر »
 چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
 ۴۷۰ گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

ترك همه فواید در عشق فایده است
 دست و دهان بشوی که هنگام مایده است
 هر جا دو مست باشد ناچار عربده است
 داد از خدای خواه که اینجا همه دده است
 این نفس ما زنت اگر چه که زاهده است (۱)
 آخر نه عاشقی؟! و نه این عشق میکده است!
 آن سو که جعفرست خرافات فاسده است *

۴۴۷

ای گل ترا اگر چه که رخسار ناز کست
 در دل مدار نیز که رخ بر رخسار نهی
 چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
 گر بیخودی ز خویش همه وقت تست
 ۴۷۱ دل را زغم بروب که خانه خیال اوست
 روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
 اندر خیال مفرق تبریز ، شمس دین

رخ بر رخسار مدار که آن یار ناز کست
 کو سر دل بداند و دلدار ناز کست
 بسیار هم مکوش که بسیار ناز کست
 گر نی ، بوقت آی که اسرار ناز کست
 زیرا خیال آن بت عیار ناز کست
 بر دوست کار کرد که این کار ناز کست
 منگر تو خوار کان شه خون خوار ناز کست *

۴۴۸

امروز روز ، نوبت دیدار دلبرست
 دی یار قهر باره^۲ و خون خواره بود لیک
 ۴۷۱ از حور^۳ و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
 هر کس که دید چهره او ، نشد خراب

امروز روز طالع خورشید اکبرست
 امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
 کانه^۴ باو نماید او چیز دیگرست
 او آدمی نباشد او سنگ مرمرست

۱- قح ، تو : ندارد ۱- عد : بداند دلدار
 ۲- قح ، تو : ندارد ۲- چت : قهر باره
 ۳- عد : خور ۴- چت : کانه

(۱) - اشاره است بدین روایت : شاوروهن^۱ و خالفوهن^۲ (اخادیک مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۰)

هر مؤمنی که زاتش او باخبر بود
 ای آنک بادهای لبش را تو منکری
 زدحلقه روح قدس، مه من بگفت: «کیست؟»
 ۴۷۲۰ گفتا که: «باتو کیست؟» بگفت او که: «عشق تو»
 ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن
 گفت: «از شکاف در تو بمن در نگراز آنک
 گفتا که: «ذره ذره جهان عاشق مند
 پیش آ تو آشمس مفخر تبریز شاه عشق!

۴۴۹

۴۷۲۵ جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
 ای آنک سالها صفت روح می کنی
 در دیده می فزاید نور^۴ از خیال او
 ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
 دل یافت دیده که مقیم هوای تست
 ۴۷۳۰ از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
 چاکر نوازیست که کردست عشق تو
 هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست
 هر دوزخی که سوخت و درین^۶ عشق او فتاد^(۱)
 ۴۷۳۵ پایم نمی رسد بزمین از امید وصل

در چشم صادقان ره عشق کافرست
 در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
 آواز داد او که کمین بند، بر درست
 گفتا: «کجاست عشق؟» بگفت: «اندرین برست»
 کین چشم من پراز درو رخسار^۱ از درست
 دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
 رو رو که این متاع بر ما محقرست^۲
 کین قصه پر آتش از حرف بر ترست*

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
 بنمای یک صفت که بداتش برابرست
 با لاین همه پیش وصالش مکدرست
 هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
 آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست!
 کانه باو نماید، او چیز دیگرست
 ورنی کجا دلی که بدان عشق در خورست؟!
 چون روز روشنست و هوا زو منورست
 بی صورت مراد مرادش میسرست
 در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
 هر چند از فراق توم دست بر سرست

۵- نو، قح، ندارد

۳- چت، مق، جو

۲- عد، مخیرست

۱- چت، رخساره چون، عد، رخسار چون

۶- فد، عد، سوخت درین

۴- چت، مق، نور خیال

۵- مق، دهان کشاده

(۱) - مستفاد است از حدیث ذیل: سَيُخْرِجُ نَاسٌ مِنَ النَّارِ قَدْ أَحْتَرَقُوا وَ كَانُوا مِثْلَ الْجَمِّ ثُمَّ لَا يَزَالُ

أَهْلُ الْجَنَّةِ يَرِشُونَ عَلَيْهِمُ الْمَاءَ حَتَّى يَنْبَتُونَ نَبَاتَ الْقُثَاءِ فِي السَّيْلِ. (احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه، ص ۶۰)

غمگین شو دلا تو ازین ظلم دشمنان
از روی زعفران من آرشاد شد عدو
چون بر ترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
۴۷۴۰ همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

۴۵۰

از بامداد روی^۳ تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف^۴ دیگرست
امروز آنکسی که مرا دی^۵ بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
۴۷۴۰ در پیش بود دولت امروز ، لاجرم
از عشق^۶ شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاص تر درخت درین باغها نمم
چون باشد آن درخت که برگش توداده؟
۴۷۵۰ در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم
جان نمره می زند که زهی عشق آتشین!
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
۴۷۵۰ قدم کمان شد از غم و دادم نشان کز
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

واندیشه کن درین که دل آرام داورست
نی^۱ روی زعفران من از^۲ ورد احمرست؟!
در دم چه فریبست! و مدیحم چه لاغرست!
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد؟! کان روی اقرست*

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست؟!
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست^۷
چون روی تو بدید زمن عذرها بخواست
این وام از کی خواهم؟! و ان چشم خود کراست؟!
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست^(۱)
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم واندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست؟
کوری آنک گوید: «ظل از شجر جداست»
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه ، دل بدر آید که جان کجاست؟
گوی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید که: «ان ماه بی وفاست»
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه^۸ اجابت و دل خانه دعاست*

۳- هه : دیدن و ویت ۴- چت : چیز
۸- قد : قبله * - فو ، قح ، مق : ندارد

۱- هه : بی ۲- هه : ار ۵- قح ، قو : ندارد
۵- قد : رواست ۶- هه : دید و داد ۷- چت : عقل

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب المارین آورده است .

پنهان مشو، که روی تو بر ما مبارکست
 يك لحظه سایه از سر ما دور تر مکن
 ای نو بهار حسن بیا، کان هوای خوش
 ۴۷۶۰ ای صد هزار جان مقدس فدای او
 سوداییم از تو و بطل و کو بکو
 ای بستگان تن بتماشای جان روید
 هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
 چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان:
 ۴۷۶۵ ای جان چار عنصر عالم، جمال تو
 یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
 سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
 می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو
 نقشی که رنگ بست ازین خاک، بی وفاست
 ۴۷۷۰ بر خاکیان جمال بهاران خجسته است
 آن آفتاب کز دل در سینها بتافت
 دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند
 هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
 بجز شراب خامش و مارا خموش کن

نظاره تو بر همه جانها مبارکست
 دانسته که سایه عنقا مبارکست
 بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
 کاید بکوی عشق، که آنجا مبارکست
 مارا چنین بطالت و سودا مبارکست
 کاخر رسول گفت: «تماشا مبارکست»
 یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
 «بی گوش بشنوید، که اینها مبارکست»
 بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست^۱
 کس تخم دین نکازد الا مبارکست^۱
 پا در نهم^۲ که راه تو بر پا مبارکست
 والله خجسته آمد و حقًا مبارکست
 نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست
 بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
 بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
 جان سجده می کند که خدایا مبارکست
 او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
 کندر درون نهفتن اشیا مبارکست*

۴۷۷۵ ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست
 هندوی طره ات چه رسن باز لویست!
 اندر دلم ز غمزه غماز فتنهاست

بد مستی ز نرگس خمارم آرزوست
 لولی گری طره طارم آرزوست
 فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست

* - فتح، نو، عد، تعداد

۱ - مق: تعداد، جت: در حاشیه ۲ - قد: نیم

زان رو که غدرها^۱ و دغاهاش^۲ بس خوشست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
 ۴۷۸ گلزار حسن! ^۳ رو بگشا زانک از رخت
 بعد از چهار سال نشستم دو بدو
 انکار کرد عقل تو وین^۴ کار کرده عشق
 رانیم بالش شه و رانی^۵ بزخم مار
 تاتار هجر کرد سیاهی و غنبری
 ۴۷۸۵ باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
 عارست ای خُفّاش ترا ناز آفتاب
 با دار دار وعده^۶ وصلت رسید صبر
 هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز^۷
 دجال هجر بر سرم از غم قیامتت
 ۴۷۹۰ مگری بگرد بنده و مگری بگرد وصل
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
 زان طرّهای زلف کمر ساز بنده را
 موسی جان بدید درختی ز نور نار
 تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

غدوش مرا بسوزد ، غدارم آرزوست
 پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
 مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
 يك ره بکوی وصل تو دوچارم آرزوست
 انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
 با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
 زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
 ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
 صد سجده من بکرده بران عارم آرزوست
 هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
 وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
 لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
 از مکر توبه کردم،^۲ مکارم آرزوست
 از گلشن وصال تو يك خارم آرزوست
 کز شهر در رمیدم،^۸ کهسارم آرزوست
 آن^۹ شمله^{۱۰} درخت واز^{۱۰} آن نارم آرزوست
 اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست*

۴۵۲

۴۷۹۵ بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
 شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
 ای آنک اینست^{۱۱} جهان در پناه تو
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود
 دل در کف تو از^{۱۲} تو ولیکن ز شرم تو

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
 در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
 مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
 در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
 سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت*

۱- چت : غدوها ۲- ند : دغاهاش ۳- چت : حسن و رو ۴- چت : این ۵- فد : رانیم زخم
 ۶- چت : دلفریب ۷- چت : کردن مکارم . مق : کردم و مکارم ۸- چت : رمیدم و کهسارم
 ۹- چت : زان ۱۰- مق : در ۱۱- چت : اینست ۱۲- مق : بود ولیکن
 ۱- عد : نو ، قح : ندارد ۲- عد : نو ، قح : ندارد

وانسو که تیر رفت، حقیقت کمان نرفت
 هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
 تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
 جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت؟!
 گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
 در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت*

۴۸۰۰ جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
 جان چُست شد که تا پیرد وین^۱ تن گران
 جان میزبان تن شد^۲ در خانه گلین
 در وحشی بماند که تن را گمان نبود
 پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
 ۴۸۰۵ مرگت گلو بگیرد^۳، تو خیره سر شوی
 در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

نابوده به ، که بودن او غیر عار نیست
 بی، کار و بار عشق بر دوست بار نیست
 عھر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
 هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
 دل بر جزین منہ که بجز مستعار نیست
 جانرا کنار گیر که اورا کنار نیست
 گلزار عشق را مدد از نو بہار نیست
 وان می کہ از عصیر بود بی خمار نیست
 والله کہ هیچ مرگ بتر زانتظار نیست
 این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
 پرش دهد خدای کہ بر تن سوار نیست
 چون روی آینه کہ بنقش ونگار نیست
 آن سادہ رو زروی کسی شرمسار نیست

آن روح را کہ عشق حقیقی شعار نیست
 در عشق باش مست کہ عشقت ہرچہ هست
 گویند: «عشق چیست؟» بگو: «ترك اختيار»
 ۴۸۱۰ عاشق شہنشہیست دو عالم برو نثار
 عشقت و عاشقت کہ باقیست تا ابد
 تا کی کنار گیری معشوق مردہ را؟!
 آن کز بہار زاد ہمیرد گہ خزان
 آن گل کہ از بہار بود خار یار اوست
 ۴۸۱۵ نظارہ گو باش درین راہ و منتظر
 بر نقد قلب زنت تو اگر قلب نیستی
 بر اسپ تن ملرز سبکتر پیادہ شو
 اندیشہ را رها کن^۴ و دل سادہ شو تمام
 چون سادہ شد ز نقش ہمہ نقشہا دروست

۱- عد : کن دل

۲- نع ، قو ، عد : ندارد

۳- فد : بگیرد و تو

۴- من : شدہ

۱- فد : زین

۴۸۲۰ از عیب ساده خواهی خودرا؟ درو نگر
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
گویم: «چه یابداو؟» نه، نگویم، خمش به است

۴۵۶

مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
۴۸۲۵ زان شب که ماء خویش نمودی بعاشقان
جز فیض بحر فضل^۲ تو مارا امید نیست
تا کار و بار عشق^۳ هوای تو دبدده ایم
یک میر وائما که ترا او اسیر نیست
مرغان جسته ایم^۴ ز صد دام مرد وار
۴۸۳۰ آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که: «ناتوانم و رنجورم از فراق»
گفتم: «بهانه نیست تو خود حال من بین
کارم یکدم آمد از دمدمه جفا
گفتا که: «حال^۵ خویش فراموش کن بگیر
۴۸۳۵ تا نگذری ز راحت ورنج و زیاد خویش
آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش^۶

کور از راست گویی شرم و حذار نیست^(۱)
تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست!
تا دلستان نگوید که: «و راز دار نیست*»

عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو مارا نثار نیست
مارا تحیر نیست که با کار، کار نیست
یک شیر وائما که ترا او شکار نیست
دامیست دام تو که ازین سو مطار نیست
با جام باده که مران را خمار نیست
گفتا: «بگیر هین که گه اعتذار نیست»
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست»
هنگام مردنست زمان عفار نیست»
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست»
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست*

۴۵۷

ای چنگ پردهای «سپاهانم» آرزوست
در برده «حجاز» بگو خوش ترانه

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

۱- فد، چت، اورا ۲- قح، تو، مق، ندارد
۳- قح، تو، مق، ندارد ۴- فد، خویش
۵- عد، جان ۶- قح، تو، مق، ندارد

(۱) - مستفاد است از آیه شریفه: وَاللَّهُ لَا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ. قرآن کریم، ۵۳/۲۳

از پرده «عراق» «بمشاق» تحفه بر
 ۴۸۴۰ آغاز کن «حسینی» زیرا که «مایه» گفت
 در خواب کرده ز «رهاوی» مرا کنون
 این علم موسیقی بر من چون شهادتست
 ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
 ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
 ۴۸۴۵ در نور یار صورت خوبان همی نمود

چون «راست» و «بوسلیک» خوش الحانم آرزوست
 که: «ان زیر خرد» و «زیر بزرگانم» آرزوست
 بیدار کن به «زنکله» ام کانم آرزوست
 چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
 ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
 بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
 دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست*

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیر است
 صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
 اما بدان سبب که بهر شام و هر صبح
 اشکال نو^۲ بنو^۱ چو مناقض نمایند
 ۴۸۵۰ در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
 اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
 گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
 این دست خود همی برد از عشق روی او
 آن^۴ پرده از نمد نبود از حسد بود
 ۴۸۵۵ دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
 آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
 ای برق ازدها کش از آسمان فضل
 بی حرف شو چودل اگر ت صدر آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغییر است
 بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر است
 اشکال نو نماید گویی که دیگر است
 اندر^۴ مناقضات خلافی مستر است^۳
 در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
 نمرود قهر بود برو آب آذر است
 پنهان شد آنک خوب و شکر اب برادر است
 وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکر است
 زان پرد، دوست را منگر زشت منظر است
 تا کل^۵ او چگونه قیچی و مقدر است
 نک ازدها شود که بطبع آدمی خور است
 بر تاب و بر کشش که ازو روح مضطر است
 کز گفت این زبانت چو خواهند برادر است*

۳- چت : مستر است

۲- چت : مضلف

* تنها (فد ، چت) دارد

۱- چت : دوست

* تنها (فد ، چت) دارد

۵- چت : زمقدر است

۴- چت : این

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
 حاشا ، بهار همچو خزان زشت خوی نیست
 گفتم که : « این بدمدمه وهای هوی نیست »
 شرمت کجا شدست ؟ ترا هیچ روی نیست ؟!
 عاشق چو گنجها و ترا يك تسوی نیست
 گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست
 هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
 خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
 دل چون شکمبه^۱ پر حدت و توی توی نیست
 از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
 تا ترك غم ننازد کامروز طوی نیست
 داند کین رهی ز گدایان کوی نیست
 زان باد^۲ که در خور خم و سبوی نیست
 زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
 باری ، مرا ز مستی آن آرزوی نیست *

ای مرده که در تو زجان هیچ بوی نیست
 ۴۸۶۰ مانند خزانی ، هر روز سرد تر
 هر گز خزان بهار شود ؟! این مجو محال
 روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
 گیرم که سوز و آتش عشاق نیست
 عاشق چو اژدها و تویک کرم نیستی
 ۴۸۶۵ از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
 اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
 گر طالب خری تو درین آخر جهان
 یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل
 با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
 ۴۸۷۰ هندوی ساقی دل خویشم که^۲ بزم ساخت
 در شهر ، مست آیم تا جمله اهل شهر
 آن عشق می فروش قیامت همی کند
 زان می زبان بیابد آنکس که الکنست
 بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری ؟!

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
 وانك بشد^۳ غرق عشق قامت و بالای ماست
 هر گل زردی که رُست رُسته ز صفرای ماست
 عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
 توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
 تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست

۴۸۷۵ عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست
 از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
 هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
 هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
 از سبب هجر اوست ، شب که سیه پوش گشت
 ۴۸۸۰ نیست زمن باورت این سخن از شب پیرس

۱- چت : شکمبه ۲- چت : چو ۳- تنها (قد ، چت) دارد ۳- عد : نشد

شب چه بود؟! روز نیز شهره ورسوای اوست
 آہ کہ از هر دو گون تا چه نھان بودہ!
 زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
 اول و پایان راه از اثر پای ماست
 ۴۸۸۵ گرنہ کڑی همچو چنگ واسطہ نای چیست؟
 گرچہ کہ ما ہم کڑیم در صفت جسم خویش
 رخت تبریز برد مفخر جان شمس دین

۴۶۱

کاهش مہ از غم ماہ دل افزای ماست
 خہ کہ نھانی^۲ چنین شھرہ و پیدای ماست
 وانچ زلوحش نمود آن ہمہ اسمای ماست
 ناطقہ^۳ و نفس کل نالہ سر نای ماست
 درھوس آن سری اوست کہ ہم پای ماست
 بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
 باز بیاریم زودکان ہمہ^۴ کالای ماست*

شاه گشادست رو دیدہ شہ^۵ بین کراست؟
 شاه درین دم بیزم پای طرب در نھاد
 ۴۸۹۰ پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد؟
 ساغر ہا می شمرد وی بشدہ^۶ از شمار
 از اثر روی شہ ہر نفسی شھدی
 ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
 ہین کہ براقان عشق در چمنش می چرند
 ۴۸۹۵ سیمبر خوب عشق رفت بخرگاہ دل
 خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

بادہ کلمگون شہ بر گل و نسرین کراست؟
 بر سر زانوی شہ تکیہ و بالین کراست؟
 در تق ابر تن ماہ بتعین کراست؟
 گر بنشد از شمار ساغر پیشین کراست؟
 سرکشد^۷ از لامکان گوید: «کابین کراست؟»
 سینہ^۸ صیاد کو؟ دیدہ شھین کراست؟
 تنگ^۹ در آمد وصال لایقشان زین کراست؟
 چہرہ زر لایق آن بر سیمین کراست؟
 دردو جھان همچو او شاہ خوش آیین کراست*؟

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماہم گواست
 سرو بلندم ترا راست نشانی دھم
 هست گواہ قمر چستی و خوبی و فر
 ۴۹۰۰ ای گل و گلزارها کیست گواہ شما؟
 عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او؟
 عشق اگر محرم است چیست نشان حرم؟

هیچ کس از آفتاب خط و گواہان^۸ نخواست
 راست تر از سرو قد نیست نشانی راست
 شمشعہ اختران خط و گواہ سماست
 بوی کہ در مغزهاست، رنگ کہ در چشمهاست
 دیدن پایان کار صبر و وقار^۹ و وفاست
 آنک بجز روی دوست در نظر او فناست^{۱۰}

۱- عد : شہ
 ۲- مق : نھان این چنین . عد : نھان
 ۳- قو ، قح : نھاد
 ۴- عد : روہ بین
 ۵- عد : شہ
 ۶- چت : نشدہ
 ۷- چت : ہا
 ۸- عد ، چت ، فد : گواہی
 ۹- چت : فرار
 ۱۰- چت : ہیا
 ۱- فد : ماہ
 ۲- چت ، عد ، سرکندہ
 ۳- قو ، قح : نھاد
 ۴- عد ، چت ، فد : گواہی
 ۵- عد : شہ
 ۶- چت : نشدہ
 ۷- چت : ہا
 ۸- عد ، چت ، فد : گواہی
 ۹- چت : فرار
 ۱۰- چت : ہیا

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن؟
 چونک براهش کند آن پیرش در کشد
 ۴۹۰۵ چیست نشانی آنک هست جهانی دیگر؟
 روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
 نو ز کجا می رسد؟ کهنه کجا می رود؟
 عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
 خامش و دیگر مگو، آنک سخن بایش
 ۴۹۱۰ شاه شہی بخش جان مفخر تبریزیان

آنک حریفش پیش وان دگرش در قفاست
 بوسه او نه از وفاست، خلعت او نه از عطاست
 نو شدن حالها، رفتن این کهنهاست
 هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
 گر نه ورای نظر عالم بی متهاست
 می رود و می رسد نو نو این از کجاست؟
 اصل سخن گو بجو، اصل سخن شاه ماست
 آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست*

۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

ما بفلک می رویم عزم تماشا کراست؟ (۱)

۱- عد : آن * - نو ، قح : ندارد

(۱) - اولاً کی این غزل را در ضمن قصه ذیل آورده است :

«هچنان کرام اصحاب عظام روایت کردند که ملک شمس الدین هندی که ملک شیراز بود رفته بخدمت اعذب الکلام، اللف الانام شیخ سعدی رحمه الله اصدار کرده استدعا نمود که غزلی غریب که محتوی بر معانی عجیب باشد از آن هر که باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم. شیخ سعدی غزلی نو از آن حضرت مولانا که در آن ایام بشیراز آورده بودند و خلق بکلی رپوده آن شده بنوشت و ارسال کرد و آن غزل اینست : هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست. .. الخ و در آخر رفته اعلام کرد که در اقلیم روم پادشاهی مبارک قدوم ظهور کرده است و این از نفعات سر اوست که ازین بهتر سخنی نی گفته اند و نی خواهند گشت و مرا هوس آنست که بزیارت آن سلطان بیدار روم و روم را بر خاک پای او مالم تا معلوم ملک باشد. همانا که ملک شمس الدین آن غزل را مطالعه کرده از حد بیرون گریها کرد و تحسین ها داده مجعی عظیم ساخته بدان غزل ساعها کردند و تحف بسیار بخدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد و آن بود که عاقبة الامر شیخ سعدی بقونیه رسیده بدستبوس آن حضرت مشرف گشت، ملحوظ نظر عنایت مردان شد و گویند که ملک شمس الدین از جمله معتقدان شیخ سیف الدین باخرزی بود روح الله روحه. آن غزل را در کاغذی بنوشته با ارمغانی های غریب بخدمت شیخ فرستاد تا شیخ دوسر آن غزل چه گوید. جمیع اکابر شهر بخارا در بندگی شیخ بودند چون شیخ آن غزل را بفراغت تمام و امان نظر مطالعه نمود نعره بزد و بیخود شد. چندانی شورها کرده جامها درید و فریادها کرد که در حساب ناید. بعد ازان فرمود که زهی مرد نازنین، زهی شهسوار دین، زهی قطب آسمان و زمین، الحق غریب سلطانی که در عالم ظهور کرده است حقاً تم حقا که کافه مشایخ ماضی که صاحب مکاشفه بودند در حسرت این چنین مردی بودند و از حق عز وجل تنامی بردند که بدان دولت رسند میسرشان نشد و آن سعادت باآخر زمانیان مساعدت نمود چنانکه فرمود. شر :

بختی که قرن پیشین در خواب جسته اند آخر زمانیان را کردست افتقاد

الله جازق آهنین باید پوشیدن و عصای آهنین بکف بگرفتن و بطلب آن بزرگ رفتن و وصیت است بر دوستان ما که هر کرا استطاعت راه باشد و طاقت بدنی و قوت سفر دست دهد بی هیچ تعللی باید که بزیارت این پادشاه رود و آن نعمت و رحمت را دریابد که حضرت بهاء ولد و آباء کرام و اجداد عظام ایشان از کبار مشایخ و عظیم الشأن بودند و صدیق اکبر جد نهم ایشانست رضوان الله علیهم اجمعین و من قوی ضعیف و پیر شده ام و تحمل مشقت سفر ندارم و الا مشیاً علی الهام لا علی الاقدام بزیارت آن حضرت اقدام می کردم مگر شیخ مظهر الدین فرزند مهین شیخ در مجلس حاضر بوده شیخ بجانب او ملتفت گشته فرمود که مظهر الدین! امیدوارم که چشمهای تو بیدار مبارک آن مظهر مظهر منور گردد و سلام و خدمات ما را بحضرتش برسانی ان شاه الله وحده العزیز. بعد از وفات پدر، شیخ مظهر الدین عزیمت ملک روم کرده بسعادت زیارت آن حضرت مستعد گشته سلام و اشتیاق پدر را بحضرت مولانا رسانیده دلداریها فرمود و چند سال در قونیه اقامت نموده باز [از] اینجا عزیمت نمود و گویند از فرزندان او یکی در قونیه آسوده است و چون این غزل و خیر ظهور مولانا در عالم منتشر شد اکابر بخارا و دشت از علماء و شیوخ لاینقطع بروم آمده زیارت آن حضرت در می یافتند و از آن بحر معانی در می یافتند.

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
 خود زفلک بر تریم وز ملک افزون تریم
 گوهر پاک از کجا! عالم خاک از کجا!
 ۴۹۱۵ بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 از مه او مه شکافت دیدن او بر تافت
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
 در دل ما در نگر هر دم شق قمر
 خلق چو مرغایان^۱ زاده ز دریای جان
 ۴۹۲۰ بلك بدريا دريم جمله درو حاضريم
 آمد موج الست کشتی قالب بیست

باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
 زین دو چرا نگذریم؟! منزل ما کبریاست
 بر چه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
 شعشعه این خیال زان رخ چون «والضحاست»^(۱)
 کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست؟
 کی کند اینجا مقام؟! مرغ کزان بحر خاست
 ورنه ز دریای دل موج پیایی چراست؟
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقا است^۲

۴۶۴

نوبت وصل و لقا است نوبت حشر و بقا است
 درج عطا شد پدید غره^۳ دریا رسید
 صورت و تصویر کیست؟! این^۴ شه و این میر کیست؟!
 ۴۹۲۵ چاره روپوشها هست چنین جوشها
 در سر خود پیچ لیک هست شمارا دو سر
 ای بس سرهای پاک ریخته در پای^۵ خاک
 آن سر اصلی نهان وان^۶ سر فرعی عیان
 مشک^۷ بیند ای سقا می نبرد^۸ خنب ما^۹
 ۴۹۳۰ از سوی تبریز تافت^۹ شمس حق و گفتمش

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
 صبح سعادت دمید صبح چه؟! نور خداست
 این خردپیر کیست؟! این همه رو پوشهاست
 چشمه این نوشها، در سر و چشم شماست
 این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
 تا تو بدانی که سر زان سر دیگر پیاست
 دانک پس این جهان عالم بی متهاست
 کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست
 نور تو هم متصل با همه و هم جداست^{*}

۱- چت : مرغ آبیان ۲- چت : بقا ۳- مق : غرض ۴- عد : چو
 ۵- عد : آن می منصور چیست ؟ این مه این میر کیست ؟ ۶- عد : وین ۷- افلاکی : می پیر از
 ۸- فد : خم ۹- عد : تاخت ۱۰- تو ، حق : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۳

لا ف زئم لاف لاف چونك^۱ خریدارم اوست
 بلبیل بویا^۲ شدم چون گل و گلزارم اوست
 سر بفلک بر زئم چون سر و دستارم اوست
 قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
 بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
 زانک بروز و شب بر در و دیوارم اوست
 زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
 گر پدر من بود دشمن واغیارم اوست
 صلہ^۳ زمن خواه زانک^۴ مخزن و انبارم اوست
 منکر او چون شوم؟! چون همه اقرارم اوست
 من چه کنم ای عزیز؟ گفتن^۵ بسیارم اوست*

کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست
 طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
 پر بملک بر زئم چون پر و بالم ازوست
 جان و دلم ما کنست زانک^۳ دل و جانم اوست
 ۴۹۳۵ بر مثل گلستان رنگرزم خم^۴ اوست
 خانه جسم چرا سجده گیه خلق شد؟
 دست بدست جز او می نسپارد دلم
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی
 ۴۹۴۰ شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه؟
 گفت: «خمش چند چند لاف تو و گفت تو^۵»

گر چه غلط می دهد^۱ نیست غلط اوست اوست
 تعیبهای عجب یار مرا خوست خوست
 پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
 مغز نداری مگر؟! تا کی ازین پوست پوست؟!
 هر کی چوسیل روان در طلب، جوست جوست
 وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
 کز غم عشق^{۱۱} این تنم بر مثل پوست پوست*

باز درآمد بیزم مجلسیان دوست دوست
 گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
 نقش وفا وی کند پشت بما کی کند؟!
 ۴۹۴۵ پوست رها کن چو مار سر تو بر آور زیار
 هر کی بجد تمام در هوس ماست، ماست
 از هوس عشق او باغ پر از بلبلیست
 مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

۱- عد : زانک ۲- ظ : بویا . عد : گویا ۳- عد : چون که ۴- فد : شب
 ۵- چت : دروخ ۶- چت : وام ۷- عد : از انک ۸- چت : من ۹- چت : انک و
 ۱۰- نو ، فتح : ندارد ۱۱- چت : غم او * نو ، فتح ، عد : ندارد

آنك چنان می رود ای عجب او جان کیست؟
 ۴۹۵۰ حلقه آن جعد او سلسله پای کیست؟
 در دل ماصورتیست ای عجب آن نقش کیست
 دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
 چون سخن من شنید، گفت بخاصان خویش
 عقل روان سو بسو، روح دوان کو بکو
 ۴۹۵۵ دل چه نهی بز جهان؟! باش درو، میهمان
 در دل من دار و گیر، هست دو صد شاه و میر
 عرصه دل بی کران، گم شده در وی جهان
 غم چه کند با کسی؟! داند غم از کجاست
 ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
 ۴۹۶۰ آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند
 نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

سخت روان می رود، سرو خرامان کیست؟
 زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟
 وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست؟
 گفتم این شاه کیست؟ خسرو و سلطان کیست؟
 ک: «ین همه دوداز کجاست^۳، حال پریشان کیست؟»
 دل همه در جست وجو یارب جو یان کیست؟
 بنده آن شو که او داند مهمان کیست؟
 این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست؟
 ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست؟
 شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست؟
 مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست؟
 پس توبدانی که این جمله طلسم آن کیست؟
 کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست؟*

با وی از ایمان و کفر با خبری کافر است
 اه که چه بی بهره اند با خبران! زانک هست^۴
 آه از ان موسی کانک بدیدش دمی
 ۴۹۶۵ بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
 چشم خلاق ازو بسته شد از چشم بند

آنک ازو آگهست از همه عالم بریست
 چهره او آفتاب، طره او غنبر است
 گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست^(۱)
 بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
 زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

۱- چت : عجا نقش
 ۲- چت : این
 ۳- چت : کجا حال
 * - تج ، نو ، مق : ندارد
 ۴- زان کسی که

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ . قرآن کریم ، ۹۸/۲۰

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
 پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
 چون رخ گلزار او هست چرا گاه روح
 ۴۹۷۰ مفر جان شمس دین عقل بتبریز یافت

۴۶۹

زدرگر عشق ورا بر رخ من زر گریست
 کاتش از لطف او روضه نیافرست
 روح ازان لاله زار آه کچون پرورست!
 آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست*

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
 غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
 ای غم اگر ز ز شوی و در همه شکر شوی
 درد دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
 ۴۹۷۵ ای که تو بی غم نه می کن دفع غمش
 ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
 غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
 بندم لب گویمت: «خواجه شکر خوار نیست»
 و در سفری در دلست جز بر دلدار نیست
 شادشو از بوی یارکت نظر یار نیست
 بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست*

۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
 گر چه تو خونخواره ره زن و عیاره
 کان شکر هاست او مستی سر هاست او
 ۴۹۸۰ هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
 گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
 با سر میدان چه کار آنکه بود خر سوار
 جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
 ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو
 ۴۹۸۵ ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
 دیده غین تو تنگ میمت ازان تنگ تر
 ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

در شکرینه یتین سرکه انکار نیست
 قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
 ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست
 هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
 بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
 تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
 نار نماید، درو جز گل و گلزار نیست
 رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
 نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
 تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
 کز شکر آ کندگی ممکن گفتار نیست*

*- تنها (فت ، چت) دارد

*- تنها (فت ، چت) دارد

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
 هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
 ۴۹۹۰ دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب
 دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
 طره خویش ای نگار خوش بکف من سپار
 عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
 غمزه دزدیده را شهنه غم در پیست
 ۴۹۹۵ عاشق عیسی نه بی خور^۱ خرکی زبی
 مریم جان را مخاض^(۱) برد بنخل و ریاض
 نزل دل بار کش هست ملاقات خوش
 لطف کن ای کان قند راه دهانم بیند

عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست
 هر دمم از چنگ اوتن تنن واجبست
 مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
 عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
 هر که درین چه قتاد داد رسن واجبست
 حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
 روشنی دیده را خوب ختن واجبست
 کالبد مرده را گور و کفن واجبست
 منقطع درد را نزل وطن واجبست
 ناقه پر فاقه را شرب^۲ و عطن واجبست
 اشتر^۳ سرمست را بند دهن واجبست*

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
 ۵۰۰۰ آنک برقص آورد پرده دل بر درد
 جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
 دل چو شد از عشق گرم رفت زدل ترس و شرم
 ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
 باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
 ۵۰۰۰ ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
 سجده کنم پیش یار گوید دل: «هوش دار

آنک برقص آورد کاهل مارا کجاست؟
 این همه بویش کند دیدن او خود جداست
 رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
 شد نفس آتشین عشق یکی ازدهاست
 دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
 بر کن و پیش آرم جام بنگر نوبت کراست
 جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
 دادن جان در سجود جان همه سجدهاست*

* تنها (فد) دارد

* تنها (فد) چت دارد

۱- چت ، نخ ، سرب

۱- فد جوهر

(۱) - مستطاد است از آیه شریفه: فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ . قرآن کریم ، ۲۳/۱۹

ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست؟!
عالم بالا ویست یر لمعان و صفاست
زانک جزاین رنگ و بود دردل و جان رنگهاست
گر چه درین آب و گل دستگه کیماست*

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
۵۰۱۰ طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست
ای خنک آنرا که او رسک ازین رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

بیا که از تو شود «سینا آتیه حسنت» (۱)
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان بیانک نجات
که تا زخرمن لطف برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
بخانه خانه دوند از گریز خانه مات
ز خواب بر عهد این بخت خفته آگوید: «هات»
گگویدم که: «مرانیز» گویمش: «هیها»
بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسها و یا بر بات!*

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
۵۰۱۵ خیال تو چو در آید بسینه عاشق
دود پیش خیالت خیالهای دگر
بگرد سنبلی تو جانها چو مور و ملخ
بمردۀ نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
۵۰۲۰ کدام صبح که عشقت پیاله آرد
فرو دود ز فلک مه بیوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
پیش دیده من باش تا ترا بینم
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی!

بدانک مست تجلی بماه براه نماست

۵۰۲۵ بیا که عاشق ماهست و زاختران پیداست

* - تنها (فد) دارد ۱ - فد : روند
۲ - فد : خفته بخت و گوید ۳ - فد : خفه
۴ - فد : بجان ۵ - فو : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۲۵/۲۰

هر آنک گوید: «کو؟ کو؟» بدانک نایبناست
 مرا دو چشم بیندی بگویمت که کجاست
 که از دهان و لب من پری رخی گویاست
 نژاده است ز آدم نه مادرش خواست
 چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
 دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست؟
 که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
 بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست؟
 کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
 که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
 ز ما خرد، مطلب تا پری ما با ماست
 خرد زحلقه مغزم، که سخت حلقه رباست*

۴۷۶

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
 که آدمی و پری دره تو بی سر و پاست
 ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست^۳
 که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست؟
 ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
 «بده ز شرق نشانها که این دمت چو صباست»
 زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
 بگو ۴ مرا تو که: «خورشید را چه رو ۵ و قفاست»^۵

۵- قو: ندارد

۴- چت: مرا بگو

میان روز شتر بر سر مناره رود
 بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
 یا پیش من آ تا بگوش تو گویم
 کسی که عاشق روی پری من باشد
 ۵۰۳۰ عجب مدار از آنکس که ماه مارا دید
 سر بریده نگر در میان خون غلطان
 چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
 برین بساط خرد را اگر خرد بودی
 کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
 ۵۰۳۵ درین چمن نظری کن بزعفران رویان
 خموش باش^۲ مگو راز اگر خرد داری
 که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
 قند پیای تو درات نهد پیش تو سر
 ۵۰۴۰ پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
 برون دوید ز گاشن چو آب سجده کنان
 چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
 پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت:
 جنات نیز شکر و ار چاشنی دارد
 ۵۰۴۵ قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

۱- فد، چت: دل دبه

۲- فد، چت: باش و مگو

۳- فح، عد: بغاست (بدون تنقیط حرف اول) - ظ: بغاست

۵- فد: روی و - قو: ندارد

که ذرہای تنم حلقہ خراباتست
 صلائی سایہ زلفین او کہ جناتست
 کہ آسمان وزمین مست آن مراعاتست
 ہزار سالہ از آن سوی نفی واثباتست
 شتاب کن کہ ز تأخیرها بس آفاتست
 از آنک شاه حقایق نہ شاه شہماتست
 پیالہای^۲ پر از خون نگر کہ آیاتست
 نہ لاف چرخہ چرخست ونی سماواتست*

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
 صلائی چہرہ خورشید ما کہ فردوست
 باآسمان و زمین لطف «ایتیا»^(۱) فرمود
 زہست ونیست برونست تختگاہ ملک
 ۵۰۰۰ ہزار در^۱ ز صفا اندرون دل بازست
 حیاتیہای حیات آفرین بود آنجا
 ز نردبان درون ہر نفس بمعراجند
 در آن ہوا کہ خداوند شمس تبریزست

نگاہ کن بدو چشم اگر ت باور نیست
 بدست عشق کہ زرد و نزار ولاغر نیست
 یا بگوش تو گویم، عجب کہ کافر نیست
 جہان پُرس ز نقش وی، او مصور نیست
 بداند و مدد آرد، کہ علم او کر نیست
 چرا دلش نشناسد بفعاش ار خر نیست؟
 شدست عارف و داند کہ اوست، دیگر نیست
 ندای او بشناسد کہ او منکر نیست
 عجب عجب ز خدا مر ترا چنان^۳ خور نیست؟
 چہ منکری؟ کہ خدا در خلاص مضطر نیست
 بنیم جبہ نیرزد سری کزان سر نیست
 مثال جعفر طیار، اگر چہ جعفر نیست

وجود من بکف یار جز کہ ساغر نیست
 ۵۰۰۰ چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر
 بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
 ہزار صورت زاید چو آدم و حوا
 صلاح ذرہ صحرا و قطرہ دریا
 بہر دمی دل مارا گشاید و بندد^(۲)
 ۵۰۰۰ خر از گشادن و بستن بدست خربندہ
 چو بیندش سر و گوش خرانہ جنباند
 زدست او علف و آبہای خوش خوردست
 ہزار بار بیستت بدرد و نالہ زدی
 چو کافران نہی سر مگر بوقت بلا
 ۵۰۰۰ ہزار صورت جان در ہوا ہمی پرد

۱- عد : دل ۲- چت : بنالہ . طا : بنالہ * - نو : ندارد ۳- غب : چنین

(۱) - جمع ب، ۲۱۷۴ (۲) - مناسب است بامضمون : وَاللّٰهُ يَبْضُ وَيَبْسُطُ . قرآن کریم ، ۲۴۵/۲

وليك مرغ قفص از هوا کجا داند؟
 سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
 شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
 تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
 ۵۰۷۰ نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
 برای گوش کسانی که بعد ما آیند
 که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
 بخت چشم محمد^۵ ضعیف گشت رباب
 خلاق اختر و خورشید شمس تبریزی

گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
 سرش بگنجد و تن نی از آنک گل، سر نیست
 هزار منظر^۱ بینی و ره بمنظر نیست
 چونیک درنگری جمله جز که^۲ آذر نیست
 بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
 بگویم و بنهم عمر ما^۳ مؤخر نیست
 ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست
 مخسب، گنج ز رست این سخن اگر زر نیست
 کدام اختر کز شمس او منور نیست*

۴۷۹

۵۰۷۵ ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
 از آن لب شکرینت بهانهای دروغ
 وفا طمع نکم زانک جور خوبان را
 اگر ترش کنی و رو زما بگردانی
 زدست^۶ غیر تو اندر دهان من حلوا
 ۵۰۸۰ هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را
 زر او دهد که رخس از فراق همچو ز رست
 جواب همچو شکر او دهد که محتاجست
 جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار
 قماش هستی مارا بناز^۹ خویش بسوز
 ۵۰۸۵ برون در همه را چون سگان کو بنشان

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
 بجای فاتحه و کافها و یاسینست
 طبیعتست و شرشتست و عادت و دینست
 بقاصدست و بمکرتست و آن دروغینست
 بجان پاک عزیزان که گرز روینست^۷
 که آن سراب که ارزد صدآب خوش اینست
 چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست^۸
 جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
 بقای گنج تو بادا که آن بروینست
 که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
 که در شرف سر کوی تو «طور^(۱) سینین» ست

۲- قد، چت : منظره ۳- عد : من ۴- چت : نفلت
 ۵- قد، عد : منق ۶- عد : و غیر دست ۷- خب : گرز و زوینست . قد : کر و زوینست .
 ۸- چت : نه انک بابر سیمین و زلف بر چینست ۹- قد، مق : بناو خویش . عد : بناو عشق

(۱) - قرآن کریم، ۲/۹۵۰

خوردند چوب خلیفه شہان چو شاہ شوند
 امام فاتحہ خواند ملک کند آمین
 ہرات فریب کز اندیشہ تو می زاید
 چنانک مدرسہ قہہ را برون شوہاست
 ۵۰۹۰ خمس کنیم کہ تا شرح آن بگوید شاہ

۴۸۰

جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
 مرا چو فاتحہ خواندم امید آمینست
 ہزار گوہر ولعلش بہا و کاینست
 بدانک مدرسہ عشق را قوانینست (۱)
 کہ زندہ شخص جہان زان گزیدہ تلقینست*

بحق آنکہ درین دل بجز ولای تو نیست
 مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
 وفا مباد امیدم اگر بغیر توست
 کدام حسن و جمالی کہ آن نہ عکس توست؟!
 ۵۰۹۱ رضا مدہ کہ دلم کام دشمنان گردد
 قضا تناہم کردن دمی کہ بی تو گذشت
 دلا بیاز تو جان را ، برو چہ می لرزی؟
 ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

ولی او نشوم کو زاویای تو نیست
 مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
 خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
 کدام شاہ وامیری کہ او گدای تو نیست؟!
 بین کہ کام دل من بجز رضای تو نیست
 ولی چہ چارہ؟! کہ مقدور جز قضای تو نیست
 برو ملرز ، فدا کن چہ شد؟! خدای تو نیست؟!
 بجان تو کہ ترا دشمنی و رای تو نیست*

۴۸۱

چہ گوہری تو؟ کہ کس را بکف بہای تو نیست
 ۵۱۰۰ سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
 نثار خاک تو خواہم بہر دمی دل و جان
 مبارکست ہوای تو بر ہمہ مرغان
 میان موج حوادث ہر آنک استادست
 بقا ندارد عالم و گریہ بقا دارد

جہان چہ دارد در کف کہ آن عطای تو نیست؟
 سزای بندہ مدہ ، گر چہ او سزای تو نیست
 کہ خاک بر سر جانی ، کہ خاک پای تو نیست
 چہ نامبارک مرغی! کہ در ہوای تو نیست
 باشنا نرہد چونک آشنای تو نیست
 فناش گیر ، چو او محرم بقای تو نیست

۱- فد : بہای کاینست ۲- نو : ندارد ۳- نو : ندارد ۴- فد : عالم اگر

(۱) - افلاکی ابن بیت را ہومناقب العارفین نقل کردہ است .

۵۱۰۵ چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست!
 ز زخم تو نگریم، که سخت خام بود
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
 کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
 نظیر آنک نظامی بنظم می گوید:

چه خوش لقب بود آنکس که بی لقای تو نیست!
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 ز لا مکانش برانی که رو، که جای تو نیست
 کدام ذره که سر گشته ثنای تو نیست؟
 «جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست»*

۴۸۲

۵۱۱۰ برات عاشق نو کن رسید روز برات
 برات و قدر خیالت دو عید، چیست^۲ وصال؟!
 بیابهای حقایق برات دوست رسید
 چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
 دو شادبست عروسان باغ را امروز
 ۵۱۱۵ یا که نور سماوات خاک را آراست
 جهان پر از خضر^۴ سبز پوش دانی چیست؟
 ز لا مکان برسدست حور سوی ملک
 طیور نعره «ارنی^(۱)» همی زنند چرا
 بیاب آبی و قیامت بین و حشر عیان
 ۵۱۲۰ اذان فاخه دیدیم وقامت . اشجار

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
 چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
 ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات^۳
 ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
 وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
 شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
 ۴ که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
 ز بی جهت برسدست خلد سوی جهات^۵
 که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
 که رعد، نفخه صور آمد و نشور موات
 خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات*

۴۸۲

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
 بچنگ و تشن این تن نهاده گوشه
 هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز

بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست
 تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو^۶ هواست
 عدو^۷ دیده وینایست و خصم ضیاست^۸

۱- قد: سرد و خام - ۲- نو: ندارد - ۳- مق: دو عید چیست - ۴- ظ: ندارد
 ۵- قد: این بیت را ندارد - ۶- عد: نو: ندارد - ۷- مق: عدوی - ۸- خب: قح: صبا
 ۹- قح: خضر - ۱۰- مق: این بیت را ندارد - ۱۱- چت: ز

(۱) - قرآن کریم، ۱۴۳/۷

توی مگر مگس این مطاعم عسلین^۱
 ۱۲۵ در آن زمان که درین دوغ می قتی چومگس
 بعهد و توبه چرا چون قتیله می بیچی؟
 بگو یوسف یعقوب هجر را دریاب
 جو گوشت پاره ضریر است^۴ مانده بر جایی
 بجای دارو او خاک می زند در چشم
 ۱۳۰ چو لا تُعافِ « مِنْ الْكَافِرِينَ دِيَاراً » (۱)
 همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 ۱۳۵ بخور تو ای سگ گر گین شکنه و سر گین
 یا بخور خر مرده سگ شکار نه
 سگ محله و بازار صید کی گیرد؟!
 رها کن این همه را ، نام یار و دلبر گو
 که کییاست پناه^۶ وی و تعلق او
 ۱۴۰ نهان کند در جهان را درون یک ذره
 بدانک زیر کی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بینم سر همش^۷ باشد

که زامقلوه ترا درد و زانقلوه غناست^۲
 عجب! که توبه و عقل و رویت^۳ تو کجاست؟!
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی زیرهن نصرت تو حبس عماست
 چو مرده ایست ضریر و عقیلہ احیاست
 بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دراست
 دعای نوح نیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبنفوض گوهر و رسواست
 بحکم عدل خبیثات^(۲) مر خبیثین راست
 چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر زهد زو چو پیش او برخاست
 شکبه و دهن سگ بلی ، سزا بسزاست
 زیوزوز^۵ شکم و طلعت تو خود پیدااست
 مقام صید سر کوه ویشه و صحراست
 که زشتها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و نایناست
 اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سروپاست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست

۱- مق : عسلین ۲- چت ، فغ : دوا ۳- چت ، فغ : رویت ۴- فغ : ضریرست
 ۵- فغ : زیوزوز و الا شکم ۶- فغ ، مق : نهانی ، مق ، فغ : پناه ، غب : پنهان ۷- فغ : همه ش

(۱) - با تصرف ناظر است بآیه شریفه : رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَاراً ، قرآن کریم ، ۲۶/۲۱

(۲) - ناظر است به : الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ ، قرآن کریم ، ۲۶/۲۴

رود درونهُ «سَمَّ الْخِيَاطِ»^(۱) رسته عشق
 ۵۱۴۵ قلاووزی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست
 حدیث وَقَصَّةُ آن بحر خوش دلیها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر

که سر ندارد و بی سر مجرد و یکناست
 که تا وصال بیخشد پیارها که جداست
 حدیث موسی جان کن که باید بیضاست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
 بین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست*

۴۸۴

هر انچه دور کند مر ترا ز دوست بدست
 ۵۱۵۰ چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 درون بیضه چو آن مرغ پر وبال گرفت
 بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس
 فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
 درین فراق چو عمری بجست وجو بگذشت
 ۵۱۵۵ غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین^۲

بهر چه روی نهی بی وی ارنکوست بدست
 چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست
 بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 درون چشم اگر نیم تای پوست بدست
 بوقت مرگ اگر نیز جست وجوست بدست
 ۴ از آنک خلعت نورا غزل رفوست بدست*

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگر گونست
 بچشمه که درو آب زندگانی بود
 بروضه که درو صد هزار گل می رست
 فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
 ۵۱۶۰ پری من بفسونها زبون شیشه نشد
 میان ابروی او خشمهای دیرینه ست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست؟
 سبو بیردم و دیدم که چشمه پر خونست
 بجای میوه و گل خار و سنگک و هامونست^۳
 از آنک کار پری خوان همیشه اوسونست
 که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
 گره در^۴ ابروی لیلی هلاک مجنونست

* - قو ، عد : ندارد

۲ - قد : کیر . مق : باش

۱ - قد ، چت : زین بحر

۳ - ظ : سنگک هامونست

* - قو ، عد : ندارد

۴ - قد : بر

(۱) - ناظر است به : حَتَّى يَلْبِغَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ . قرآن کریم ، ۴۰/۷

یا یا که مرا بی تو زندگانی نیست
 بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
 بگرد خویش^۱ براید دلم که جرم چیست؟
 ۵۱۶۰ ندا همی رسد از تقیب حکم ازل
 خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
 یا یا که هم اکنون بلطف کن فیکون^(۱)
 زعین خار بینی شکوفهای عجب
 که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

بین بین که مرا بی تو چشم جیجونت
 اگر چه جرم من از جمله خلق افزونت
 از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
 که گرد خویش^۱ مجو کین سبب نه زا کنونست
 که کار او نه. بمیزان عقل موزونست
 بهشت در بگشاید که «غیر ممنون^(۲)» است
 زعین سنگ بینی که گنج قارونست
 نهان میانه کاف و سفینه نونست*

۴۸۶

۵۱۷۰ بحق چشم خمار لطیف تابانت
 بدان حالوت پی مر و تنگهای شکر
 بکهربایی کندر دو لعل تو در جست
 بحق غنچه و گلهای لعل روحانی
 بآب حسن و بتاب^۵ جمال جان پرور
 ۵۱۷۵ بدان جمال الهی که قبله دلهاست
 تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست
 چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
 زهر گیاه و زهر برگ رویدی نرگس
 چو سوخت زاتش عشق تو جان گرم روان
 ۵۱۸۰ شمع روی تو پوشیده کرد صورت تو
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت

بحلقه^۳ حلقه آن طره پریشانست
 که تعبیه ست در آن اهل شکر افشانست
 که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
 که دام بلبل عقلست^۴ در گلستانست
 کزان^۶ گشاد دهان را انار خندانست
 که دم بدم ز طرب سجده می برد جانست
 ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
 خدای عز و جل کی دهد بدیشانست؟!
 برای دیدنت ار جا^۷ بدی بیستانست
 کجا دهد شه سر دان بدست سردانست
 که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانست
 براید از دل پاک و نماید احسانست

۱- ده : خوش ۲- چت : زآن * - فح ، فو : ندارد ۳- قد : بحق ۴- خب : عشقت
 ۵- چت : بیان ۶- قد : کزین ۷- چت : جان

(۱) - کن فیکون تعبیر است که چندین بار در قرآن کریم استعمال شده است از جمله : ۱۱۷/۲

(۱) - قرآن کریم ، ۸/۴۱

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 نه هیچ عاقل بفریادت بحیلت عقل
 ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت
 ۵۱۸۵ بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر
 دلم کی باشد؟! و من^۳ کیستم؟! ستایش چیست؟!
 یا تو مفخر آفاق! شمس تبریزی!

۴۸۷

ز ابلهسی و خری می کشد بزندان
 نه پای بند کند جاه^۱ هیچ سلطانت
 ابو هریره گمان چون برد در^۲ انبانت؟!
 دلم ز پرده ستاید هزار چندان
 ولیک جان را گلشن کم بریحات
 که تو غریب مہی و غریب ارکانت*

چو عید و چو عرفه عارفان این عرفات
 هلال وار ز راه دراز می آیند
 ۵۱۹۰ بمفلسان که ز بازارشان^۴ نصیبی نیست
 پی گشادن درهای بسته می آیند
 بدست هر جان زنیل زفت می آید
 یا یا گذری کن بین زکات ملک
 دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
 ۵۱۹۵ ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند^۶ برد؟!
 درین سلام مرا با تو دار^۷ و گیر جداست
 ز چنگ سخت عجیبت آن ترنگ ترنگ
 شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست

۴۸۸

دمی عظیم نهانست و در حجاب خداست
 چه است؟ نعره بر آورده کان! چه است؟ چه است؟
 خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست*

۴۸۹

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
 زبوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

اگر تومست وصالی رخ تو ترش چراست؟
 ۱۲۰۰ پدید باشد مستی میان صد هشیار

۱- فد، چت : جای
 ۲- قح : با نبات
 ۳- فد، چت : باشد من
 ۴- مق، غب : بی بازارشان
 ۵- چت : شنید
 ۶- چت : داند
 ۷- قو، قح، عد : ندارد
 * - قو، عد : ندارد

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
 خم شراب میان هزار خم دگر
 چو جوش دیدی می دان که آتشت زجان
 بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت
 ۵۲۰۵ بهای باده «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ» (۱) «أَنْفُسَهُمْ»
 هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
 کسی که شب بخرابات «قاب قوسین» است (۲)
 طهارتست ز غم باده شراب طهور
 «آیت» (۳) «عِنْدَ رَبِّي» نام آن خراباتست

۴۹۰

که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست
 بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
 خروش دیدی می دانک شعله سوداست
 که جرعه اش را صد من شکر بنقد بهاست
 هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
 مگوچنین که بران مکرم این دروغ خطاست
 درون دیده پر نور او خمار لقااست
 در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
 نشان «يَطْعِمُ وَيَسْقِي» (۳) هم از پیمبر ماست *

۵۲۱۰ مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست
 بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند
 ز پیش، آب و گل من^۱ بدید روح ترا
 سجود کرد^۲ و در آن سجده ماند تا بابد
 چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
 ۵۲۱۵ ایا دو دیده تبریز شمس دین بحق

همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
 نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
 خردبگفت که سجده کنش که او شه تست
 نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره تست
 بنعل باز نوازی که آن گذرگه تست
 تو کهربای دلی دل بعاشقی که تست *

۴۹۱

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست
 بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست؟
 زباد بولهب و جنس او نمی بینی؟

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
 ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
 که از برای فضیحت فسانه شان یادست

۱- این بیت و سه بیت بعد تنها در قدح است - نو، مق، چت : ندارد

۲- غب، مق : کرد در آن - عد، قح، نو : ندارد

(۱) - جمع، ب ۴۴۶ (۲) - جمع، ب ۱۸۷

(۳) - اشاره است بحدیث ذیل: اِنِّي اَيُّتُ يَطْعِمُنِي رَبِّي وَيَسْقِيْنِي (احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۳۶)

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد؟!
 ۵۲۲۰ نبود باد دم عیسی و دعای عریر
 اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
 ز بیم باد، جهان همچو برگ می لرزد
 کهی بود که بجز باد در جهان شناخت
 تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد
 ۵۲۲۵ اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

۴۹۲

ز دام چند پرسی؟ ودانه را چه شدت؟
 فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
 بگرد آتش عشق ز دور می گردی
 ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟
 ۵۲۳۰ اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید^۲
 شکایت از زمانه کند بگو تو برو^۳
 درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه؟
 در آن ختن که درو شخص هست و صورت نیست
 نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

۴۹۳

۵۲۳۵ تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
 هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد
 بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی؟
 رهی که جمله جانها بهر شبی بپرند

درین ثبات که قاف کمتر آحادست
 عنایت ازلی بد که نور استادست
 اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
 درون باد ندانی که تیغ پولادست؟
 کهی کهی نکند زانک که نه فرهادست
 که از درون دلم موجهای فریادست
 یقین شود که نه بادست، ملک آبادست*

پیام چند برایی؟! و خانه را چه شدت؟
 تنور آتش عشق و زبانه را چه شدت؟
 اگر تو نقره صافی میانه را چه شدت؟
 جمال یار و شراب مغانه را چه شدت؟
 بره کنش بیبانه بهانه را چه شدت؟
 زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شدت؟
 یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدت؟
 مگو: وفلان چه کس است؟ وفلان را چه شدت؟
 بین زد دولت عشقش نشانه را چه شدت؟*

چو باز زنده شدی^۴ زین سپس بدان زیست
 مدرس ملکوتست و بر غیوب خفیت
 وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیت؟
 که شهر شهر قفصها بشب زمرغ تهیست

۳- فد : ورا

۲- خب : پیچد

۱- فت : بود و باد و دم

۴- نو : فتح ، نو ، عد : ندارد

۴- من : شوی

۴- نو : فتح ، عد : ندارد

چو مرغ پای بیسته است دور می نبرد
 ۵۲۴۰ علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد
 خموش باش که پرست عالم خموشی

بچرخ می نرسد وز دوار او عجیبست
 حقیقت و سر هر چیز را بیند چیست
 مکوب طبل مقاتل که گفت طبل تهبست*

۴۹۴

بشاه نهانی رسیدی که نوشت
 نگار ختن را ، حیات چمن را
 ایا ، جان دلبر ایا جمله شکر
 ۵۲۴۵ زمستان سلامت زرنندان پیامت
 چه رعنا رقیبی ! چه شیرین طیبی !
 دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

می آسمانی چشیدی که نوشت
 میان گلستان کشیدی که نوشت
 چه ماهی ! چه شاهی ! چه عیدی ! که نوشت
 که قفل طرب را کلیدی که نوشت
 که درس شرابی پزیدی که نوشت
 گزیده کسی را گزیدی که نوشت*

۴۹۵

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست
 تو در جنگ آبی روم من بصلح
 ۵۲۵۰ جهانیت جنگ و جهانیت صلح
 هم آب و هم آتش برادر بدند
 که بی این دو عالم ندارد نظام
 مرا عقل صد بار پیغام داد

مرا با تو ای جان ، سر جنگ نیست
 خدای جهانرا جهان تنگ نیست^(۱)
 جهان معانی بفرسنگ نیست
 بین اصل هر دو بجز^۲ سنگ نیست
 اگر روم خوبست بی زنگ نیست
 خموش کن که فخرست آن تنگ^۳ نیست*

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات
 ۵۲۵۵ اه چه گفتم ! کجاست تا بکجا !

ای تو ذات ودگر مهان چو صفات
 کو یکی وصف لایق چو تو ذات ؟

۱- قه : جان ودلبر ۲- قه ، قو ، عد : ندارد ۳- قه ، قو ، قح ، عد : ندارد

۱- چت : اصل این هردو جز ۲- چت : که فهرست آن تنگ نیست ۳- تنها قه ، چت : دارد

(۱) - این مصراع منسوبست بانسز و اول آن چنین است : بخوارزم آید بقسین روم . (روضه الصفا در ذکر

انسز خوارزمشاه) و مضمون آن مستفاد است از : وَ أَرْضُ اللَّهِ وَأَسْعَى . قرآن کریم ۱۰/۳۹

هر که در عشق روت غوطی خورد
 شرق تا غرب شکرین گردد
 جان من جام عشق دلبر دید
 جان بنوشید و از سرش تا پای
 ۵۲۶۰ مست شد جان چنانکه نشناسد
 بانگ آمد زعرش ، مژده ترا
 مژده از بخششی که نتوان یافت
 که بهر قطره از پیاله او
 گرش از عشق دوست بو بودی^۴
 ۵۲۶۵ چون شدی مست او کجا دانی؟
 چونک بیخود شدی زیر تو عشق
 چون بمردی پیای شمس الدین
 داد مخدوم از خداوندیش

ریش خندی^۱ زند بهست وفوات
 گر نماید بدو شکرت نبات
 لعل چون خون^۲ خویش گفت که: «هات»
 آتشی بر فروخت از شررات
 خویشان را زمی جز از طاعات
 که زمن در گذشت نور عطات^۳
 بدو صد سال خون چشم و عنات
 مرده زنده شود ، عجز فئات
 کی نگو سار گشتی هرگزلات
 تو رکوع و سجود در صلوات
 جسم آن شاه ماست جان صلوات
 زنده گشتی تو ایمنی ز معات
 بهر ، ملک ابد مثال و برات*

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست
 ۵۲۷۰ در صوفی دلست و کویش جان^۷
 سر خم را گشاد ساقی و گفت:
 اینچنین باده و چنین مستی
 توبه بشکن که در چنین مجلس
 چون شکستی تو زاهدانرا نیز
 ۵۲۷۵ مردمی گر ز چشم خویش انداخت
 کر برفت آب روی کمتر غم
 آشنایان اگر زما گشتند

در بدر ، کو بکو ، که باده کجاست؟
 باده صوفیان ز خم خداست
 «الصلا هر کسی که عاشق ماست»
 در همه مذهبی حلال و رواست
 از خطا توبه صد هزار خطاست
 الصلا زن که روز روز صلاست
 مردم چشم عاشقانت جاست
 جای عاشق برون آب و هواست
 غرقه را آشنا در آن دریاست*

۱- چت : ریش خندك ۲- چت : خون چون لعل ۳- چت : عطات ۴- فد : بردی
 ۵- من : چو ۶- چت : چشم ۷- فو ، قح ، عد : ندارد . سه بیت آخر غزل دو (من) نیست
 ۷- فد : عشق ۸- تو ، قح ، عد : ندارد

همچو مطرب که باعث سیکست
از بد و نیک شاکر و شاکست
بیهانه^۲ ز حال ما خاکست
جنس موسی هر آنک در پاکست
واز^۳ پی شادی تو غمناکست
شاه معراج و پیک افلاکست
گنج دل یافت آنک او خاکست
پس خمش باش، این سخن باکست؟*

فعل نیکان معروض نیکست
بهر تعریض بندگان یزدان
۵۲۸۰ نکر افرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در منی است
از پی غم یقین همه شادست
خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
۵۲۸۵ ما همه چون یکیم بی من و تو

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافی را درو روایت نیست^(۱)
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده را که حد و غایت نیست
نیست عاشق وزان ولایت نیست
غیرت و رشک^۶ را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعی جز سد رعایت نیست

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد^۴
لا یجوز و یجوز تا اجلست
عاشقان غرقه اند در شکراب
۵۲۹۰ جان مخمور چون نگوید شکر؟!
هر کرا پر غم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه^۵ پرده باغیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
۵۲۹۵ هیچ راعی مشو رعیت شو

۱- مق : ذکر ۲- چت : پنهان
۳- قد : از پی ۴- چت : نکفت
۵- چت : ذره
۶- چت : پس مگو عشق را

(۱) - این بیت از سنایی است (دیوان سنایی، چاپ طهران، بسمی و اهتمام مدرس رضوی ص ۶۰۵) و نسخه چت در حاشیه این بیت را اضافه دارد:
حنبلای خود خبر ز عشق نداشت
مالکی را در او درایت نیست.

بس بدی بنده^۱ را «گفی^(۱) بالله»
 گوید: «این مشکل و کنایاتست»
 پانی کوری بکوزه بر زد
 کوزه و کاسه چیست؟ بر سر ره
 ۵۳۰۰ کوزه ها را ز راه برگیرید
 گفت: «ای کور کوزه بر ره نیست
 ره رها کرده سوی کوزه
 خواجه! جز مستی تو در ره دین
 آیتی تو و طالب آیت
 ۵۳۰۵ بی رهی ورنه در ره کوشش
 چونک «مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَّرَهُ»^(۲) است
 ذره خیر بی گشادی نیست^(۳)
 هر نبیاتی نشانی آبت
 بس کن، این آب را نشانیهاست

لیکش^۲ این دانش و کفایت نیست
 این صریحست، این کنایت نیست
 گفت: «فراش را وقایت نیست^۳
 راه را زین خرف نقایت نیست
 یا که فراش در سعایت نیست^۴»
 لیک بر ره ترا درایت نیست
 می روی آن بجز غوایت نیست
 آیتی ز ابتدا و غایت نیست
 به ز آیت طلب خود آیت نیست
 هیچ کوشنده بی جرایت^۵ نیست
 ذره زله بی نکایت نیست
 چشم بگشا اگر عمایت نیست
 چیست کان را ازو جبات^۶ نیست؟
 تشنه را حاجت وصایت نیست*

۵۰۰

۵۳۱۰ قبله امروز جز شهنشه نیست
 عذر گو وز بهانه آگه باش
 نگذارد نه کوتاه و نه دراز
 در چه طبع تو خیالاتست

هر که آید بدر بگو: «ره نیست»
 همه خفتند و یک کس آگه نیست
 اتشی^۷ کو دراز و کوتاه نیست
 یوسفی بی خیال در چه نیست

۱- چت: بنده را بس بدی
 ۲- چت: لیک
 ۳- در (چت) این بیت و بیت قبل مقدم و مؤخر است
 ۴- چت: وجایت
 ۵- قو، قح، عد: ندارد

۳- از اینجا بپند در (مق) نیست
 ۵- در (چت) این بیت و بیت قبل مقدم و مؤخر است
 ۷- فد: ذاتی

(۱) - قرآن کریم، ۴/۴۵

(۲) - مقتبس است از: وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. قرآن کریم، ۹۹/۸

(۳) - ناظر است به: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. قرآن کریم، ۹۹/۷

چونکہ گندم رسید^۱ و مغز آکند
 ۵۳۱۰ پاره پاره کند یکایک را
 گمگمی می کشند گوش ترا
 شمس تبریز شاه ترکانست

همره ماست و همره^۲ که نیست
 عشق آن يك که پاره ده نیست
 سوی آن عالمی که گه گه نیست
 رو بصحرا که شه بخر گه نیست^۳*

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
 خواب دلرا خراب دید و بیاب
 ۵۳۲۰ خواب مسکین بزیر پنجه عشق
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد
 خواب چون دید خصم بی زنهار
 ما، ما شب برآمد و این خواب
 خواب چون دید دولت بیدار
 ۵۳۲۵ شکر لله های باز آمد
 عشق از خواب يك سؤالی کرد
 خواب می بست شش جهت را در
 شمس تبریز! از خیالت خواب

دید دلرا چنین خراب گریخت
 بی نمک بود ازین کباب گریخت
 زخمها خورد و زاضطراب گریخت
 خواب چون ماهی اندر آب گریخت
 مول مولی بزد شتاب گریخت
 همچو سایه ز آفتاب گریخت
 همچو گنجشک از عقاب گریخت
 چونك باز آمد این غراب گریخت
 چون فرو ماند از جواب گریخت
 چون خدا کرد فتح باب گریخت
 چون خطایست کز صواب گریخت*

۵۰۲

اندر آ عیش بی تو شادان^۴ نیست
 ۵۳۳۰ ای تو در جان چو جان ما، در تن
 دست بر هر کجا نهی جانست
 جان که صافی^۵ شدست در قالب
 جمع شد آفتاب و مه این دم

کیست کو بنده تراز جان نیست؟
 سخت پنهان و لیک پنهان نیست
 دست بر جان نهادن آسان نیست
 جز که آینه دار جانان نیست
 وقت افسانه پریشان نیست

۱- چت : رسید مغز ۲- قد : ماست همره ۳- چت : این بیت را ندارد ۴- فو ، قح ، عد : ندارد ۵- فو ، قح ، عد ، من : ندارد ۶- چت : صوفی ۷- قد : سامان

مستی افزون شدست و می ترسم
۵۳۳۵ دست نه بر دهان من تا من

کین سخن را مجال جولان نیست
آن نگویم چو گفت را آن نیست*

۵۰۳

بر شکر جمع مگسها چراست؟
هر نظری بر رخ او راست نیست
اسب خسان را برخی پی بزن
عشوه و عیاری و جور و دغل
۵۳۴۰ از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک بیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک ازین قبله گدایی کند
۵۳۴۵ جز که بتبریز بر شمس دین

نکته لاحول، مگس ران کجاست؟
جز نظری کو^۲ زازل بود راست
عشوه ده ای شاه که این روی ماست
تو نکنی ور کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جاءه درد نعره^۳ زند کین صفاست
مجلس عشاق^۴ خیالش جداست
روی بما آ آر که قبله خداست
در نظرش سنجر^۵ و سلطان گداست
روح نیاسود^۶ و نخفت و نخاست*

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستم دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
۵۳۵۰ خیز که فرمان ده جان و جهان
زهره و مه دف زن شادی ماست
کاسه ارزاق پیایی شدست

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دبدبه^۱ فر سلیمان ماست
بنده و بازیچه^۲ دستان ماست
اینک شهبش یوسف کنعان ماست؟
از کرم امروز فرمان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کیسه اقبال حرمندان ماست

۱- چت : که
۲- نو ، قح ، عد ، مق : ندارد
۳- چت : عشاق و خیالش
۴- نو ، قح : ندارد
۵- ظ : سنجر سلطان ، فد : خسرو
۶- عد : نیاسود نخفت
۳- فد : شو رکند

شاه شہی بخش طربساز ماست
 آن ملك مفخر چوگان و گوی
 ۵۳۵۰ آن ملك مملکت جان و دل
 کیست در ان گوشه دل تن زده؟
 خازن رضوان که به جنتست
 شور در افکنده و پنهان شده
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست
 ۵۳۶۰ چون نمک دیک و چو جان در بدن
 نیست نماینده و خود جمله اوست
 یش مگو حجت و برهان که عشق

یارِ پری روی پری خوان ماست
 شکر که امروز بمیدان ماست
 در دل و در جان پریشان ماست
 پیش کشش کو شکرستان ماست
 مست رضای دل رضوان ماست
 او نمک عمر و نمکدان ماست
 او خضر و چشمه حیوان ماست
 از همه ظاهر تر و پنهان ماست
 خود همه ماییم چو او آن ماست
 در خمشی حجت و برهان ماست*

۵۰۵

بیشتر آ روی تو جز نور نیست
 نی غلطم در طلب جان جان
 ۵۳۶۵ طلعت خورشید کجا بر تافت؟
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 ای شکری^۳ دور زوهم مگس
 هر که خورد غصه و غم بعد ازین
 هر دل بی عشق اگر پادشاست
 ۵۳۷۰ تابش اندیشه هر منکری
 پیر و جوان کو خورد آب حیات
 پرده^۶ حق خواست شدن ماه و خور^۷
 مفخر تبریز توی شمس دین!

کیست که از عشق تو مضمور نیست؟
 پیش میا پس برو^۲ دور نیست
 ماه بر کیست که مشهور نیست؟
 ترک کن اندیشه که مستور نیست
 وی عسلی کز تن زنبور نیست
 با رخ چون ماه تو معذور نیست
 جز کفن اطلس و جز گور نیست
 مقت خدا بیند اگر^۴ کور نیست
 مرگ برو نافذ و میسور نیست
 عشق شناسید که او حور نیست
 گفتن اسرار تو دستور نیست*

۱- این بیت و بیت قبل دو (چت) با تقدیم و تأخیر ذکر شده است
 ۲- فد، پس مرو این، چت : پس مرو آن
 ۳- چت : ای شکر
 ۴- فد : بنید کر
 ۵- چت : کر
 ۶- فد : برد
 ۷- مق : حور
 ۸- تو ، فتح : ندارد
 ۹- تو ، فتح : ندارد

عاشقم ، از عشق تو عاریم نیست
 جز که همین شیر شکریم نیست
 که مثل موج قراریم نیست
 مست لبم گرچه کناریم نیست
 کز می تو هیچ خماریم نیست
 منت هر شیره فشاریم نیست
 عیب مکن زانکه وقاریم نیست
 گر چه سپاهی و سواریم نیست
 گر چه شتر بان و قطاریم نیست
 درد سر بیهده باریم نیست
 کز سر کوی تو گذاریم نیست
 نیست عجب گر سر خاریم نیست
 جز که بگرد تو دواریم نیست
 خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
 بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
 نیست ازان رو که نگاریم نیست*

کار من اینست که کاریم نیست
 ۵۳۷۵ تا که مرا شیر غمت صید کرد
 درتک این بحر چه خوش گوهری!
 بر لب بحر تو مقیم مقیم
 وقف کنم اشکم خود بر میت
 می رسد باده تو ز آسمان
 ۵۳۸۰ باده ات از کوه سکونت برد
 ملك جهان گیرم چون آفتاب
 می کشم از مصر شکر سوی روم
 گر چه ندارم بجهان سروری
 بر سر کوی تو مرا خانه گیر
 ۵۳۸۵ همچو شکر با گلت آمیختم
 قطب جهانی ، همه را رو بست
 خویش من آنست که از عشق زاد
 چیست فزون ازدو جهان ؟ شهر عشق
 گر ننگارم سخنی بعد ازین

کیست که او مست لقای تو نیست ؟
 یا طربی کان ز رجای تو نیست ؟
 یا گرمی کان ز عطای تو نیست ؟
 محشمی کو که گدای تو نیست ؟
 يك رنگ بی بند و گشای تو نیست !

۵۳۹۰ کیست که او بنده رای تو نیست ؟
 غصه کشی کو که زخوف تو نیست ؟
 بخل کفی کو که ز قبض تو نیست ؟
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست ؟
 متصل اوصاف تو با جانها

۵۳۹۵ هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
چشم کی دیدست درین باغ کون؟
غافل^۲ ناله کند از جور خلق
جنبش این جمله عصاها ز تست
زخم معلم زند آن چوب کیست؟!
۵۴۰۰ همچو سگان چوب ترا می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این^۳ چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز^۴ محنت یونس ترس

کفچه دهد کان ز سخای تو نیست؟!
رقص گلی^۱ کان ز هوای تو نیست
خلق بجز شبه عصای تو نیست
هر يك جز درد و دوی تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست؟
در سرشان فهم جزای تو نیست
جز بمناجات و ثنای تو نیست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
جان بکجا برد که جای تو نیست؟
با قدر استیزه بیای تو نیست*

۵۰۸

۵۴۰۰ شیر خدا بند گریستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیمشب؟
عشق تو آورد شراب و کباب
سافر می قهقهه آغاز کرد
۵۴۱۰ در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را بکرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیر گیر
ساقی باقی چو بجان باده داد
۵۴۱۵ بیش مگو راز که دلبر بخشم

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست بیستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل بيك گوشه نشستن گرفت
خایه خونابه گریستن گرفت
بال و پر غصه گریستن گرفت
دست زمستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت
جانب من کز نگرستن گرفت*

۲- چت ، کنی
۳- عد ، آن
۴- عد ، مق ، واژ
۵- مق ، عد ، خشن
* - نو ، قح ، ندارد

طوطی جان قند چریدن^۱ گرفت
 سلسله عقل دریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 خون مرا باز خوریدن گرفت
 بر لب جو سزه دمیدن گرفت
 بر گل و گلزار وزیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدن گرفت
 جانب ما خوش نگریدن گرفت
 او ز حسد دست گزیدن گرفت
 در بغل عشق خزیدن گرفت
 جانب آن چشم خمیدن گرفت
 دل ز همه خلق رمیدن گرفت
 قبضه هر کور که دیدن گرفت
 طفل که اولوت کشیدن گرفت
 کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
 پرده بگرد تو تنیدن گرفت*

مرغ دلم باز پریدن گرفت
 اشتر دیوانه سر مست من
 جرعه آن باده بی زینهار
 شیر نظر با سگ اصحاب کهف
 ۵۴۲۰ باز درین جوی روان گشت آب
 باد صبا باز وزان شد بیاباغ
 عشق فروشید بعیبی مرا
 راند مرا، رحمتش آمد بخواند
 دشمن من دید که با دوستم
 ۵۴۲۵ دل برهید از دغل روزگار
 ابروی^۲ غماز اشارت کنان
 عشق چو دل را بسوی خویش خواند
 خلق عصا اند،^۳ عصارا فکند
 خلق چو شیرند، رها کرد شیر
 ۵۴۳۰ روح چو بازیست که پیران شود
 بس کن زیرا که حجاب سخن

گفت: «شبت خوش که مرا جا خوشست
 راه تو پیمان که سرت ناخوشست»
 در نظر یوسف زیبا خوشست
 دوست چو بالاست بیالا خوشست

بازیط گفت که: «صحرا خوشست»
 سر بنهم من که مرا سر خوشست
 گر چه^۵ تاریک بود مسکنم
 ۵۴۳۵ دوست چو در چاه بود چه خوشست

۳-- من، چت: عصا اند و سما
 ۵-- فد، من: چه که تاریک

۱-- فد: خریدن
 ۲-- چت: ابرو غماز
 ۳-- قو، قح: ندارد
 ۴-- چت: بنما

در بن دریا بتك آب تلخ
 ببل نالنده بگلشن ، بدشت
 تابش تسبیح فرشتهست و روح
 چونك خدا روفت دلت را زحرص
 ۵۴۴۰ از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت : «تماشای جهان عکس ماست
 عکس در آینه اگر چه نکوست
 زردی رو عکس رخ احمرست
 نور خدایست که ذرات را
 ۵۴۴۵ رقص درین نور خرد کن کزو^۲
 ذره شدی ، باز مرو گه مشو
 بس کن ، چون دیده بین و مگو
 مفخر تبریز شهم شمس دین

در طلب گوهر رغا خوشست^۱
 طوطی گوینده شکرخا خوشست
 کین فلک نادره مپنا خوشست
 رو بدل آور ، دل یکتا خوشست
 رو بتماش که تماشا خوشست
 هم بر ما باش که با ما خوشست
 لیک خود آن صررت احیا خوشست
 بگذرا زین عکس که حمرا خوشست
 رقص کنان بی سروبی یا خوشست
 تحت ثری تا بثریا خوشست
 صبر و وفا کن که وفاها خوشست
 دیده مجو^۳ ، دیده بینا خوشست
 با همه فرخنده و تنها خوشست^۴*

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست
 ۵۴۵۰ بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 غیرت تو گفت برو راه نیست
 لطف تو دریاست و منم ماهیش
 مرهم تو طالب مجروحهاست
 ای که تو نزدیک تر از دم بمن
 ۵۴۵۵ گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود
 مست همی گرد درین شهر ما

همچو می خلق ز تو مست مست
 تیر تو از چرخ برون جست جست
 رحمت تو گفت بیا هست هست
 غیرت تو ساخت مرا شست شست
 نیست غم ار شست تووم خست خست
 دم نزنم پیش تو جز پست پست
 از دم یعقوب کرم رست رست^۵
 دزد و عس را شه ما بست بست^۶*

۱- چت : بریت سابق مقدم است ۲- چت : کز او
 ۳- چت : این بیت را ندارد ۴- قو ، قح ، عد : ندارد
 ۵- در (چت) این بیت نبل از این بیت است :
 ۶- چت : دست ۷- قو ، قح ، عد : ندارد

آینهٔ عاشق غمخوار است
 که دل او روشن^۱ یا تاریست
 که رخم از عیب و کلف عاریست
 قابل داروست و تب افشاریست
 کان رخ او زنگی وزنگاریست
 کم^۲ ز قضا درد سری ساریست
 چونکه مرا حکم^۳ و شهی جاریست
 کین قلمی رفته ز جباریست
 در کف او خنجر قهاریست
 کین نه زمان فن و مکاریست
 بعد تو شان دوات و پاداریست
 این دمشان نوبت گزاریست
 از منشان داد شکر^۴ باریست
 تا بابدشان می و خماریست
 پخته بدو گردد کو ناریست
 نوبت خاموشی و ستاریست
 آن سخنان کز همه متواریست*

صبر مرا آینهٔ بیماریست
 درد نباشد نماید صبور
 آینه جویست^۱ نشان جمال
 ۵۴۶۰ ور کلفی باشد عاریتست
 آینهٔ رنج زفرعون دور
 چند هزاران سر طفلان برید
 من در آن خوف بیندم تمام
 گفت قضا بر سر و سبت مخند
 ۵۴۶۵ کور شو امروز که موسی رسید
 خلق بکش پیش وی و سر میچ
 سبط که سرشان بشکستی بظلم
 خار زدی در دل و در دیدشان
 خلق مرا زهر خورانیده
 ۵۴۷۰ از تو کشیدند خماری دراز
 هیزم دیک ققرا ظالمست
 دم نزنم زانکه دم من بکست
 خامش کن تا که بگوید حیب

کیست درین دور کزین دست نیست؟
 حامله چون مریم آبت نیست؟
 بسته آن طره چون شست نیست؟

کیست در این شهر که اومست نیست؟
 ۵۴۷۰ کیست که از دمدمهٔ روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار

۴- فد : حکم شهی

۳- چت : که

۲- چت : چون نیست

۱- من : روغن وبا

*- نو ، قح ، مد : ندارد

۵- من : بکساریست

چيست در آن مجلس بالای چرخ
می نهلد می که خرد دم زند
جان بر او بسته شد و لنگ ماند
۵۴۸۰ بوالمجبب^۱ بوالعجائب را نگر
برپرد آن دل که پرش شه شکست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی

از می و شاهد که درین پست نیست؟
تا بنگویند که پیوست نیست
زانک ازینجاش برون جست نیست
هیچ تودیدی که کسی هست نیست؟
برسراین چرخ کشر اشکست نیست
کیست کزین ناطقه وارست نیست؟*

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر بمشت
برک گل از لطف تو نرمی بیافت
۵۴۸۵ تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصیف طلاق زین همسایه کرد
گفت: «چرا هشت» جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
۵۴۹۰ آتش در مال زن و در حطام
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

خوشر ازین نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت بخاری: «زن خود هشت هشت»
در عوض زشت بدان قجه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زار^۲ دشت
بس بودت دفتر جان سرنوشت*

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید

مشغله و بقر بقو در گرفت^(۱)
گر کس ز دین فلک پر گرفت

۱- فد : بوالعجبی

*- نو ، قح ، عد : ندارد

*- نو ، قح ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی این روایت را بمناسبت این غزل نقل میکند :

همچنان روزی در معنی الْمُؤْمِنِ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ لطایف می فرمود (مولانا) گفت الله را بك نام مؤمن

است و بنده را هم مؤمن مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ یعنی تَجَلَّى فِيهَا رَبُّهُ .

شعر : خانه دل باز کبوتر گرفت الخ .

بو طربون گشت مه ومشتری
 ۵۴۹۵ خالق ارواح ز آب وز گل
 زاینه صد نقش شد و هر یکی
 هر که دلی داشت پیاپیش فتاد
 خرمون ارواح نهایت نداشت
 گر ز تو پرگشت جهان همچو برف
 ۵۵۰۰ نیست شو ای برف وهمه خاک شو
 خاک بتدریج بدانجا رسید
 بس، که زبان این دم معزول شد

زهره مطرب طرب از سر گرفت
 آینه کرد و برابر گرفت
 آنچه مرو راست میسر، گرفت
 هر که سر او سر منبر گرفت
 مورچه چیز محتر گرفت
 نیست شوی^۱ چون تف خورد^۲ گرفت
 بنگر کین خاک چه زیور گرفت!
 کز فر او هر دو جهان فر گرفت
 بس، که جهان جان سخنور گرفت*

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست
 جمله مستان خوش ورقصان شدند
 ۵۵۰۵ ماهی و دریا همه مستی کنند
 زیر و زبر گشت خرابات ما
 پیر خرابات چو آن شور دید
 جوش بر آورد یکی می کزو
 شیشه چوبشکست و بهر سوی ریخت
 ۵۵۱۰ آنکه سر از پای نداند کجاست؟
 باده پرستان همه در عشرتند

باز رهیدیم ز بالا و پست
 دست زیند ای صنمان دست دست
 همچونک سر زلف تو افتاد شست
 خنب نگون گشت و قرابه شکست
 بر سر بام آمد و از بام جست
 هست شود نیست، شود نیست هست
 چند کف پای حریفان که خست!
 مست فتادست بکوی الست
 تمنن تمنن شنو ای تن پرست*

۵۱۷

ای زبگه خاسته سر مست مست
 عشق رسانید ترا همچو جام

مست شرابی و شراب الست
 از بر ما تا بر خود دست دست

۱- قد: شود ۲- بر گرفت *-- قو، فج، عد: ندارد *-- قو، فج، عد، مق: ندارد

بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 ۵۵۱۵ هر گه سری کان ز خزینه خداست
 فاش شد این عشق تو بی قصد ما
 فاش شد آن راز که در نیمشب
 کرم خورد چوب و بروید ز چوب

تیر تو از چرخ برون جست جست
 در دو لب لعل تو آن هست هست
 بند بدرید ز دل جست جست
 زیر زبان گفته بدم پست پست
 عشق زمن رست و مرا خست خست*

۵۱۸

نفسی بهوی الحیب فارت
 ۵۵۲۰ مدت یدها الی ریحی
 لما شربته نفس و ترا
 لاقت قمرأ اذا تجلی
 جادت بالروح حين لاقت

لما رات الكؤس دارت
 و النفس بنوره استنارت
 خفت و تصاعدت و طارت
 الشمس من الحیا توارت
 لا التفتت ولا استشارت*

حرف جیم

۵۱۹

ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
 ۵۵۱ چندان فرو خور اندهان تا پشت آید ناگهان
 خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
 باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن
 گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی
 چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، وارهی
 ۵۵۲ هم بجهی از ما و منی، هم دیورا گردن زنی
 اقبال، خویش آید ترا دولت پیش ترا
 دیویست^۳ در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو

تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
 کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
 ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
 تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
 در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
 زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
 دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
 فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
 بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

۱- چت : ندارد و مکرر است از غزل شماره ۵۱۰ ۲- قد : چوب بروید * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد

۳- فو ، فح ، عد : ندارد ۳- چت : دزدیست

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی
خامش بیان بر مکن خامش که سر « من (۱) لَدُنْ »

جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

حرف حا

۵۲۰

وی مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفان مجلس تو مباح
وی بداده بدست ما مفتاح
مُؤذِنَاتِ صَبْحٍ، فَالِقَ (۲) الْاَصْبَاحِ
گرچه گفتند: « اَلْاَسْمَاحُ (۳) رَبَّاحٌ »

۵۵۳۵ ای مبارک ز تو صبح و صباح
ای شراب ظهور از کف حور
ای گشاده هزار در بر ما
وانمودی هراچ می گویند
عرج ددی عوض نمی خواهی

۵۲۱

مَتَشَعِّشَةً وَأَسْتَفِينَ عَنْ اِصْبَاحِ
وَمَسِي النُّهْيِ يَا لَطْفَهَا مِنْ رَاحِ
كَالشَّمْسِ عَزَلِ لِلْمُنْجُومِ وَمَاحِ
وَأَعُوذُ مِنْ رَاحِ يَزِيدُ مَزَاحِي
لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَكْرًا أَوْ صَاحِي
فَتَجَانَّبُوا مِنْ عَاقِلٍ مَسَاحِ
يَجْتَازُهُمْ بَحْرًا بِلَا مَلَاحِ
مِنْ دَنَّةٍ مِسْكِيَّةٍ تَفَاحِ
زَادَ الْعُقُولَ وَمَدَّهَا بِلِقَاحِ
سَكْرُوا بِهِ فَإِذَا هُمْ بِمِلَاحِ
مَلِكِ الْمَلُوكِ وَرُوحَهُمْ كَرِيَاحِ

۵۵۴۰ یا راهباً انظر إلى مصباح
انظر إلى راح تنهي لطفه
فالراح نسخ للعقول بنوره
الجد يسجد راحنا متخاضعاً
أهل المزاج وأهل راح هالك
۵۵۴۵ العقل مساح الزمان وأهله
الراح أجنحة إسكرى، إنها
ذات الراح « لا شرقية غربية (۴) »
نسخ الهموم وأيس ذلك لغزله
فتحوا العيون بطيبه ونسيمه
۵۵۵۰ صاروا سكارى نحو باب مليكننا

۱- چت : ای ۲- کفا ۳- چت : فالراح

(۱) - اشاره است به : من لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ . قرآن کریم، ۶/۲۷ ویا: وَعَلَّمَانَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا .

۶۵/۱۸ (۲) - جمع ب ۲۸۰۰۰ (۳) - حدیث نبوی است (احادیث متنوی ، انتشارات دانشگاه
طهران ص ۲۱۷) (۴) - جمع ب ۱۵۶۸۰

مَلِكِ الْبَصِيرَةِ شَمْسِ دِينَ سَيِّدِي ظَلْنَا بِهِ ذِي عِزَّةٍ مَرْتَاخِ
هَاتُوا مِنَ التَّبْرِيزِ مِنْ صَهْبَائِهِمْ مِنْ مَارِحٍ مَتْرُوقٍ وَشَاخِ

حرف خا

۵۲۲

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
تو ز چرخى باتو می گویم ز چرخ
۵۵۵۵ زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
جان من باختران آسمان
در فراق آفتاب جان بین
سر فرو کن يك همی از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یا قوت و لعل
۵۵۶۰ ماه خود بر آسمان دیگرست

آن همی نی کو بود بالای چرخ
ور نه این خورشید را چه جای چرخ؟!
ای همه چون دوش ما، شبهای چرخ
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ^۲
از شفق پر خون شده سیمای چرخ
تا زخم من چرخها در پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ*

۱- تنها (جت ، فد) دارد ۲- جت : این بیت بر بیت سابق مقدم است * تنها (جت ، فد) دارد

تمام شد مقابله جزو اول از کلیات شمس یادبوان کبیر باهتمام این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر

اصلح الله حاله و مآله و بمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان و امیر حسن

یزد گردی دبیران محترم دانشگاه طهران روز چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۳۵ هجری

شمسی مطابق ۲۱ جمادی الاخری ۱۳۷۶ هجری قمری در منزل شخصی

واقع در خیابان بهار از محلات شمالی طهران والحمد لله علی اسدائه

النعم وتأییده ایانا بمواهب توفیقه .

میراث وراثت ایران

۳

